اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۷۷ ـ چهارشنبه ۲۴
چهارشنبه ۹ بهمن ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

[illegible] ویژه اطلاعات

گفتگوی جنجالی وزیر خارجه عربستان:

خوش بین باشید، در عراق جنگی در کار نیست

گزارش:

باغبان باغ جادو، کمک می‌خواهد!

داستان زندگی:

دوست دارم «رضا» بگم، تو هم منو

رضا کنی

گفتگو با:

«جمشید جهانزاده» و «محمد نوازی»

[illegible]
ETTELAAT HAFTEGI

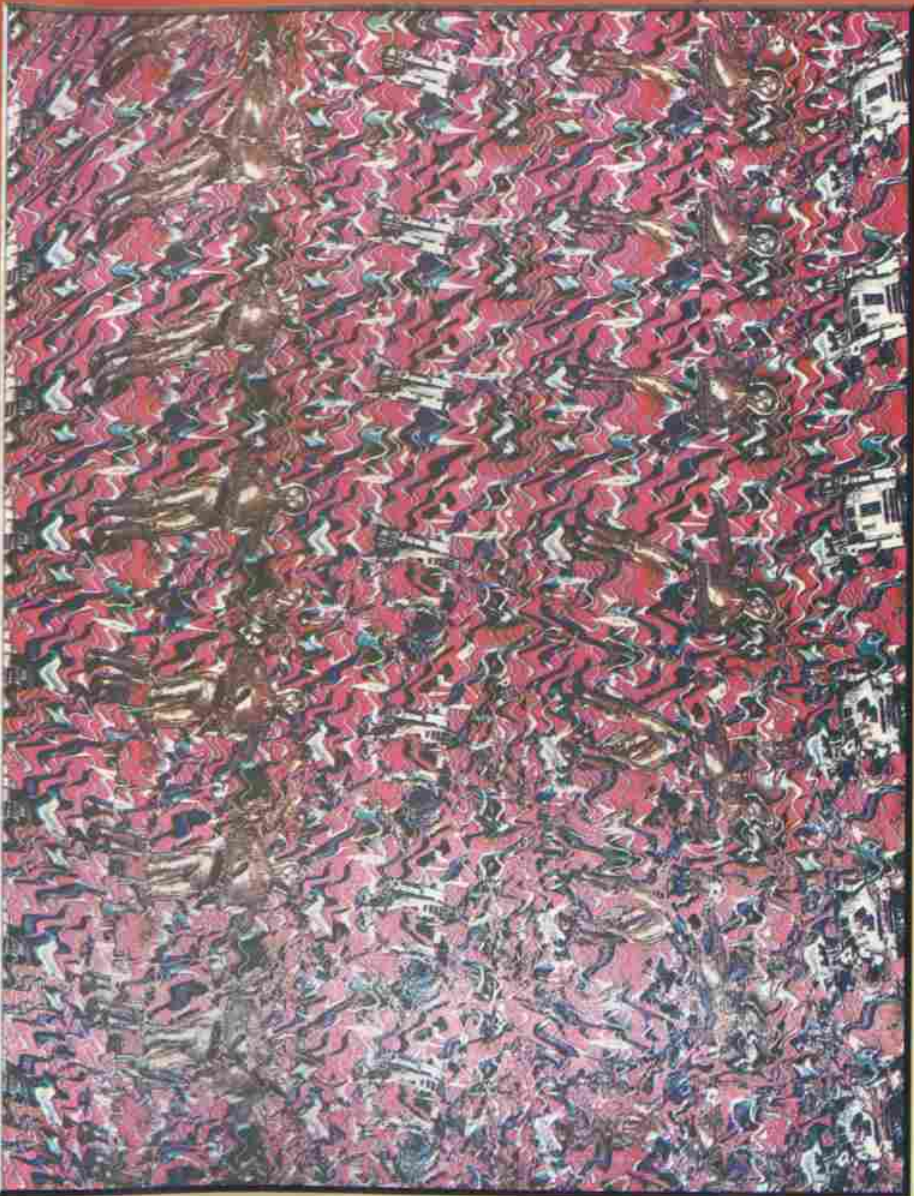

تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

اعدام حسنعلی منصور

«حسنعلی منصور» نخست‌وزیر رژیم شاه توسط محمد بخارایی یکی از اعضای فعال گروه فداییان اسلام در اول بهمن سال ۱۳۴۳ هجری شمسی اعدام انقلابی شد.

منصور یکی از عناصر وابسته به آمریکا بود. او با به تصویب رساندن قانون کاپیتولاسیون مستشاران آمریکایی را از پیگیری قضایی در ایران مصون کرد.

هنوز مدت چندانی از تبعید حضرت امام(ره) به ترکیه نگذشته بود که «حسنعلی منصور» در مقابل مجلس شورای ملی آن زمان هدف گلوله محمد بخارایی قرار گرفت و بعد از چند روز به هلاکت رسید.

وفات آیت‌الله حائری

«آیت‌الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی» فقیه و عالم بزرگ مسلمانان و پایه‌گذار حوزه علمیه قم در هفدهم ذیقعده سال ۱۳۵۵ هجری قمری در شهر قم وفات یافت.

ایشان در یزد متولد شد و پس از فراگیری دروس مقدماتی برای ادامه تحصیل به عراق رفت و به مقام عالی اجتهاد دست یافت. آیت‌الله حائری پس از بازگشت به ایران در سال ۱۳۴۰ هجری قمری در شهر مقدس قم حوزه علمیه‌ای را پایه‌گذاری کرد که به سرعت گسترش یافت تا اینکه امروزه یکی از مراکز علمی مهم جهان اسلام به‌شمار می‌رود. آیت‌الله حائری شاگردان ممتاز و برجسته‌ای را از جمله حضرت امام(ره) تربیت کرد. «کتاب‌الرضاع»، «کتاب‌الصلاة» و «کتاب‌المواریث» از جمله آثار این عالم جلیل‌القدر است.

تولد آندره آمپر

«آندره آمپر» ریاضیدان و فیزیکدان فرانسوی در بیست و دوم ژانویه سال ۱۷۷۵ میلادی متولد شد. آمپر استاد دانشگاه پلی‌تکنیک پاریس بود و اکتشافات و اختراعات مهمی انجام داد. آمپر را به‌وجودآورنده رشته الکترودینامیک می‌دانند و به پاس خدماتش در رشته فیزیک واحد جریان الکتریکی را به نام وی «آمپر» نامیده‌اند. آمپر در سال ۱۸۳۶ درگذشت.

رحلت آیت‌الله کاشف‌الغطاء

«آیت‌الله شیخ محمدحسین کاشف‌الغطاء» عالم و ادیب بزرگ مسلمان در هجدهم ذیقعده سال ۱۳۷۳ هجری قمری درگذشت.

او در علوم کلام، فلسفه، فقه، اصول فقه و حدیث دانش بسیار کسب کرد. وی در سرودن شعر نیز مهارت داشت و دیوان شعری نیز از خود برجای گذاشت. این دانشمند بزرگ مسلمان در مبارزه با استعمار انگلیس نقش مؤثری ایفا کرد. از کاشف‌الغطاء بیش از هشتاد اثر برجای مانده است که می‌توان به کتابهای «الفردوس الاعلی»، «الایات البینات» و «السیاسة الحسینیة» اشاره کرد.

سالروز تولد ابوعلی سینا

فیلسوف و پزشک نابغه ایرانی «ابوعلی سینا» ملقب به «شیخ‌الرئیس» در بیستم ذیقعده سال ۳۷۰ هجری قمری متولد شد.

وی به کمک هوش سرشار خود، به سرعت تعلیمات مقدماتی را آموخت و در ده سالگی کل قرآن را حفظ کرد. ابن‌سینا پس از فراگیری منطق، هندسه و نجوم، به فلسفه روی آورد و در هر رشته از سرآمدان عصر خود شد.

او نگارش کتاب را از بیست و یک سالگی شروع کرد و در مدت ۵۸ سال زندگی خود آثار پرارزشی برجای گذاشت که هنوز مورد استفاده طالبان علم قرار می‌گیرد و از جمله کتابهای ارزشمند ابوعلی‌سینا «قانون»، «شفاء» و «اشارات» را می‌توان نام برد. این دانشمند و فیلسوف بلندمرتبه ایرانی در سال ۴۲۸ هجری قمری درگذشت.

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ۲
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «موگابه باید کنار برود» ۸
سه گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش هفته «باغبان باغ جادو، کمک می‌خواهد» ۱۸
گزارش «شش هفته انتظار در هراس بیماری ایدز» ۲۰
جراید غربی، حقیقت را وارونه جلوه می‌دهند ۲۱
گزارش هنری «ستاره اما ساده» ۲۲
خواندنیهای تاریخی ۲۳
بازتاب ۲۴
صدای سبز بسیج ۲۵
حرکتی شایان توجه برای اثبات خودکفایی ۲۶
داستان زندگی ۲۸
گزارش زندانها «اگر تکلیفم روشن نشود، خودکشی می‌کنم» ۳۰
خاطرات کلانتر «جشن گرگ کشان» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
پاورقی «سوغات ابلیس» ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «مثل یک مادر» ۴۰
جنگ طنز ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت هندسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
اطلاعات هفتگی ۵۷
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۷

ooo

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صادقی خسروی
حروفنگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ
موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹/۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۹۰۲
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات، تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۷۷، چهارشنبه ۳ بهمن ۱۳۸۰
۱۸ ذیقعده ۱۴۲۲ ۲۳ ژانویه ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه، سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

موفقیت آسان به دست نمی آید

نمی‌دانم شما کتاب «ترقی ژاپن» را خوانده‌اید یا نه؟ نویسنده این کتاب که در آمریکا به عنوان «Made in Japan» یعنی ساخت ژاپن ترجمه و چاپ شده اکیومورینا بنیان‌گذار کمپانی سونی است.

او در فصلی از کتابش می‌نویسد:

... دنیای ما به ناگاه دگرگون شد امپراتور که پیش از آن هرگز خود با مردم سخن نگفته بود به ما گفت که تا چندی روزگار سختی خواهیم داشت او گفت که ما می‌توانیم زمینه صلحی بزرگ را برای آینده فراهم کنیم اما این کار را باید با تحمل آنچه تحمل‌ناپذیر است و بر خود هموار کردن رنجی که بیرون از طاقت آدمی می‌نماید انجام دهیم. او از ژاپن خواست که به آینده بنگرد و گفت همه نیروی خودرا روی هم بگذارید و وقف ساختن آینده کنید.

می‌دانستم که وظیفه این است که به قرارگاهم برگردم و آنچه را مقرر میشود انجام دهم با اینکه همه فهمیدیم جنگ پایان گرفته است هیچکس نمی‌دانست که از آن پس چه خواهد شد به مادرم گفتم هر چه میخواهد بشود من باید برگردم.

○

در روزهای پس از جنگ کمبود مایحتاج عمومی بیداد میکرد. ژاپنی‌ها به فرزندانشان در هر وعده غذا یک قاشق کوچک برنج که سخت کمیاب بود میدادند. برای بیشتر مردم پیدا کردن برنج هم آسان نبود. در سالهای جنگ مردم از سرناچاری عادت کرده بودند که برنج اندکی را که گیرشان می‌آمد با جو و حتی سیب زمینی مخلوط کنند و غذای بخور و نمیری فراهم سازند.

هنگامیکه نخستین دستگاه را پس از زحمت بسیار ساختیم و به دفتر مرکزی «ان اچ کی» که آن روزها درفاصله یک کیلومتری ستاد مک‌آرتور در قلب توکیو واقع بود رفتیم همه آنها کیفیتش را تحسین کردند بخصوص آن افسر شکاک که هنوز حیران مانده بود که چگونه شرکتی نوپا با سرمایه‌ای اندک و چند مهندس جوان ژاپنی با کارگاهی محقر و کوچک توانسته‌اند چنین وسیله‌ای را که محصول تکنولوژی بالا و پیشرفته است بسازند. فضا پر از لبخند و تبریک و شادی بود. به اعتبار اعتمادی که ما در انجام نخستین سفارش جلب کردیم و قابلیتی که در کار نشان دادیم توانستیم سفارشهای دیگری را از ایستگاه رادیویی بگیریم و...

○

این چند پاراگراف، البته نمای کاملی از سرگذشت تولد یک موقعیت نیست اما می‌تواند بیانگر تفکراتی باشد که به مدیریت ژاپنی در جهان اقتصاد و تولید و بازرگانی مشروعیت و مقبولیت بخشید.

آنها جنگی را تجربه کرده بودند که چیزی از کشور باقی نگذاشت. اما این تفکر را در درون خود رشد دادند که یک نسل باید سختی بکشد و مرارت ببیند تا ثمره‌اش را نسلهای بعد بچشند.

وقتی من این کتاب را خواندم و شیوه تولید و بازاریابی و سختی‌های فروش محصول جدید و استقامت و مرارت و مقاومت ماندگاری در عصر تولید و رشد صنعتی را با آنچه که در ساختار صنعتی جامعه ما جریان دارد و شیوه‌ای که ما در دوران پس از جنگ در پیش گرفته‌ایم مقایسه میکنم بی‌اختیار

نامه های بدون واسطه

طرح خودگردانی

به اشخاص زیادی برخورد می‌کنیم که بیماری آنها به قدری پیشرفت کرده که امید زیادی به درمان و در نتیجه زنده ماندن آنها نیست. اگر علت این دیر مراجعه کردن به پزشک را جویا شویم پی می‌بریم که ریشه آن در گرانی و خارج از توان بودن هزینه درمان است. سنگینی این مخارج باعث شده که بیمار آنقدر درد را تحمل کند که توانش به پایان برسد و عمرش به آخر. بیش از ۸۰ درصد مردم اگر دست تقدیر مجبورشان کند که یک جراحی مغز و اعصاب، قلب، پیوند کلیه، پیوند مغز استخوان و امثال آنرا انجام دهند واقعاً بخاک سیاه می‌نشینند و آینده تمام خانواده فدای همان بیمار می‌شود. وزارت بهداشت و درمان بهرحال از بودجه بیت‌المال استفاده می‌کند و هزینه بسیار کلانی هم دارد. خرج آن عمومی است ولی در خدمت توانگران قرار دارد. در خدمت کسانیکه اگر بیمارستانهای ایران هم نباشد در خارج از کشور معالجه می‌کنند.

علم پزشکی در ایران واقعاً پیشرفت کرده و این پیشرفت می‌تواند افتخارآمیز باشد اما آیا هست؟ هنگامی که بدون پرداخت پول قبض‌های سنگین هیچگونه خدمتی به بیماران تهیدست ارائه نمیدهند یا اگر هم آنها را معالجه کنند بیماران را بجای حق‌العلاج گروگان می‌گیرند آیا با چنین عملکرد پیشرفت مایه افتخار است؟ افتخار زمانی حاصل می‌شود که تفاوتی محسوس بین بیمارستان دولتی و شخصی وجود داشته باشد نه اینکه مثل حالا زمانیکه بیماران فقیر بدون توجه به وضع جیبشان بتوانند بیماریهای مهلک را قبل از آنکه کار از کار بگذرد درمان کنند. اگر این وضع همچنان استمرار پیدا کند و دارو نیز همینطور تابع ارز تک نرخی باشد خدا می‌داند وضع بیماران مستضعف چه خواهد شد. نیکوتر آنکه توجه به دیگران و بازسازی ویرانه‌های آنها مسوولین ما را از خودمان غافل نکند و اندکی نیز به خودسازی و آبادی اینجا هم توجه فرمایند.

خدامراد جلیلوند

پول نزولی

چند سالی است که خواننده مجله شما هستم. سی سال سن دارم و دیپلمه‌ام. گواهینامه رانندگی از هر نوع آنرا دارم. برای امر ضروری مقداری قرض نزولی گرفتم و حال هر چه که میگذرد بدهی‌ام بیشتر میشود. حال حاضر به انجام هر کاری هستم اما نمیدانم چه کنم. اگر کسی پیدا شود مبلغ بدهی‌ام را به من قرض بدهد حاضرم ماهانه به اقساط آنرا بپردازم. شما را به خدا به من بگویید چه کنم؟

ع.د. گلستان

با معافیت پزشکی چه کنیم؟

موضوعی که می‌خواهم به آن اشاره کنم که تا حالا هیچیک از خوانندگان محترم مجله به آن اشاره نکرده است و مشکل بسیاری از جوانان می‌باشد. من در سال ۱۳۷۹ از خدمت مقدس سربازی معافیت پزشکی گرفتم و روزی که قرار بود جواب نهایی را به من بدهند دکتر من ضمن اشاره به معافیت گفت که در سازمانهای دولتی مانع اشتغال به‌کار تو می‌شوند. حال سؤال بنده این است که آیا کسی که به دلیل نقص در یکی از اندامهای بدن معاف شده است آیا باید محروم از کار کردن شود؟ آیا این راه‌حلی است برای اشتغال افراد؟ آیا این بهتر نیست که با توجه به بیماری فرد مذکور او را در یکی از پست‌های اداری به کار بگمارند؟

مشکل دیگر ما دیپلم گرفته‌ها این است که چون نتوانسته‌ایم به دانشگاه راه یابیم از طرحهای اشتغالزایی دولت محترم محروم می‌باشیم. چرا فقط به فکر مدرک گرفته‌ها هستند؟ مگر بقیه حق زندگی ندارند؟

ح.ب. مشهد

چرا؟

چرا مسوولان مربوطه هیچ مسوولیتی را درقبال نخبگان ورزشی، هنری و علمی کشور قبول نمی‌کنند؟ چرا من جوان نباید مشاهیر علمی و فرهنگی کشورم را بشناسم؟ چرا وقتی نخبگان ما دستشان از دنیا کوتاه شد باید آنها را بشناسیم و افسوس بخوریم که آب در کوزه و ما گرد جهان می‌گردیم؟ چرا صدا و سیما که اینقدر خود را درقبال مردم و هنرمندان مسوول می‌داند نباید به فکر آنها باشد؟ چرا ما نباید از نعمت‌الله گرجی‌ها، منوچهر حامدی‌ها، هادی اسلامی‌ها و... در زمان حیاتشان تقدیر و تشکر کنیم؟ متأسفانه ما مردم و مسوولین فقط وقتی نخبگان خود را از دست دادیم آنهم وقتی از دنیا رفتند و یا به خارج مسافرت کردند به فکر آنها می‌افتیم ولی وقتی درمیان خودمان هستند هیچ توجهی به آنها نداریم. دانش‌آموزان و دانشجویان نخبه به خارج می‌روند. هنرمندانی مثل نوذری یکی یکی گرفتار می‌شوند. ورزشکارانی امثال عابدزاده، محمد پارسا و... گرفتار مشکلات جسمی می‌شوند و ما چشم خود را به واقعیت می‌بندیم و وقتی سرمان به سنگ خورد آن موقع بیدار می‌شویم. البته اگر باز هم خوابمان نبرد! به قول یک جهانگرد خارجی: «شما

تفاوتهای آشکاری می‌بینم که هنوز هم حسرت آن را با خود دارم.

نه تنها موریتا بلکه سوزوکی و هوندا هم سرگذشت‌های جالبی دارند و هر کدام طعم خوش موفقیت را پس از مرارت‌های فراوان در امر پژوهش و تحقیق و تولید و سپس بازاریابی و فروش چشیده‌اند و البته آنچه که در این کشور رمز موفقیت به حساب آمده و می‌آید نوعی سخت کوشی و مقاومت و صبوری و عزم ملی برای سازندگی است گرچه نسل جدید ژاپن ممکن است با مشاهده رفاه و تجمل و تحت تاثیر نفوذ فرهنگی بیگانه هرگز نتواند مثل پدرانشان رفتار کند که بی‌شک نمی‌تواند و شاید هم نیازی نداشته باشد اما این تجربه می‌توانست ملاک رفتار و عمل بسیاری از ما باشد.

هنوز هم برای آنکه ما نیز آینده روشنی برای فردایمان بسازیم زمان داریم و می‌توانیم شاهد موفقیت را در آغوش بکشیم به شرط آنکه مرز بین زندگی در سایه رنج و کار و اندیشه و یا در سایه صدقه و تبعیض و حراج سرمایه و منابع ملی را از یکدیگر تفکیک کنیم.

برای آنکه راحتی و رفاه و آسایش را تجربه کنیم به چند جراحی دردناک نیازمندیم از جراحی مدیریتی گرفته تا جراحی اجتماعی و اقتصادی.

فکر میکنم یک مثال ساده به قدر کافی روشن کننده مساله باشد آیا مدیران بازرگانی و صنعتی ما می‌توانند تصور کنند که میشود مدیر بازاریابی و فروش بود و برای معرفی محصول و تضمین کیفیت آن مثل آنچه که مدیر بازاریابی «هوندا» در سفر به آمریکا برای فروش محصول انجام داد صورت بدهند؟ شاید دیگر در عصر رایانه و اینترنت اصلاً نیازی به این کارها نباشد اما هنوز هم در دنیای رقابتی و سخت اقتصادی امروز باید صداقت داشت و سخت کار کرد و به مشتری بها داد که در اینصورت بدنباله کیفیت و قیمت هم خودبخود پیدا میشود. هنوز هم باید برای نسل امروز برنامه‌ریزی همراه با قناعت و کار و مرارت و اهمیت دادن به کار و تولید را در دستور کار قرار داد. در این راه هم برنامه‌ریزان و مدیران اقتصادی و اجتماعی جامعه باید این فرهنگ را بپذیرند و هم مردم ما با آنان همراهی کنند و به قبول واقعیت تن بدهند که ثروت آسان به دست نمی‌آید، موفقیت هم همینطور.

ایرانی‌ها به مردگانشان بیشتر از زنده‌های خود اهمیت می‌دهید.»

هادی نجفزاده از کاشان

همگی بیکاریم!

بنده و چهار نفر از فرزندانم به همراه دامادم همگی با داشتن سواد و دیپلم و لیسانس بیکار هستیم دامادم زن و بچه دارد و یکی از پسرانم نامزد کرده و دربه‌در به دنبال کار هستند. سال گذشته در اداره کار شهر خودمان جهت پیدا کردن کار و استفاده از وام خوداشتغالی ثبت نام کردند. چندی بعد اعلام شد کسانیکه قبلاً نامنویسی کردند جهت دریافت وام مراجعه کنند. آنها هم رفتند ولی به آنها گفته شد که باید کارگاهی یا شخصی که جواز کسب دارد بیاید شما را معرفی کند. سؤال اینجانب این است که وام خوداشتغالی یعنی چه؟ یعنی وام برای کسانیکه بعد از گرفتن وام کاری برای خود دست و پا کنند ولی خواستن جواز کسب و معرفی یکنفر معرف بعنوان کارفرما چه معنی میدهد؟

نکته دیگر پارتی بازی در دادن وام است چرا این وام را نباید به دست کسانیکه محتاج هستند بدهند؟ چرا باید پارتی بازی باشد؟

ذکریا - الف - گلستان

سخنی با رئیس جمهور محبوب

با درود فراوان و عرض سلام و خسته نباشید، بدون بیان هیچ مقدمه‌ای معروض می‌دارد. همانطوری که خاطر شریف مستحضر است در اجرای مصوبه هیأت محترم دولت جدولی جهت ترمیم حقوق بازنشستگان تنظیم و ابلاغ گردید که با وجود الزام، کافی به نظر نمی‌رسند. همه همکاران دست‌اندرکار امور اقتصادی جنابعالی قبول دارند که ارزش پول ما به هر علتی که نمی‌دانم به نسبت سال ۵۸ به یکصدم کاهش پیدا نموده، لذا اگر قرار باشد کارمند همانند سال ۵۸ حتی تا سالهای ۶۱ و ۶۲ زندگی بکند انصافاً باید مبلغی معادل صدبرابر آنچه که در آن روز دریافت می‌نموده اخذ نماید. ممکن است گفته شود که دولت قادر به تأمین چنین بار مالی نمی‌باشد. جای سخن اینجاست که کارمند با هشتاد درصد کمبود چگونه با تورم بسازد و چگونه با وجود کمبودها ناظر دریافتهای میلیونی و شاهد اختلاف فاحش بین پرداختی دو حقوق‌بگیر با یک پایه معلومات باشد؟ در اجتماعی که اختلاف طبقاتی به میمنت ثروتهای بادآورده موجبات پیدایش بیماریهای روانی زایدالوصف شده و آمار تلفات بیماریهای قلبی ناشی از استرسهای روانی افزایش یافته و هزینه درمان و دارو به لطف و بصیرت دست‌اندرکاران گذشته انسان را از آمدن به دنیا پشیمان می‌نماید. حقوق‌بگیران زیرمجموعه شما که عمری را به صداقت انجام وظیفه نموده‌اند و با غرور زیسته‌اند و حاضر به ظاهرسازی و تمسک به ریا نشده‌اند. اکنون به اعتبار داشتن رئیس جمهور مسلمان و نکته‌دان و بینای به امور انتظار دارند به هر طریق که امکانات اجازه بعد در پرداخت مستمری و حقوق آنان معادل شصت درصد کاهش ارزش پول جبران و تا با تدبیری شاید بتوانند با چهل درصد کمبود دریافتی به‌شکلی عمری را سپری نمایند.

دکتر احمد هریالچی - رشت

●

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب مجله و با عرض پوزش همیشگی به‌خاطر تأخیر ناگزیر در ارائه پاسخ

● **ابوالفضل سبقتی رضایی - مشهد**

نامه شما برای بحث و بررسی در اختیار قسمت مشاور خانواده قرار گرفت. فکر می‌کنم در آن بخش بتوان بحث مفصل‌تری پیرامون آن مطرح کرد. مطالب مربوط به صفحات ترازو و ورزشی هم به قسمت‌های مربوطه ارجاع داده شد.

● **عادل بردال - تهران**

نامه شما را خواندم اما متأسفانه چیز زیادی دستگیرم نشد. خوشحال می‌شوم در نامه بعدی کمی روشنتر مسئله را مطرح کنید.

● **نجمه ناظمی - کازرون**

مطالبی را که از کتاب دکتر جزایری برایمان فرستاده بودید به این صورت قابل استفاده نیست. سعی کنید مطالبی که برای مجله می‌فرستید حاصل ذوق و فکر خودتان باشد و با اقتباس از کتب دیگر و نه عین همان مطالب کتاب. مطلبی را که درباره حسود فرستاده‌اید شاید بطور خلاصه مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

● **نسرین دهقان - تهران**

بسیاری از پیشنهادات شما عملی شده‌اند و این تغییرات را در مجله شاهد هستید. بهر حال از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم.

● **گوهر سرلکی - الیگودرز**

ضمن تشکر، اینهم دو بیت از شعر ارسالی در باره فاطمه زهرا (س)

تابرون شد از حجاب غیب روی فاطمه
شرمگین شد ماه از روی نکوی فاطمه
در قیامت گفتگوی خلق باشد از بهشت
دوست جنت را صفای خاک کوی فاطمه

● **یوسف اسداللهی**

همراه نامه شما عکس و یا مدرکی وجود نداشت تا در مورد گزارش خبرنگاری شما اقدامی صورت بگیرد.

● **مجید رستم نیا نجف‌آباد**

از لطف شما ممنونم. واقع قضیه این است که بنده اتفاقاً از نامه‌های بی‌تکلف استقبال میکنم و آنرا به حساب لطف و صمیمیت خوانندگان مجله می‌گذارم و نه چیز دیگر.

● **زهره مرتضی نفرد - کاشان**

از احساسات لطیف شما شایان تقدیر است من هم مثل هر مسلمان دیگری از ملاحظه ظلمی که بر مردم فلسطین میرود رنج می‌برم اما اطمینان داشته باشید که ظلم در هر لباس و در هر ملک و سرزمینی پایدار نیست و فرجامی ندارد.

● **حسن چراغیان - کوشه بردسکن**

مطلب زیبای شما درباره معلمتان که با خط خوشی برایم فرستاده‌اید در موقع مناسب به چاپ خواهد رسید. از همکاریهای شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

● **سهیلا محمدی - شیراز**

نامه شما را به مسئول صفحه فرهنگ مردم سپردم تا در همان بخش مورد استفاده قرار گیرد.

نامه این عزیزان به دستم رسید:

غلامرضا عبدیان، تهران - لیدا قلی‌پور بالف، کرج - حکیمی، کرج - علیپور، نم کرمان - سمیه عبدالله‌پور، هشترود - ذبیح‌الله بنائکر، آمل - مریم مولو، تهران - میثم جعفری، کرج - حیدر عبدی، تهران - مجید کاظمی، گناباد - پری ادیب، کرج - عباس توکلی، شهمیرزاد، قائم‌شهر - ابوالقاسم حافظ قرآن، تهران - هدایت‌الله وفایی، فیروزآباد فارس

یک هفته، چند نگاه

محمد سروش

شورای شهر تهران و تجربه ای تلخ

ماهها کشمکش و مجادله میان برخی اعضای شورای شهر تهران که چندین بار به تعطیلی کوتاه مدت جلسات این شورا انجامید سرانجام با رأی هیأت حل اختلاف به انحلال شورای شهر تهران و تعطیلی کامل آن تا پایان دوره منتهی شد و تجربه ای تلخ و نامناسب از اولین دوره تشکیل شوراهای اسلامی شهر و روستا در پایتخت برجای نهاد. شورای شهر تهران از همان ابتدای تشکیل به دلیل پاره ای مولفه ها که در ترکیب اعضای آن وجود داشت و نوع رابطه ای که میان آن شورا و شهردار تهران به عنوان منتخب شورا شکل گرفت عرصه ای برای کشمکش و بحث و جدلهای مختلف که گاه سیاسی بود و گاه اقتصادی یا فرهنگی گردید و نتوانست تجربه ای موفق و قابل الگوگیری از خود برجای گذارد.

این شورا که در قریب یک سال گذشته به سطح و حجم کشمکش بالاتری دچار شده بود، علی‌رغم آنکه توانست **مرتضی الویری** شهردار سابق را در اواخر سال ۸۰ به استعفا متقاعد کند اما از همان ماههای اول با **محمدحسن ملک مدنی** شهردار تازه به چالش برخواست و درنهایت مستقل از آنکه کدام یک از طرفین مجادله محق‌تر بودند، نوعی رابطه عدم همکاری میان شورا و شهرداری تهران شکل گرفت. تشکیل دو فراکسیون موافق و مخالف شهردار در شورای شهر موجب شد گاه گروه اقلیت و گاه گروه اکثریت جلسات شورا را به تعطیلی بکشانند و آن اندازه در تشکیل جلسات و رسیدگی به دستور کارها تعلل و کوتاهی کنند که بودجه سال ۸۱ شهرداری تهران که بر حسب قاعده می‌بایست بسیار زودتر بررسی می‌شد در آذرماه به تصویب نهایی برسد. تداوم چنین وضعیتی و در حالی که تا پایان کار نخستین دوره شوراها چند ماهی بیشتر نمانده بود، هفته گذشته هیأت حل اختلاف میان شورای شهر و شهردار تهران تصمیم گرفت رأی به «انحلال» شورای شهر تهران بدهد و مطابق قانون وزیر کشور را تا پایان این دوره به عنوان قائم مقام شورای شهر معرفی نماید. این تصمیم در فضای سیاسی کشور هر چند غیر منتظره نبود، اما بسیار واکنش برانگیز شد و بازتابهای آن دولت و مجلس را نیز در برگرفت.

اهمیت موضوع از آنجا بیشتر می‌شد که طرفین اختلاف نظر در شورای شهر هر کدام دارای نفوذ قابل ملاحظه‌ای در مجلس و بدنه دولت بودند و از همین نفوذ برای پیشبرد تصمیمات خود بهره می‌گرفتند. در این مجال مروری بر بازتاب‌ها و پیامدهای انحلال شورای شهر تهران صورت خواهد گرفت و طیفی از اعلام مواضع و موضع گیری‌های مختلف در این خصوص عرضه خواهد شد.

اعلام انحلال شورای شهر تهران بلافاصله در سطح وسیعی مورد توجه محافل مختلف قرار گرفت و طی چند روز پس از آن به اولویت اول خبری رسانه‌های گوناگون بدل گشت. در نخستین اعلام **حجت‌الاسلام ابطحی** معاون حقوقی رئیس جمهور که ریاست هیأت مرکزی حل اختلاف و رسیدگی به شکایات شوراها را بر عهده داشت، گفت:

«علی رغم رای منفی نمایندگان دولت به انحلال شورای شهر تهران، انحلال این شورا با اکثریت آراء به تصویب رسید.»

وزیر کشور نیز که هم اینک قائم مقام شورای شهر تهران می‌باشد، با بیان اینکه: «انحلال شورای شهر تهران خبر خوبی نبود» تنها به این گفته اکتفا کرد که «با عدم تشکیل جلسات شورا مشکلات فراوانی برای مردم ایجاد شده بود و معضلات شهری روز به روز بیشتر می‌شد.» **آقای خاتمی** رئیس جمهوری هم که معمولا نسبت به تحولات کشور با تأخیر موضع‌گیری می‌کند، در خصوص انحلال شورای شهر تهران بلافاصله اظهار نظر کرد و گفت: «آنچه که درباره شورای شهر تهران اتفاق افتاد، به هیچ وجه رضایت بخش نبود. ما انتظار بیشتری از شورای شهر تهران داشتیم. در اختلافاتی که مطرح شد زیانهای فراوانی برای کشور داشت. دولت هیچ گونه دخالتی نداشت. تا آخرین لحظه نیز نظر دولت این بود که شورای شهر کماکان بماند و به کار خود ادامه دهد.» رئیس جمهور در این اظهارات باز دیگر اهمیت شوراها را خاطرنشان کرد و اشاره داشت که «شورا تجربه بسیار مهمی بود در مورد اینکه از پایین‌ترین سطح تا بالاترین، بتوانیم با مشارکت خود، امور مردم را اداره کنیم. همه شوراها منشا خیر و برکت بوده‌اند و حتی در شورای شهر تهران نیز نباید فقط جنبه‌های نقص و کاستی آن مورد توجه قرار گیرد.»

در سطح مجلس هم انحلال شورای شهر تهران مخالفت‌هایی را برانگیخت. اما به نظر می‌رسد رأی نمایندگان مجلس در هیات حل اختلاف مرکزی نسبت به انحلال شورای شهر تهران مثبت بوده است. شکوری راد نماینده تهران و عضو فراکسیون مشارکت در مجلس با اعلام مخالفت با انحلال شورای شهر تهران گفت: «وضعیت شورای شهر تهران وضعیت شکننده‌ای بود و هر یک از طیفها می‌توانستند شورا را به بن‌بست بکشانند و در مرحله‌ای از توان خود در این جهت استفاده کرده‌اند.» **علی هاشمی** عضو فراکسیون کارگزاران سازندگی در مجلس هم ضمن «مخالفت صددرصد» با انحلال شورای شهر تهران تصریح کرد: «انحلال شورای شهر به عنوان یک نهاد مدنی هزینه‌هایی دارد که شاید قابل جبران نباشد.» **مجید انصاری** نماینده تهران و عضو فراکسیون مجمع روحانیون نیز با ابراز تأسف از انحلال شورای شهر تهران یادآور شد: «به عنوان یک شهروند تهرانی احساس می‌کنم مجموع مدیریت و تدابیر امر شورای شهر مناسب نبود و می‌توانست به گونه‌ای رقم بخورد که شورا این همه لطمه نبیند. حق این بود که دوستان ما در شورای شهر به گونه‌ای عمل می‌کردند که مهمترین شورای شهر کشور با کارنامه‌ای درخشان به کار خود پایان می‌داد.» در این میان حجت‌الاسلام **محمد ابراهیم نکونام** معاون دادستان کل کشور و نماینده قوه قضاییه در هیات مرکزی حل اختلاف اعلام کرد:

«اعضای شورای شهر تهران در اعتراض به انحلال این شورا می‌توانند به دادگاه شکایت کنند.» **محمدرضا خاتمی** نایب رئیس مجلس و دبیر کل جبهه مشارکت هم در این زمینه اظهار عقیده کرد: «استقرار شوراها به عنوان قاعده هرم مردم‌سالاری که در دراز مدت بیشترین نقش را در نهادینه کردن مردم‌سالاری ایفا خواهد کرد، از مهمترین دستاوردهای جنبش اصلاح‌طلبی می‌باشد.»

از درون شورای شهر هم موضوع انحلال واکنش‌های منفی متعددی برانگیخته است و **اصغرزاده** نایب رئیس شورا و از مخالفان جدی شهردار تهران به شدت نسبت به انحلال شورای شهر تهران واکنش نشان داده است. وی با «تسلیت» به خاطر انحلال شورای شهر تهران به «مردم تهران، جبهه اصلاحات و دولت خاتمی» گفته است: «هنوز چند روز از صحبت‌های آقای خاتمی که شوراها را جزو افتخارات این دولت دانست نگذشته بود که شورای شهر تهران منحل شد آن هم در شرایطی که راههای منطقی پیش پای هیأت مرکزی حل اختلاف وجود داشت و انحلال شورا ساده‌ترین و عقب مانده‌ترین راه بود.»

اصغرزاده که دبیر کل حزب همبستگی نیز می‌باشد، یادآور شد: «وزارت کشور باید سریع‌تر نسبت به مدیریت شهر تهران تصمیم‌گیری کند هر چند که دیگر برای من مهم نیست که ملک‌مدنی بماند یا برود.»

دوزدوزانی که چند صباحی از پذیرش مسوولیت ریاست شورا توسط وی نگذشته بود، در واکنش به این انحلال یادآور شد: «هیأت مرکزی حل اختلاف باید از این اشتباه خود برگردد.» در این میان شهردار تهران که یکی از طرفهای کشمکش در منازعه شورای شهر و شهرداری تهران بود، گفت: «شهرداری تهران از وزیر کشور به عنوان جانشین شورای شهر توقع تدارکات پشتیبانی، هدایت و حمایت دارد و به حسن نیت و درایت وزیر کشور اطمینان دارد.» در مجلس نمایندگان فراکسیون همبستگی با اعلام مخالفت شدید با تصمیم هیات مرکزی حل اختلاف، وزیر کشور را تهدید به استیضاح کردند و **الیاس حضرتی** رئیس این فراکسیون اعلام داشت: «اگر وزارت کشور همان طور که اعلام کرده شورای شهر را منحل کرده تا بتواند شهردار را عزل کند و این اقدام را ظرف چند روز آینده عملی کند، بحث استیضاح وی تا حدی منتفی خواهد شد.»

موضوع انحلال شورای شهر تهران علاوه بر بازتابهایی که در محافل رسمی و حکومتی داشت، در سطح رسانه‌های مکتوب دو جناح اصلی کشور هم اظهار نظرهای متنوعی را در پی داشت. در نخستین واکنش‌ها **روزنامه همبستگی** که به حزب همبستگی ایران اسلامی با دبیر کلی ابراهیم اصغرزاده تعلق فکری دارد، طی یادداشتی با عنوان «انحلال شورا به

سود چه کسانی استحاله نوشت «با انحلال شورا صدای پای استبداد می‌آید در کشوری که همه چیز آن رنگ دولت دارد. باز کردن جای پای مردم برای اداره امور کار سخت و دشواری است و با مرارت و گرفتاری و انواع تهمت‌ها و دشنامها همراه است.»

پیش‌تر حزب همبستگی نیز طی بیانیه‌ای اعلام کرد: «دولت اصلاحات و مراجع قضایی نباید اجازه دهند که شهر تهران در دستان مدیرانی باقی بماند که در حضور چشمان ناظر نمایندگان مردم تخلف‌های عدیده‌ای مرتکب شده‌اند.» روزنامه رسالت در روزهای پس از انحلال شورای شهر تهران طی چندین سرمقاله و یادداشت موضوع را مورد توجه ویژه خود قرار داد. این روزنامه در سر مقاله‌ای به قلم امیر محبیان دبیر سرویس سیاسی خود نوشت: «شورای شهر تهران همانند پاره‌ای دیگر از رفتارهای اجرایی در کشور ما آلوده به ویروس سیاست زدگی که جلوه‌ای دیگر از افراط نسنجیده و خلط مرزهای رفتار سیاسی، اجرایی و اجتماعی بود شد و نهایتاً بر اثر همین بیماری از پای در آمد. هیچ کس متأسفانه به اثرات و دامنه آفات ملی ناشی از سیاست‌زدگی در شورا توجهی چندان مبذول نمی‌دارد. چرا؟» سر مقاله نویس روزنامه رسالت که عنوان «شورای شهر تهران، پایان یا آغاز» را برای نوشته خود انتخاب کرده همچنین اظهار عقیده کرده است: «نباید حادثه شورای شهر تهران را یک شکست کوچک و پایان یافته تلقی کرد و به صورت روشن آثار منفی این شکست فرایند مردم‌سالاری ایران را از محل اعتقاد و خوش‌بینی مردم خارج کرد.» روزنامه جمهوری اسلامی نیز طی سرمقاله‌ای با عنوان «شوراها و بازی‌های سیاسی» ضمن آنکه تجربه دوره اول شوراها را تجربه‌ای ناکام توصیف کرده به این نکته توجه نشان داده است که: «عدم کارایی تعدادی از اعضا شوراها، ناشناخته بودن راهکارهای علمی و اصولی حل مشکلات و معضلات شهری، نقص قانون و اختلاف نظرهای کاری موجود میان خود اعضای شوراها از یک طرف و آنها و مسئولان اجرایی شهری از طرف دیگر، همه را می‌توان از عوامل شکست شوراها دانست، اما قابل انکار نیست که عامل اصلی شکست شوراها رقابتهای سیاسی موجود میان خود اعضا و همین‌طور اعضای شوراها و مدیران شهری بوده است. در این میان روزنامه همشهری که نوعی وابستگی ارگانیک به شهرداری تهران دارد، طی یادداشتی با عنوان «شوراها، تجربه مدیریت» نوشته است: «ناکارآمدی مسیر شورا احتمالاً بیشتر ناشی از نامشخص بودن جایگاه این نهاد به عنوان نهادی مشورتی و قانون‌گذاری یا اجرایی است تا ایراد ماهوی و ذاتی به آن. شوراها دست کم یک دستاورد مثبت از خود به جا گذاشته و آن ورود دویست هزار نفر به عرصه مدیریتهای عمرانی و مدنی در شهرها و روستاهاست که گامی مهم در جهت کادر سازی مدیریت میانی کشور به شمار می‌رود.»

روزنامه کیهان نیز در یادداشتی به قلم مدیر مسوول خود موضوع شوراها را کانون توجه خود قرار داد و نوشت: «شورای شهر تهران در عمل به عقبه تشکیلاتی احزاب و گروههای سیاسی تبدیل شد و اعضای آن که اکثراً از وابستگان احزاب سیاسی بودند بیشترین وقت و امکاناتی را که در اختیار داشتند برای اهداف سیاسی گروه خویش هزینه کردند.»

نویسنده یادداشت روزنامه کیهان در عین حال که تجربه شورای تهران را فاجعه‌بار و ناموفق ارزیابی کرده خاطرنشان ساخته است: «نمی‌توان انکار کرد که تجربه شورا در روستاها و شهرهای کوچک موفقیت‌آمیز بوده و در برخی از موارد نیز این موفقیت چشمگیر و درخور تحسین است، ولی باید به این نکته توجه داشت که اصلی‌ترین علت موفقیت شوراها در شهرهای کوچک و روستاها بافت سنتی و ترکیب جمعیتی این مناطق است.»

به هر حال با توجه به همه ابعاد ماجرا تجربه شورای تهران که در آغاز با ورود افراد برجسته امید می‌رفت در مقام الگودهی به شورای سایر شهرها نقش مثبتی ایفا کند، در گذر زمان و در طی چهار سال گذشته به اندازه‌ای مجادله و کشمکش را تجربه کرد که ناگزیر به فرجام انحلال گرفتار آمد و خاطره‌ای منفی از خود بر جای گذاشت، اما نباید از این تجربه ناموفق و پاره‌ای نارسایی‌ها در عملکرد شوراها اصل چنین ساختی را در چارچوب ساختار قدرت و به عنوان بستر ساز اصلی نهادینه شدن دمکراسی در کشور نادیده گرفت یا بر آن جفا نمود. ■

اینترنکته

◁ رهبر معظم انقلاب: پشت لبخند آمریکا جز خشم و نفرت نیست
(جوان ۸۱/۱۰/۲۱)

◁ ابهام در محدودسازی اینترنت
(بهار ۸۱/۱۰/۲۱)

◁ ۹۰ درصد کارگاههای تولیدی از شمول قانون کار خارج شدند، پایان حمایت دولت از کارگران
(همبستگی ۸۱/۱۰/۲۱)

◁ جلال طالبانی خبر داد: تضمین آمریکا درباره عدم حمله به ایران
(همشهری ۸۱/۱۰/۲۱)

◁ قوه قضاییه یا وزارت اطلاعات، اثبات جاسوسی بر عهده کیست؟
(صدای عدالت ۸۱/۱۰/۲۲)

◁ مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام(ره): آرامش را حفظ کنید
(اعتماد ۸۱/۱۰/۲۲)

◁ نخست وزیر ترکیه در تهران: رایزنی همسایگان عراقی برای پیشگیری از جنگ
(همشهری ۸۱/۱۰/۲۲)

◁ گسترش اعتراضات مردمی، مراجع تقلید و علمای حوزه‌های علمیه به اقدام موهن روزنامه حیات‌نو
(جمهوری اسلامی ۸۱/۱۰/۲۲)

◁ نخست وزیر ترکیه در گفت و گوی اختصاصی با «ایران»: چشمداشتی به خاک عراق نداریم
(ایران ۸۱/۱۰/۲۲)

◁ هشدار رئیس مجلس نسبت به استفاده ابزاری از نام حضرت امام(ره)؛ توهین به خاتمی چرا؟!
(اعتماد ۸۱/۱۰/۲۳)

◁ سید هادی خامنه‌ای: کاش این روزگار را نمی‌دیدیم
(ابرار ۸۱/۱۰/۲۳)

◁ نمایندگان اروپا هم در راه هستند، اوج مذاکرات ضد جنگ در تهران
(قدس ۸۱/۱۰/۲۳)

◁ بهزیستی بدون تخصیص ۲۷ میلیارد تومان اعتبار، جمع‌آوری کودکان خیابانی هرگز
(صدای عدالت ۸۱/۱۰/۲۴)

◁ بازرسی عراق یک سال طول می‌کشد، طارق عزیز: صدام نمی‌رود
(ایران ۸۱/۱۰/۲۴)

◁ تحولی شگرف برای سرمایه‌گذاری خارجی در ایران: ریسک خطر پذیری کاهش یافت «چهار» شد «سه»
(خبر ۸۱/۱۰/۲۴)

◁ معاون قضایی دادگستری استان تهران در پاسخ به وزیر اطلاعات: اگر اسناد محرمانه نیست منتشر کنید
(اعتماد ۸۱/۱۰/۲۴)

◁ شورای شهر تهران منحل شد
(آفتاب یزد ۸۱/۱۰/۲۵)

◁ انحلال شورای شهر تهران، بازی تمام شد
(جوان ۸۱/۱۰/۲۵)

◁ اسد با پیام رهبران جهان عرب به تهران می‌آید
(ایران ۸۱/۱۰/۲۵)

◁ بیانیه سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی ایران به مناسبت مسائل سیاسی روز: خواب شیرینی که تعبیر نمی‌شود
(اعتماد ۸۱/۱۰/۲۵)

ایران در رادیوهای بیگانه

در موقعیتی که تب و تاب ماجرای نظرسنجی‌ها در رادیوهای خارجی اندکی فروکش کرده و گفت‌وگوهای تهران و اتحادیه اروپا در مورد حقوق بشر در آستانه ازسرگیری بود به یکباره موضوع دیگری پیش آمد و مساله دو روزنامه افکار عمومی را به خود جلب کرد. در این میان وضعیت روزنامه حیات‌نو بیش از روزنامه بهار مطرح شده و درباره‌اش حادثه‌آفرینی شد.

صادق صبا در گزارشی که در رادیو بی بی سی پخش شد، نوشت چاپ کاریکاتور در یکی از روزنامه‌های ایران بار دیگر جنجال بزرگی در کشور برپا کرد. روزنامه حیات‌نو که این کاریکاتور در صفحات داخلی‌اش منتشر شده در توضیح آن اعلام کرد که اصل این طرح مربوط به ۶۵ سال پیش و مربوط به مسائل سیاسی داخلی آمریکاست و هیچ ارتباطی با ایران ندارد.

وی در ادامه نوشته صاحب امتیاز این روزنامه حجت‌الاسلام هادی خامنه‌ای برادر کوچکتر آیت‌الله خامنه‌ای رهبر ایران است که کمتر کسی نسبت به احترام او برای بنیانگذار جمهوری اسلامی تردید دارد.

این رادیو در گزارش دیگری در برنامه **«جام جهان‌نما»** خبر از بازداشت سه نفر از اعضای هیات تحریریه روزنامه حیات‌نو داد و اعلام کرد به نظر می‌رسد بحران ناشی از چاپ کاریکاتور جنجال‌برانگیز در روزنامه حیات‌نو عمیق‌تر می‌شود. بازداشت سه نفر از اعضای تحریریه این روزنامه و تظاهرات عده‌ای از طلاب در چند شهر ایران در اعتراض به انتشار این کاریکاتور نشان می‌دهد که محافظه‌کاران قصد دارند از این ماجرا برای ضربه زدن به اصلاح‌طلبان بهره بگیرند.

رادیو صدای آمریکا نیز همچون همیشه به سراغ علیرضا نوری‌زاده رفته و نظر او را پرسیده است. او می‌گوید در رابطه با حیات‌نو باید گفت محافظه‌کاران بعد از آنکه از محاکمه آقای عبدی هم طرفی نبستند و در افکار عمومی پرونده‌ای را که ساخته بودند شبیه همه پرونده‌های دیگری شد که مردم اعتنا و اعتباری برایش قائل نیستند و حتی سخنان عبدی هم با تعبیر و تفسیرهایی که هم از سوی همکارانش و دوستانش شد و هم از سوی افکار عمومی و مطبوعات، عملاً نشان داد که در یک شرایط عادی بر زبان ایشان رانده نشده تصمیم گرفتند بحران دیگری را ایجاد بکنند و در واقع آن سناریویی که در کمیته‌ای که شماری از ارکان جبهه ضداصلاحات در آن عضویت دارند و از مدتها قبل در صدا و سیما تشکیل شده این مساله را تدارک دیدند.

رادیو صدای اسرائیل خبر راهپیمایی در قم را اعلام کرد که در آن به شعارهایی که علیه رئیس جمهور و مطبوعات داده شد، اشاره شده بود. به گزارش رادیو اسرائیل کفن‌پوشان قم آشکارا علیه حجت‌الاسلام خاتمی شعار می‌دادند و خواهان سرنگونی او و عزل وی از مقام ریاست جمهوری بودند. در قطعنامه‌ای که از پیش و به احتمال قوی از سوی مدیریت حوزه علمیه قم تدوین شده بود از قوه قضاییه خواسته شده بود با آنانی که اهانت‌کنندگان به مقام شامخ مرجعیت شیعه و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران توصیف شدند برخورد قاطع داشته باشند.

این رادیو در گزارش دیگری گفت سه روز پس از توقیف روزنامه حیات‌نو، حامیان حجت‌الاسلام خاتمی و جناح معروف به اصلاح‌طلب در تهران گفتند سناریوی جدید اقتدارگرایان شکست خورد و نتوانستند از ماجرای کاریکاتور کلاهی برای خود تهیه کنند. پایگاه خبری امروز وابسته به اصلاح‌طلبان در اینترنت نوشت بی‌توجهی مردم ایران به اجتماعات و مخالفت شرکت‌کنندگان محدود با شعارها علیه رئیس جمهوری، اقتدارگرایان را با شکست مواجه ساخت.

رادیو صدای اسرائیل در گزارشی که چند روز دیگر پخش شد به اجتماع [illegible] نفر از بازاریان و اصناف اشاره کرد که در قطعنامه‌ای از پیش تهیه شده از قوه قضاییه و هیات نظارت بر مطبوعات خواسته بودند درباره این طرح که چاپ آن جرم آشکار و مشهود توصیف شده به اقدام قاطعی دست بزنند. ■

موگابه باید کنار برود

حسن فتحی

رهبر مخالفان زیمبابوه خواستار کناره‌گیری موگابه از ریاست جمهوری شد

امروزه در آفریقا از دیکتاتورها و حکام مستبدی که چهره منشی دارند و از عوامل استعمار بودند خبری نیست. زیرا دیکتاتورها در قاره سیاه هم چهره عوض کرده و از میان روشنفکران، انقلابیون و یا نظامیان تحصیلکرده‌ها برخاسته‌اند که برخی از آنها سابقه مبارزات آزادیبخش نیز داشته و با استعمارگران در ستیز بوده‌اند.

روزی که **ژان بدل بوکاسا** امپراتور پیشین آفریقای مرکزی از قدرت کنار زده شد، رسماً اعلام گردید که در آشپزخانه قصر وی تعدادی از اعضای بدن انسان را یافته‌اند که قرار بود توسط جناب امپراتور خورده شود! ولی اکنون در این قاره اوضاع تغییر کرده و از آدمخواران در رأس قدرت خبری نیست. درحالی که اگر اقدامات و عملکرد برخی از حکام کنونی آفریقا با همان آدمخوارهای قبلی مقایسه شود مشخص خواهد شد که آدمخوارها در بسیاری زمینه‌ها منصف‌تر و بهتر از کنونی‌ها بوده‌اند!

آنچه در این قاره از شمال مسلمان‌نشین آن تا جنوب سیاهپوست شاهدیم، تقابل و رویارویی سنت و مدرنیته در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیک، اجتماعی و فرهنگی است. تمامی تحولاتی که در قاره سیاه صورت گرفته ناشی از رشد اندیشه‌ها و چالش سنت و مدرنیته بوده است.

در آفریقا با وجود اینکه هنوز قبایل قدرتمند هستند و خصوصاً در خارج از شهرهای بزرگ، قدرت در دست قبایل بوده و نظام ملوک‌الطوایفی حاکم است، نمی‌توان از موفقیت مدرنیته خصوصاً در زمینه‌های مذهبی و سیاسی نام برد. به همین دلیل هرگاه حکومتی داعیه رشد و پیشرفت در این زمینه‌ها داشته باشد، با دست زدن به کوچکترین تغییراتی که اعتراض عمومی را در پی دارد، ناگزیر به عقب‌نشینی می‌شود و به روشهای پیشین متوسل می‌گردد.

جنگ داخلی و ویرانگری که در بوروندی بین دو قبیله هوتو و توتسی وجود دارد و یا آنچه در سیرالئون و کنگو و سودان شاهدیم، جملگی بیان‌کننده این امر هستند که قاره سیاه تا رسیدن به آزادی و دمکراسی باید راهی طولانی سپری کند.

قاره سیاه سالیان طولانی تحت سلطه قدرتهای استعماری قرار داشت و حتی ساکنان این قاره به عنوان برده به دیگر کشورهای جهان منتقل می‌شدند. نهضت آزادیخواهی به صورت گسترده پس از جنگ جهانی دوم در این قاره آغاز شد؛ در همین راستا کشورهای آفریقایی یا از طریق انقلاب و قیام مردم به استقلال دست یافتند و یا اینکه استعمارگران ناگزیر به اعطای استقلال به آنها شدند.

در برخی از کشورهای آفریقایی، دستیابی به استقلال و آزادی با سالها جنگ و نبرد همراه بود و حتی این درگیریها پس از استقلال نیز ادامه یافت. به همین دلیل در تعدادی از کشورهای آفریقایی شاهد جنگ داخلی و کشمکش بین گروهها و احزابی هستیم که سالها در کنار همدیگر برای کسب استقلال و آزادی جنگ کرده بودند.

در این مورد می‌توان به **آنگولا** اشاره کرد که از زمان استقلال در سال ۱۹۷۵ تاکنون با جنگ داخلی ویرانگری مواجه بوده است که این کشور را به ویرانه‌ای تبدیل کرده است. آنچه در آفریقا شاهدیم تبدیل و یا استحاله انقلابیون به دیکتاتورها می‌باشد.

انقلابیون که با شعارهای انقلابی و بعضاً چپ‌روانی در رأس حرکتها قرار داشتند و پس از پیروزی حکومتها را در دست می‌گرفتند، متأسفانه برخلاف شعارهای قبلی در جهتی مخالف خواسته مردم حرکت کردند و پس از مدتی به دیکتاتور تبدیل شدند. به همین دلیل حکومتها در آفریقا از ثبات کامل برخوردار نیستند و با دو مشکل اساسی دست به گریبانند.

- **مشکل اول**، نارضایتی فزاینده مردم و فقر شدید اقتصادی است که گریبان قاره سیاه را گرفته. درحالی که این کشورها از نظر مواد اولیه بسیار غنی هستند و از این نظر جزو کشورهای ثروتمند به‌شمار می‌روند. نارضایتی مردم و فقر شدید اقتصادی راه را برای طغیان آنها هموار کرده و همین مساله سبب گردیده مخالفان به‌راحتی قادر به جلب مردم شوند و آنها را علیه دولتها به شورش و طغیان وادارند.
- **مشکل دوم**، کودتاهای پی‌درپی نظامیان است که لطمه‌ای اساسی به دولتها وارد آورده و آنها را متزلزل ساخته است. نظامیان با شعارهای اصلاح‌طلبانه علیه حکومتها زمانی که قدرت را در دست می‌گیرند، خود به دیکتاتور تبدیل می‌شوند، به‌طوری که امروزه قاره سیاه که زمانی قاره آزادیخواهان و انقلابیون نظیر ماندلا، لومومبا، عبدالناصر و قوام نکرومه‌ها بوده به سرزمین دیکتاتورانی مثل قذافی، موگابه، عمرالبشیر و کابیلاها تبدیل شده است.

ادامه این روند بی‌ثباتی دولتها و حکومتها را بیشتر کرده و دولتها و ملتها را بیش از پیش از یکدیگر دور خواهد ساخت. در این میان بیش از همه مردم و ملتها لطمه دیده و تحت فشار قرار دارند؛ زیرا حکومتها که با شرکتهای چندملیتی دارای ارتباطات تنگاتنگ و گسترده هستند، به ثروتهای افسانه‌ای دست یافته و پس از برکناری نیز در کشورهای اروپایی و آمریکایی به زندگی بدون دغدغه ادامه می‌دهند که در این جهت می‌توان به سرنوشت موبوتو رهبر پیشین کنگو (زئیر) اشاره کرد.

زیمبابوه که سالها به دلیل وابستگی به سیسیل رودز استعمارگر معروف انگلیسی، «رودزیا» نامیده می‌شد، پس از رهایی از سلطه سفیدپوستان نژادپرست و روی کار آمدن سیاهان، تغییر نام داد، اما تحولی اساسی در زندگی مردم به‌وجود نیامد. در سالهایی که سفیدها به رهبری یان اسمیت قدرت را در این سرزمین در دست داشتند، دو حزب «زانو» و «زاپو» به رهبری **رابرت موگابه** و جوشوآ انکومو که دیدگاه‌های مارکسیستی و چپ‌روانه داشتند با استعمارگران در ستیز بودند که در نهایت موگابه

توانست از رقیب خود جلو بیفتد و موفق به در دست گرفتن قدرت شود اما روشی که موگابه و یارانش از همان زمان درپیش گرفتند، روشی استبدادی و سرکوبگرانه بود به‌طوری که او جامعه را به یک کشور تک‌حزبی تبدیل کرد که فقط طرفداران خودش اجازه فعالیت داشتند. درهمین راستا انکومو با اتهاماتی مواجه شد و ناگزیر به خروج از کشور گردید.

آخرین گروهی که در سالهای گذشته از اقدامات دیکتاتورمآبانه موگابه صدمه دیدند، سفیدپوستان مزرعه‌داری بودند که باوجود تمامی فشارها و محدودیتها حاضر به ادامه زندگی در زیمبابوه شده بودند.

موگابه که با انتقادات شدید داخلی مواجه بود، برای جلب رضایت مردم، دستور خلع‌ید از سفیدپوستان را صادر کرد و طرفدارانش را وادار به تصرف اراضی سفیدها ساخت. این مساله علاوه‌بر اعتراض جناحهای دمکرات و آزادیخواه داخلی با خشم و انتقاد انگلیس و اروپا مواجه شد تا حدی که اقدامات موگابه با تحریم‌هایی از سوی اتحادیه اروپا و برخی از کشورهای عضو جامعه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا (کامنولث) همراه گردید.

موگابه برای حفظ سلطه خود به انواع و اقسام حربه‌ها متوسل شد که تقلب در انتخابات از آن جمله بود که اعتراضات داخلی و جهانی را درپی داشت. ولی به نظر می‌رسد او نیز نظیر تمامی مستبدها و افراد خودرای توجهی به این اعتراضات نداشته و در همان مسیری حرکت می‌کند که در دهه‌های گذشته پس از استقلال زیمبابوه حرکت کرده است.

انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۲ در زیمبابوه که با پیروزی موگابه همراه بود، اعتراضات بسیاری را درپی داشت. این اعتراضات داخلی بیانگر این واقعیت بود که قدرت او در داخل زیمبابوه نیز رو به افول است و اگر این روند ادامه یابد، مصونیت او به‌طور کامل از بین می‌رود و موگابه که روزگاری در راس انقلابیون قرار داشت، به ضدارزش تبدیل خواهد شد.

مسائلی که در هفته‌های گذشته در اولین روزهای سال جدید میلادی افکار عمومی را متوجه موگابه و زیمبابوه کرد، برخی اظهارنظرها درباره وضعیت او بود. اگرچه برخی مسائلی که عنوان شده بود تکذیب گردید، اما آنچه حائز اهمیت می‌باشد این است که اوضاع در داخل زیمبابوه چندان باب میل موگابه نیست.

مورگان تسوانگیرای رهبر مخالفان موگابه در گفت‌وگویی با بی‌بی‌سی به بیان مطالبی پرداخت که نشان از متلاطم بودن اوضاع در این کشور دارد. وی ادعا کرد نمایندگانی از سوی دولت برای مذاکره درباره نحوه برخورد با بحران سیاسی و اقتصادی کنونی با وی تماس گرفته‌اند. به گفته وی، رئیس مجلس و رئیس ستاد ارتش زیمبابوه در این مذاکرات شرکت داشتند و او از ادامه گفت‌وگوها استقبال کرده است.

تسوانگیرای مدعی شد که وی بر کناره‌گیری موگابه رئیس جمهوری از قدرت و برگزاری انتخابات جدید اصرار دارد و افزود به نمایندگان دولت گفته است که مایل است موضوع مصونیت موگابه از پیگرد قانونی به اتهام نقض حقوق بشر را نیز در صورت موافقت وی با کناره‌گیری از قدرت مورد توجه قرار دهد.

قبلاً میانجی‌هایی از کشورهای آفریقایی که برای حل بحران داخلی و معضلات روابط خارجی زیمبابوه تلاش کرده بودند، مساله کناره‌گیری موگابه را مطرح ساخته بودند، اما این نخستین بار است که این موضوع توسط یک شخصیت داخلی در گفت‌وگو با نمایندگان دولت عنوان می‌شود.

رهبر مخالفان افزود: «میانجیگران معتقدند رئیس جمهوری باید در عوض مصونیت از بازجویی، با کناره‌گیری از مسند حکومت موافقت کند.»

در این باره روزنامه گاردین از قول رهبر مخالفان نوشت: «آنها می‌خواستند مطمئن شوند در صورتی که موگابه از مسند قدرت کناره‌گیری کند، حزب مخالف زیمبابوه با انجام انتخابات جدید دمکراتیک تغییر اساسی در کشور به‌وجود می‌آورد.» رئیس پارلمان و رئیس ستاد ارتش دو فرد قدرتمند سیاسی می‌باشند که از آنها به عنوان جانشینان موگابه نام برده می‌شود.

به گفته تسوانگیرای، آنها موگابه را مشکل اصلی کشور تشخیص داده‌اند. وی افزود: «آنها گفته‌اند قبل از اینکه ما راه‌حلی برای رکود اقتصادی و فقر شدید حاکم بر مردم ارائه کنیم، موگابه باید از ریاست جمهوری کناره‌گیری کند.»

در شرایطی که رهبر مخالفان بر مذاکرات شفاف و معاملات غیرسری تاکید داشت، وزیر خارجه دولت در سایه زیمبابوه نیز تاکید کرد: «هر اقدامی برای پایان دادن به رژیم شیطانی موگابه باید با هوشیاری کامل صورت گیرد.»

این سخنان و موضع‌گیریها در شرایطی مطرح شدند که موگابه در تعطیلات سال نو به‌سر می‌برد. اما او به محض بازگشت از تعطیلات، با رد اخبار درباره میانجیگری صراحتاً بر این مساله تاکید کرد که: «پس از پیروزی اخیر در انتخابات و شروع دور جدید مسوولیتش، کناره‌گیری از قدرت کار احمقانه‌ای است.»

وی گفت: «این خبر را در مطبوعات دیدم ولی صحت ندارد.» وی این گونه اخبار را رویای انگلیسی‌ها خواند.

درحالی که مطبوعات انگلیس از یک روزنامه غیردولتی زیمبابوه نقل کرده بودند که احزاب حاکم و مخالف بر سر کناره‌گیری موگابه از قدرت درقبال اعطای پناهندگی به او به توافق رسیده‌اند. بیان این مطالب از سوی موگابه و مخالفانش، بیانگر تلاطم سیاسی در زیمبابوه و کشمکش بین دو جناح است.

شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که موگابه تمایلی به کناره‌گیری از قدرت ندارد. اما بخشی از حاکمیت نیز معتقد است ادامه این وضعیت می‌تواند اوضاع کشور را روزبه‌روز بحرانی‌تر کند و زیمبابوه را به بن‌بست سیاسی و اقتصادی بکشاند که در آن صورت برای رهایی از بحران و بن‌بست، هزینه‌های بسیاری را باید صرف کرد.

وضعیت کنونی زیمبابوه به مثابه کلاف سردرگمی است که روزبه‌روز پیچیده‌تر می‌شود. اگر راه‌حلی اصولی برای رهایی از این بحران ارائه نشود و طرفین درباره انتقال مسالمت‌آمیز قدرت به توافق نرسند، بیم آن می‌رود که این کشور به سوی جنگ داخلی پیش برود و مشکلاتش افزون شود.

■

شما و جهان سیاست

سعید امام‌داد از دزفول

ناپلئون بناپارت «که» بود؟

○ پس از انقلاب کبیر فرانسه که در سال ۱۷۸۹ به پیروزی رسید، اوضاع در این کشور به‌تدریج تغییر کرد و درنهایت با الغای رژیم سلطنتی و اعدام پادشاه در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ در میدان انقلاب «کنکورد» وارد مرحله جدیدی شد.

پیروزی انقلابیون با واکنشهای منفی از سوی کشورهای اروپایی خصوصاً انگلستان مواجه شد که دشمنی دیرینه با فرانسه داشت. اقدامات روبسپیر رهبر انقلاب و دوستانش وضع نگواری را به‌وجود آورد و اعتراضاتی را در این کشور برانگیخت. درنهایت نیز روبسپیر به گیوتین سپرده شد و به دوران وحشت خاتمه داده شد.

از کسانی که درنهایت زمام امور را در فرانسه به‌دست گرفت و خود را امپراتور نامید ناپلئون بناپارت می‌باشد که در روز ۱۸ ماه مه ۱۸۰۴ به امپراتوری فرانسه رسید. او در روز دوم دسامبر در کلیسای نوتردام پاریس تاجگذاری کرد و قانون اساسی را که مردم برای آن انقلاب کرده بودند، کنار گذارد.

ترقی سریع او به قدرت از سال ۱۷۸۵ آغاز شد که به او ماموریتی در هنگ توپخانه «لافر» محول گردید. ناپلئون در ۱۷۹۳ فرمانده توپخانه شهر تولون شد که در این منطقه به انگلیسی‌ها و فرانسویها حمله‌ور شد و آنها را شکست داد. دو سال بعد قیام طرفداران سلطنت را در پاریس درهم شکست و پس از آن راهی ایتالیا شد. در ۱۷۹۹ به پاریس بازگشت و گروه اجرایی را که از سال ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹ قدرت را در دست داشت برانداخته و خود رهبری فرانسه را در دست گرفت. در سال ۱۸۰۲ به مقام کنسولی فرانسه رسید و درنهایت نیز امپراتور شد.

در دوران ناپلئون جنگهای بسیاری روی داد که در برخی از آنها پیروزی از آن ناپلئون بود که از معروفترین آنها می‌توان به نبرد اوسترلیتز اشاره کرد که طی آن ارتشهای روسیه و اتریش را شکست داد.

او به مصر هم لشکرکشی کرد که با موفقیت همراه نبود. بدترین شکست به او در حمله به روسیه وارد شد که یخبندان و سرما او را شکست داد و وادار به عقب‌نشینی از این سرزمین کرد به‌طوری که از ۶۰۰ هزار سرباز فرانسوی فقط ۲۲ هزار نفر جان سالم به‌در بردند.

ناپلئون در جنگ ترافالگار از نیروی دریایی انگلیس شکست خورد.

در سال ۱۸۱۲ ائتلاف جدیدی علیه ناپلئون شکل گرفت که شامل روسیه، پروس، اتریش، انگلیس و سوئد می‌شد. آنها در جنگی به نام «جنگ ملل» در نزدیکی شهر لایپزیک ناپلئون را شکست دادند. در ۳۱ مارس ۱۸۱۴ پاریس توسط آنها به اشغال درآمد و تحت فشار فاتحان، ناپلئون ناگزیر به کناره‌گیری شد که به جزیره الب در نزدیکی ایتالیا تبعید شد.

او ده ماه بعد از الب گریخت و به پاریس بازگشت و قدرت را مجدداً در دست گرفت. او ارتشی فراهم آورد و به جنگ با دشمنان پرداخت. حکومتش در این مدت ۱۰۰ روز طول کشید و عاقبت با شکست در جنگ «واترلو» به حیات سیاسی ـ نظامی ناپلئون پایان داده شد. درپی شکست واترلو، ناپلئون ناگزیر به استعفا گردید و به جزیره سنت‌هلن در جنوب اقیانوس اطلس تبعید شد که تا آخر عمر در آنجا باقی ماند. ناپلئون در سال ۱۸۲۱ درگذشت. فرانسویها به دلیل ارزش و اهمیتی که برای او قائل بودند، استخوانهایش را پس از مرگ به پاریس آوردند و در قلب پاریس به خاک سپردند.

در برخی از نوشته‌ها ادعا شده که ناپلئون را در سنت‌هلن مسموم کردند. درباره او کتابهای بسیاری نوشته شده ولی کتاب دوجلدی ناپلئون به قلم «تارله» مستند و قابل استفاده می‌باشد.

■

سه گانه

کیان فولادی

آبی که در سال به کویت صادر خواهد شد، از نیم درصد ذخایر آبی ایران هم کمتر خواهد بود

سطلهایی پر آب یا جیبهایی پر پول

چند روزی است که با تشکیل یک کمیته ویژه برای انتقال آب شیرین ایران به کویت ماجرایی که در چند سال اخیر، در این باره شکل گرفته بود، به مراحل جدی رسیده است و اگر تا چند ماه قبل شایعاتی پیرامون فروش آب شیرین ایرانی به کویت در فضا پخش بود و هر چند یک بار هم تکذیب می‌شد، با تشکیل این کمیته ویژه دیگر تردیدی در عزم دولت برای فروش آب باقی نمانده است.

البته قرار بر این است که این کمیته مطالعات خاصی انجام دهد و براساس نتایج این مطالعات تصمیم نهایی درباره این معامله اتخاذ گردد.

از نزدیک به دو سال قبل که این خبر منتشر شد نظرات موافق و مخالف مختلفی در این باره مطرح شد و در این بین بیشتر مخالفین فروش آب معتقد بودند: اگر شما آب اضافی دارید و دارای چنان فناوری هستید که آب را از زیر خلیج فارس تا صدها کیلومتر آن سوتر ببرید و به کویت برسانید، بهتر است این کار را در داخل انجام دهیم و تشنه‌لبان سیستان و بلوچستان و یزد و کرمان را سیراب کنیم. از سوی دیگر موافقان فروش آب هم چنین می‌گفتند که در آینده نزدیک، معامله آب هم جزیی از تجارت جهانی خواهد بود و حال که خریدار کنار مرزهای ما ایستاده چه بهتر که قبل از آنکه به سراغ دیگر همسایگان برود، ما از این فرصت استفاده کنیم.

اگر به جزئیات این ماجرا نگاه کنیم، حقیقت این است که حدود ۵۰۰ میلیون مترمکعب آب به طور سالانه به کویت منتقل خواهد شد و به این ترتیب هر سال نزدیک به ۶۵ میلیون دلار از این محل به جیب ایران ریخته می‌شود.

برای اینکه ابعاد این میزان آب روشن‌تر شود باید دانست که این مقدار آب برابر نصف مقدار آبی است که به طور سالانه در تهران مصرف می‌شود، یعنی مصرف سالانه این شهر بیش از یک میلیارد مترمکعب است که میلیون‌ها دلار و میلیاردها ریال هزینه بر مخارج هرساله دولت بار می‌کند. از سوی دیگر حجم آبی که قرار است به کویت انتقال یابد در مقایسه با آب قابل استفاده در کل ایران، حدود ۱ به ۲۶۰ است. به این ترتیب در حالی که ما بیش از ۱۳۰ میلیارد مترمکعب آب قابل استحصال در ایران داریم، انتقال ۵۰۰ میلیون مترمکعب آب به کویت جزیی بسیار کوچک از کل خواهد بود.

اما انتقال همین میزان آب به کویت سالانه ۶۵ میلیون دلار ارز نصیب کشور خواهد کرد که بی‌تردید برای وزارت نیرو منبع درآمد قابل توجهی است. گفته می‌شود این مقدار درآمد ارزی در برابر درآمد ۲۰ میلیارد دلاری کشور، که هر سال از فروش نفت و صادرات برخی کالاها به چنگ می‌آید، عددی نیست تا منابع حیاتی آب کشور، در مقابل آن فروخته شود. اما نباید از یاد ببریم که این درآمد کلان ۲۰ میلیارد دلاری به هر حال تاکنون با وجود هزینه‌های فراوانی که کشور باید برای تامین آنها چاره‌جویی می‌کرده آنچنان بین بخشهای مختلف تقسیم شده که سهم وزارت نیرو هیچگاه آنقدر نبوده که بتواند فکری اساسی برای ساخت سدهای مورد نیاز در کشور نماید تا از این طریق با استفاده از تمام آبی که در کشور جریان دارد و در حال حاضر، بخش بزرگی از آن از دست می‌رود، مشکل تشنگی بسیاری از مناطق کشور را برطرف کند.

اما با فروش آب و اختصاص درآمد آن به وزارت نیرو، این بخش جان تازه‌ای خواهد گرفت و فرصتی برای اندیشیدن به ساخت سدهای جدید خواهد یافت.

کسانی که معتقدند به جای انتقال آب به کویت، باید آن را به شرق و جنوب منتقل کرد کاملاً درست می‌گویند. هم اکنون شرق و جنوب کشور در معرض بدترین خطرات ناشی از کم‌آبی هستند و بی‌تردید باید برای این معضل چاره‌ای اندیشید. اما ناگفته پیداست که بدون داشتن درآمدهای مالی و با فقر و تنگدستی نمی‌توان این گونه اهداف را به ثمر نشاند. اگر آب در ایران چنان جایگاهی یابد که به ارزش واقعی‌اش برسد باید آن را فروخت و بهای واقعی آن را گرفت تا در راه ساخت و سازهای چاره‌ساز در همین زمینه هزینه شود.

مسافرت در نوروز ممنوع شد؟!

چند سالی است که هفته آخر دی ماه به طور نمادین، فرصتی است که در رسانه‌ها از مزایای هوای پاک صحبت شود و مسئولان محترم نیز بیایند و از طرحهایشان برای پاک کردن آلودگی هوای شهرها بگویند. و البته کم‌کم همه فهمیده‌اند که این روزها فقط به حرف زدن می‌گذرد و در عمل برخی سالها سازمانهای دولتی اعلام می‌کنند که در «روز هوای پاک» هوا، کمی از روزهای دیگر هم آلوده‌تر بوده است. چرا که به هر روی کنترل آلودگی هوا، هدفی نیست که در یک روز و یک ماه و یکسال برآورده شود و تنها یک خواست عمومی از سوی مردم و مدیران است که خواهد توانست از این آلودگی بکاهد. برهمین اساس مدیران بخش حمل و نقل، تصمیم گرفته‌اند که خودروهای کهنسال از رده خارج شوند تا ضمن ایمن‌سازی راههای کشور از آلودگی هوا توسط خودروهای سالخورده نیز جلوگیری شود.

با این هدف مدیر حمل و نقل و پایانه‌های استان سیستان، چند روز قبل در دیدار با مدیران شرکتها و مؤسسات حمل و نقل این استان اعلام کرده است: اجرای سومین مرحله از طرح محدودسازی از تردد اتوبوسهای فرسوده مسافربری بین شهری، از اول اسفندماه جاری جلوگیری خواهد شد. ایشان که احتمالاً به نمایندگی از وزارتخانه متبوع خود سخن می‌گفت، بیان نکرد که اولاً در مراحل اول و دوم محدودسازی، چه محدودیت‌هایی اعمال شده و ثانیاً ممنوعیت تردد اتوبوسهای با عمر بیش از ۳۰ سال، چه تعداد وسیله نقلیه عمومی بین شهری از ناوگان حمل و نقل کشور خارج خواهند شد؟ این که چه تعد

مشکل کمبود اتوبوس در روزهای نوروز، امسال بیشتر از هر سال گریبان مسافران را خواهد گرفت

اتوبوس فرسوده با عمر بالای ۳۰ سال در استان سیستان و در کل کشور، دیگر اجازه تردد نخواهند داشت از این جهت حائز اهمیت است که آیا واقعاً اجرای چنین مقرراتی ضروری است؟ و اگر ضروری است چرا مقامات مسئول می‌خواهند مانع رفت و آمد اتوبوسها قبل از عید شوند. درست زمانی که بیشترین مسافرت‌های بین شهری در طول سال در حال انجام است. ناوگان اتوبوسرانی بین شهری در سراسر کشور دارای حدود ۱۶ هزار اتوبوس است که در ایام نوروز به هیچ وجه کفاف جابجایی انبوه مسافران را نمی‌دهد و تمام طرحهای مسئولان در روزهای پایانی سال برای رفع مشکل کمبود وسایل نقلیه بین شهری، تاکنون بی‌اثر مانده است. حال با حذف تعدادی اتوبوس از این ناوگان، وضع وخیم‌تر شده و بهای بلیت‌های مسافری نیز افزون می‌گردد و بر مشکلات دستیابی به بلیت باز هم افزوده خواهد شد.

دلیل ممانعت از تردد اتوبوسهای فرسوده هر چه باشد (آلودگی محیط زیست، ایمنی مسافران یا فروش اتوبوسهای نو) این نکته مطرح است که آیا بهتر نبود اجرای مرحله محدودسازی تردد اتوبوسهای فرسوده به بعد از عید نوروز محول می‌شد؟ یا شاید مسئولان محترم در این اندیشه‌اند که از این طریق رانندگان را وادار کنند، برای از دست ندادن روزهای پر مسافر نوروز، اتوبوسهای کهنه‌شان را به نو تبدیل کنند که در این صورت نیز باید گفت، خرید اتوبوسهای جدیدی که دست کم ۴۰ میلیون تومان قیمت‌گذاری شده‌اند، کاری نیست که بتوان عده‌ای را با زور به انجام آن مجبور کرد. بلکه پروسه‌ای است زمان‌بر که با منابع محدود موجود باید در مدت زمانی طولانی به انجام رسد.

فروش وام جانبازی و جلوگیری از آغاز جنگ در عراق

هفته گذشته از برخی آگهیهای تبلیغاتی در مطبوعات گفتیم که بوی کلاهبرداری را می‌توان به خوبی از آنها استشمام کرد. اما جز این دست آگهیها که مدتهاست در مطبوعات رونق یافته، مدتی است آگهیهایی در جراید منعکس می‌شود که اگر آگهیهای دسته نخست سرمایه و دارایی مادی افراد را در معرض تهدید قرار می‌داد، این آگهیها آبرو و اعتبار افراد را تهدید می‌کند.

«آگهی فروش وام جانبازی!»

پس از پایان دفاع مقدس، بنیاد جانبازان برای حمایت از کسانی که در طول نبرد دچار آسیب‌دیدگی شده‌اند، تسهیلاتی فراهم کرد که طی سالهای گذشته در اختیار ایشان قرار گرفت و هم چنان نیز قرار می‌گیرد. اما چه سخت است وقتی می‌بینید کسی با هر انگیزه و هر توجیه، برای فروش این وام که در ازای جانبازی وی به او تعلق گرفته است آگهی می‌دهد و سخت‌تر آنکه تعداد این آگهیها چنان زیاد می‌شود که مدیر بنیاد جانبازان یکی از استانهایی که بیشترین شهید را طی دفاع دوران مقدس تقدیم کشور کرد، در یک سخنرانی از مطبوعات می‌خواهد که از انتشار چنین آگهیهایی جداً خودداری کنند.

هفته گذشته هم چنین گفته شد ایران در جهان پس از هندوستان، بیشترین آمار خرید و فروش کلیه را به خود اختصاص داده است و در برخی نشریات محلی، آگهیهایی برای فروش کلیه هم دیده می‌شود!

این اتفاقات که آرام و بی‌صدا در حال روی دادن است، چنان سخت و سنگین‌اند که هر توضیحی تنها به سخت‌تر شدن تحمل آنها دامن می‌زند. پس شاید بهترین توضیح این باشد که با نقل یک اتفاق خوب، نگذاریم خبرهای ناخوشایند ذهنمان را انباشته کند.

در روزهایی که آمریکا و انگلیس تاکنون حدود یکصد هزار سرباز را برای اعزام به منطقه خلیج فارس و نبرد با عراق آماده کرده‌اند و هزاران گلوله توپ به این سوی جهان نشانه‌گیری شده است. عده‌ای از انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها که هر روز نیز به تعدادشان افزوده می‌شود، طی چند روز گذشته وارد عراق شده‌اند و قصد دارند با استقرار در کنار مراکز حساس نظامی عراق، خود را به عنوان یک «سپر انسانی» در برابر حملات دولتهای آمریکا و انگلیس در جنگ علیه عراق، قرار دهند. جالب‌تر اینکه بعد از اعزام نخستین گروه از این عده که حاضر شده‌اند جان خود را برای جلوگیری از آغاز جنگ فدا کنند، گروههای بیشتری نیز از نقاط مختلف اروپا، تقاضای ورود خود به خاک عراق را به سفارتخانه‌های این کشور در جهان تسلیم کرده‌اند تا ایشان نیز به انگلیسی‌ها و آمریکایی‌های حاضر در عراق ملحق شوند! ظاهراً هنوز می‌توان امیدوار بود از خودگذشتگی عده‌ای در جهان مانع از بروز جنگ شود.

اتفاقاتی نظیر فروش کلیه و فروش وام جانبازی آرام و بی صدا حقایقی را بازگو می کند

مشاوره تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان
زهرا اشرفیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه:

آیا در آینده مشکل خواهم داشت؟

دختری ۲۲ ساله و مجرد هستم. شغلم خیاطی است و در بسیاری از هنرها استعداد قابل توجهی دارم، و از نظر ظاهری بنابه نظر دیگران در سطح قابل توجهی قرار دارم. دوبار در عشق شکست خورده‌ام، برای همین روحم آسیب دیده است البته بدون آنکه دیگران از این امور آگاه باشند. اما موضوعی که تا حدودی نگرانم کرده و شاید یک دلیلش وضعیت روحی ناشی از مسائل پیش آمده برایم باشد این است که نسبت به مسائل جنسی بی‌توجهم و تازگیها احساس تنفر نیز می‌کنم. درحالی که در سنهای بلوغ چنین نبودم. البته هنوز عاطفی و احساساتی هستم، اما ترسم از مشکل بیان شده این است که مبادا وضعیتی که دارم در زندگی مشترک مشکل‌ساز شود و به فروپاشی کانون خانوادگی بینجامد و یا مانع بچه‌دار شدنم شود.

م ـ الف از تبریز

پاسخ ویژه:

سردی جسمانی یا روحی

به‌طور کلی سردی انسان ممکن است دارای دو ریشه اصلی باشد که یکی از آنها روحی و روانی است و دیگری جسمانی. البته این مقوله بسیار پیچیده‌تر از آن است که بتوان با تقسیم‌بندیهای ساده به آن پرداخت. بنا به آنچه برای من شرح داده‌اید، به نظر نمی‌رسد که شما از نظر جسمی دارای مشکلی باشید. اما نمی‌توان تنها به علائم اکتفا کرد و شما باید نزد متخصص بروید و از این بابت مطمئن شوید. بگذارید شرحی اجمالی از هر دو مورد برای روشن شدن شما و اذهان خوانندگان گرامی داشته باشیم. در قرن حاضر و انسانهایی که به آنها انسان متمدن می‌گوییم، واکنش‌های مشکل‌دار و یا اصولاً عدم واکنش در این مورد با مشکلات روحی و روانی درگیر می‌شود. سردی انسان مستقیماً به شرایط عاطفی او بستگی دارد و اگر از نظر عاطفی دچار مشکل باشد، به‌طور قطع سردی هم به او دست خواهد داد. پس یکی از موارد مهم، عدم تعادل عاطفی است که خود دارای اقسام مختلف است و همان‌گونه که در نامه ذکر کرده‌اید، شکست در عشق و یا احساس شکست در عشق می‌تواند در این مورد موثر باشد. از دیگر موارد سردی باید از وجدان گناهکار و عذاب‌آلود سخن گفت؛ یعنی انسان درباره خود به نوعی داوری می‌کند که خود را شایسته گرما نمی‌پندارد و واکنشی سرد از او سر می‌زند.

مقطعی و دائمی

در مورد واکنشهای روحی باید به خاطر بسپارید که سردی ممکن است به شکل مقطعی و یا دائمی بروز کند. یعنی اینکه فقط در موارد بخصوص این احساس به انسان دست می‌دهد و یا اینکه به‌طور کلی و فارغ از مورد، او دچار این وضع است. اگر انسان در مورد یک رابطه مشکوک باشد و نسبت به آن از هیچ نقطه نظر اطمینانی نداشته باشد، طبیعتاً اضطراب و افسردگی که در او به‌وجود می‌آید او را به‌سوی سردی عاطفی سوق می‌دهد. شما باید به تمام نکات گفته شده توجه کنید و سپس آن را با خود تطبیق کنید تا دست‌کم به‌طور ضمنی روند واکنش خود و علت آن را متوجه شوید.

علل جسمانی

این مورد به‌مراتب واضح‌تر و ساده‌تر است. یکسری فعل و انفعالات در بدن انسان وجود دارد که می‌تواند به‌شکل خودکار سردی به‌بار آورد؛ برای مثال گرفتگی چند رگ مهم و عدم خون‌رسانی به موقع به سراسر بدن از آن جمله‌اند. همچنین وجود برخی از غده‌ها هرچند کوچک می‌تواند به نوعی مسدود شدن «Blockage» بینجامد. درحقیقت در این مورد رابطه عصب‌های احساسی با ذهن انسان قطع می‌شود و سردی و بی‌تفاوتی را باعث می‌شود.

چه باید کرد؟

در مورد شما همان‌گونه که در ابتدا بیان کردم، معاینه توسط متخصص یک گام مهم به‌شمار می‌رود، که اگر هم نوعی ناراحتی جسمانی وجود داشته باشد، در جوانی به‌سادگی قابل رفع می‌باشد. اما به نظر می‌رسد که شما خودتان این وضع را به‌بار آورده‌اید. تفکر و ذهنیت شما از روابط انسانها چندان روشن نیست. شما از جهتی خود را پایبند به اخلاقیات و هنجارهای اجتماعی می‌دانید، اما از طرف دیگر به شکلی که پسندیده اجتماع نیست، خود را درگیر روابطی تقریباً غیرمعمول کرده‌اید. شما ۲۲ سال دارید و اکنون باید بتوانید تصمیمات منطقی را برای زندگی خود اتخاذ کنید. مشخص است وقتی شما درگیر روابطی می‌شوید که درعین بی‌خطر بودن از نظر روحی برای شما مشکل‌ساز هستند، آنگاه سردی فقط یکی از نتایج آن است. به نظر می‌رسد که سردی در بخش ناخودآگاه ذهن شما نوعی مجازات است که به‌خاطر نوع رفتاری که انتخاب کرده‌اید، برایتان ایجاد می‌شود. شما همان‌گونه که نوشته‌اید انسان سالمی هستید و نباید قاعدتاً مشکلی داشته باشید. اما مشکل زمانی بروز می‌کند که درگیری غیراخلاقی برای خود ایجاد می‌کنید. در چنین شرایطی من نمی‌توانم سردی را به عنوان یک ناهنجاری تلقی کنم. بلکه آن را زاییده ذهن خودتان به عنوان یک واکنش بازدارنده و دفاعی می‌دانم.

سن شما و شرایط شما نشان می‌دهد که آماده ازدواج و تشکیل خانواده هستید. به شما قول می‌دهم که اگر این گامها را به‌دقت و استواری بردارید، یعنی با یک فرد مطمئن و سازگار ازدواج کنید و مطابق هنجارهای اجتماع رفتار کنید، آنگاه هیچ‌گونه سردی در شما وجود نخواهد داشت. چرا که عمل شما درست و منطقی است و متعاقب آن تفکر شما هم صحیح و منطقی است و زمانی که عمل و ذهنیت با یکدیگر مطابقت داشته باشند، ناهنجاری از دو دیگر خارج می‌شود. حال این را با شرایط فعلی خود مقایسه کنید. آیا عمل خود را صحیح می‌دانید و وجدان آگاه و پاک نسبت به آن دارید؟ آیا تفکر خود را صحیح و به‌دور از لذات لحظه‌ای و مقطعی می‌دانید؟

این مقایسه ساده به شما نشان می‌دهد که کجا قرار دارید و چگونه می‌توانید بر مشکل خود غلبه کنید. حتی آنکه باید برای خودتان هم ارزش قائل شوید. یک زندگی خوب لذت را هم برای شما به ارمغان می‌آورد، حال آنکه زندگی و تفکر پلید لذت را از شما می‌گیرد. شما در سن و موقعیتی هستید که تصمیم گرفته و انتخاب کنید و با توجه به هشیاری که نشان داده‌اید من مطمئن هستم که راه صحیح را انتخاب می‌کنید. موفق و پیروز باشید.

دکتر بهمن بهروزی

یک پاسخ کوتاه به سرکار خانم گلچهره ـ الف

من روی رفتار پدر شما صحه نمی‌گذارم و حتی معتقدم که اگر این رفتار ادامه پیدا کند، باید حتماً آن را به مشاور یا مددکار یا مسوولان قضایی خود گزارش دهید و آنها اقدام مقتضی را انجام خواهند داد. اما در مورد سایر رفتارهای شما هم من تصور می‌کنم قدری افراط می‌کنید. این پیش‌زمینه فکری که از مرد متنفر هستید و همه خواستگاران را رد می‌کنید، کاملاً نادرست است و ممکن است شما را در آینده دچار مشکل کند. اتفاقاً از آنجا که صحبت‌های پدرتان در کودکی تجربه بدی برایتان ایجاد کرده است، پس باید به دنبال تجربه خوبی باشید تا آن صحنه‌ها از یادتان محو شود. درحالی که شما برعکس عمل می‌کنید و اجازه داده‌اید تا آن سخن‌ها برای زندگی شما تصمیم بگیرند. خیر، خواهر من، شما باید نشان دهید که نه‌تنها آسیبی ندیده‌اید، بلکه با انتخاب یک شوهر خوب خود را برای همیشه از این تفکر آزاردهنده که همانا «تنفر از مرد» است، نجات دهید. شما اکنون از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اید و باید در اجتماع خود مسوولانه عمل کنید و اجازه ندهید که به شما هشدار دهم که ذهنیت شما کمی ساده‌لوحانه است. اکنون شما در سن و موقعیتی هستید که باید تصمیم‌گیرنده هم باشید، چه برای خودتان و چه برای خانواده و خودتان را دست‌کم نگیرید.

در مورد وضعیت لباس در خانه و در کنار پدر و مادر باید به شما بگویم که قانون خاصی وجود ندارد اما عقل و منطق حکم می‌کند که لباس باید در حد عادی باشد. به قول افلاطون حقیقت همیشه در میانه‌روی است. در مورد پوشش در برابر پدر و مادر هم باید میانه‌روی را درپیش بگیرید. این حقیقت که آنها محرم هستند نباید به معنای آن باشد که انسان هرگونه که خواست در برابرشان ظاهر شود. پوشش باید عادی و منطبق با خصوصیات سنتی، فرهنگی و آب و هوای منطقه باشد. چرا که پیروی از این میانه‌روی هم باعث می‌شود که ذهن شما از افراط و تفریط عاری شده و به یک متفکر میانه‌رو نیز تبدیل شوید. پس سعی کنید افکار بد را دور بریزید و ضمن آنکه در خانه عادی رفتار کنید، زمان آن رسیده که به ازدواج خوب و مسوولانه فکر کنید و مطمئن هستم که جز این نخواهید کرد. موفق و پیروز باشید.

■

مشاور تحصیلی

در مورد رشته مورد علاقه‌ام نیاز به آگاهی دارم

زهرا طرفیان

□ دوره پیش‌دانشگاهی را در رشته ریاضی فیزیک به اتمام رسانده‌ام و سال پیش در کنکورهای دانشگاهها نتوانستم در رشته دلخواهم قبول بشوم امسال قصد دارم در رشته مورد علاقه‌ام مهندسی مکانیک وارد دانشگاه بشوم. این روزها که زمان ثبت‌نام آزمونهای ورودی دانشگاه آزاد است من هنگام انتخاب رشته اولین انتخابم که بسیار مهم است رشته مهندسی مکانیک گرایش حرارت و سیالات بوده درحالی که من به گرایش طراحی جامدات بیشتر علاقه دارم. راستش خودم نیز چون دبیران و برخی دانش‌آموزان این گرایش را بهتر و بالاتر از گرایش حرارت و سیالات می‌دانند به آن گرایش نظر مساعدتری دارم و اصولاً نمی‌دانم که این دو گرایش چه تفاوتی با یکدیگر دارند.

● در گرایش طراحی جامدات کارشناسان این رشته می‌توانند اجزاء مکانیزم و ابزارهایی را که در کارخانجات مختلف مورد استفاده واقع می‌شوند طراحی کنند. درحالی که کارشناسان گرایش حرارت و سیالات عمدتاً در موضوع تبدیل انرژی انتقال حرارت و جرم مهارت پیدا می‌کنند و زمینه کاری آنها بیشتر به نیروگاهها، مولدهای حرارتی و انتقال سیال انرژی مربوط می‌شود.

□ از نظر اشتغال این گرایش چگونه است؟

● زمینه اشتغال خوبی برای فارغ‌التحصیلان رشته‌های مختلف مهندسی مکانیک وجود دارد، هم در بخشهای دولتی و سازمانهای فنی و مهندسی وابسته به آن و هم در بخشهای خصوصی.

□ برای موفقیت در این رشته‌ها چه دروسی را بیشتر مطالعه کنم؟

● دروس عمومی و اختصاصی را باید به دقت مطالعه و مرور کنید و [illegible] از دروس اختصاصی ریاضیات و فیزیک را و از دروس عمومی ادبیات و معارف اسلامی را تاکید می‌کنیم بیشتر و بهتر مطالعه کنید و به همه مطالب آن احاطه پیدا نمایید. البته تمامی دروس عمومی و اختصاصی را بایست به دقت مطالعه و درک کنید و در زمینه نمونه سؤالات سالهای گذشته کنکور نیز تمرینات کافی داشته باشید.

مشاور تلفنی

در افکارم غرق می‌شوم

سهیلا خانفی

□ جوانی ۲۲ ساله و دانشجو هستم. مشکلم این است که به‌تازگی بیش از حد درباره خودم فکر می‌کنم و به نتایج منفی می‌رسم. به نظرم خیلی عقب‌تر از دیگران هستم. مسوولیت‌پذیر نیستم. جاذبه اجتماعی ندارم. حوصله‌ام از همه کارها سر می‌رود، به‌طوری که فقط دوست دارم بنشینم و در افکارم غرق شوم. از موقعیت‌ها و شرایط مطلوبی که برایم پیش می‌آید نمی‌توانم به خوبی استفاده کنم. در مقابل دیگران بسیار ضعیف و ناتوان عمل می‌کنم. گاهی نمی‌توانم حق خودم را بگیرم و...

● شما به همه نقاط ضعف و عیب و ایرادهایتان اشاره کردید، بدون آنکه کمی هم درباره نقاط مثبت و موفقیت‌تان حرفی بزنید. باید بدانید ارزش هر کسی ابتدا از خودش شروع می‌شود. اگر در ذهنتان از خودتان ایراد بگیرید و مدام خود را سرزنش کنید هیچ‌وقت نه‌تنها از خودتان، بلکه از هیچ‌کس و هیچ چیز راضی نخواهید بود، چون افکار منفی باعث تضعیف روحیه‌تان خواهد شد.

□ همین‌طور است که می‌گویید. به نظرم هیچ چیز در دنیا وجود ندارد که با روحیات من جور دربیاید. مثلاً محیط و جوّ خانه‌مان طوری است که پدر و مادر، خواهر و برادرانم به خاطر رفتارم سرزنشم می‌کنند. البته در عین حال گرم و مهربان هستند، ولی نمی‌دانند چگونه با من رفتار کنند. من نمی‌توانم انتقادات آنها را بپذیرم. درباره دوستانم بگویم که هیچ‌وقت آن‌طوری که می‌خواهم، در کنارم نیستند و از من حمایت نمی‌کنند.

● فکر می‌کنید چرا چنین رفتاری دارند و مشکل را در چه می‌بینید؟

□ من از دوران کودکی چون فرزند آخر بودم بیش از حد مورد توجه قرار می‌گرفتم و همه به خواسته‌هایم تن می‌دادند. وقتی کمی بزرگتر شدم از اینکه همیشه مرا به هیچ می‌گرفتند و کارهایم را انجام می‌دادند ناراحت می‌شدم ولی قدرت تجزیه و تحلیل و کنکاش و باز کردن مسائل را نداشتم تا جایی که در نوجوانی از انجام امور شخصی نیز احساس ناتوانی می‌کردم. می‌دانم که از نظر هوش و استعداد در وضعیت مناسبی هستم، ولی در روابط اجتماعی ضعیف عمل می‌کنم. وقتی خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم این احساس تشدید می‌شود و نمی‌توانم مطابق انتظاراتی که از من می‌رود ظاهر شوم. ضمن اینکه دیگر مثل گذشته در کنار خانواده احساس امنیت و آرامش نمی‌کنم و از آینده بیم دارم.

● اجازه ندهید این‌گونه افکار برایتان مانع و محدودیت ذهنی ایجاد کند. بکوشید تا واقعیت‌ها را بهتر لمس کنید. برای این کار باید به جای پرداختن به نقاط ضعف، به جنبه‌های مثبت و موفقیت‌هایی که تا به‌حال داشته‌اید بپردازید. اصولاً رفتار خانواده و انتقادهایی که از شما می‌کنند بیشتر نمایانگر علاقه شدید و یا انتظار و توقع به خاطر همین علاقه است. تا زمانی که این احساس را در خود می‌پرورانید که دیگران روحیه شما را نمی‌فهمند، هرگز آنها قادر نخواهند بود از احساس واقعی شما باخبر شوند و با میل و رغبت بیشتری به خواسته‌های شما توجه کنند. وقت خودتان را با فکر و خیال و اگر و مگرهای بیهوده که به گذشته و مقصر دانستن دیگران منتهی می‌شود تلف نکنید.

در کنار درس به کار و فعالیت‌های هنری و ورزشی نیز اقدام کنید. هرچه با اجتماع و مردم بیشتر سروکار داشته باشید و با خانواده و اطرافیان ارتباط بهتر و سازنده‌تری برقرار کنید، زودتر موفق خواهید شد.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که برای تهیه دندان مصنوعی دچار مشکل مالی هستند می‌توانند با تلفن ۲۲۲۶۶۲۶ روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند. ضمناً جهت تماس مستقیم با دکتر چراغین پزشک متخصص دهان و دندان می‌توانید هر هفته چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۲/۳۰ الی ۱۵/۰۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۲۸ تماس بگیرید.

بمان، برای من بمان

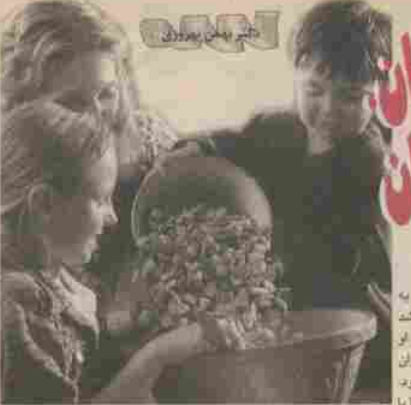

نگرش به فرزندان

نوع نگاهی که پدر یا مادر نسبت به فرزندان خود دارند، طبیعتاً نباید به شکلی باشد که یکی از آنها احساس کند که نسبت به او بی‌انصافی می‌شود و یا در برابر دیگر برادران و خواهرانش با او ناعادلانه رفتار می‌شود. آنگاه تبعات این تبعیض می‌تواند فرزند را یا روحی آزرده بار آورد و یا همان آزردگی تحویل اجتماع دهد. بسیاری از ناهنجاریهایی که ما اکنون در نوجوانان و جوانان شاهد هستیم، معلول همین رفتار تبعیض‌گونه است. البته تازه این باعث رضایت است اگر در نوجوانی و یا جوانی شاهد این کجی‌ها در رفتار شخص باشیم، چرا که در بسیاری از موارد شخص در بزرگسالی عقده‌های ناشی از سوءرفتار و تبعیض نسبت به خود را ارائه می‌دهد. البته اگر در ظاهر از هر پدر و مادری پرسیده شود که کدام‌یک از فرزندان خود را بیشتر از دیگران ارج می‌نهد او به‌طور قطع پاسخ خواهد داد: همه یا هیچ‌کدام! چرا که پدر و مادر اگر واقعاً یک انتخاب برتر هم داشته باشند، آن را بروز نمی‌دهند. اما انسان یک آیینه تمام‌نما به نام رفتار دارد که هر حقیقتی را نشان می‌دهد و رفتار پدر و مادر و یا حتی یکی از آنها نسبت به فرزندان خود گویای همه چیز می‌باشد. بچه‌ها بسیار حساس و دقیق هستند و کوچکترین لغزش والدین را از تعادل و انصاف تشخیص می‌دهند و همین حساسیت آنها باعث می‌شود تا تبعیض برایشان بسیار گران تمام می‌شود. به داستان «کارولین» در این خصوص توجه کنید.

کارولین باتلر

کارولین یکی از بداقبالترین و درعین حال خوش‌قلب‌ترین دخترانی بود که تا آن زمان ملاقات کرده بودم. نخستین بار او را درحالی که فقط ۱۷ ساله بود، دیدم. در سال ۱۹۸۷ او بدون آنکه پدر و مادرش اطلاع داشته باشند با اتفاق یکی از همکلاسیهایش به دیدن من آمد و درحالی که به‌شدت مغموم و گرفته می‌نمود به من گفت احساس می‌کند خواهر بزرگترش که سه سال با او فاصله سنی دارد، بیشتر مورد محبت پدر و مادرش و به‌ویژه مادرش قرار دارد و این را کاملاً از رفتار مادرش متوجه شده است اما از آنجایی که فوق‌العاده به هر دوی آنها یعنی مادرش و خواهر بزرگترش که کاترین نام داشت علاقه‌مند بود، از بیم آنکه ممکن است باعث رنجش آنها شود، نزدشان شکایت نمی‌کرد.

دوستی که همراه کارولین بود نیز این گفته را تأیید کرد. او و کارولین از دوران کودکی با یکدیگر همسایه و دوست بودند و هرگز در هیچ کدام از مقاطع تحصیلی از هم جدا نشده بودند. در زمانهای غیرمدرسه نیز کارولین و بریژیت در خانه یکدیگر بودند. بنابراین بریژیت از رفتار افراد با یکدیگر در خانواده باتلرها آگاه بود و به دلیل همین آگاهی هم حرفهای کارولین را درباره تبعیضی که توسط مادرش اعمال می‌شد، تأیید می‌کرد. با اینکه کارولین از این جریان دلگیر بود، اما همانجا در صحبت با من هم سعی می‌کرد به نوعی برای مادر و خواهرش عذر و بهانه بیاورد و آنها را واقف به روند رفتاری خود تلقی نکند. او می‌گفت:

«اما آقای دکتر، من مطمئن هستم که مادرم از روی عمد به خواهرم بیشتر اهمیت نمی‌دهد، بلکه از آنجا که خواهرم بزرگتر از من است و فاصله سنی کمتری با مادرمان دارد، بهتر می‌تواند همدم مادرم باشد.» همین توجیه کارولین به من نشان داد که با چه دختر حساس و خوش‌قلبی مواجه هستم. من سعی کردم تا حدودی به او قوت قلب و اطمینان بدهم که حتماً مادرش هم به یک اندازه به او و خواهرش توجه می‌کند، اما شاید نمی‌تواند آن را به‌خوبی بروز دهد. من از کارولین خواستم تا خجالت را کنار بگذارد و اگر تبعیضی را متوجه شده، حتماً آن را با پدرش درمیان بگذارد تا او هم به نوبه خود با همسرش در این مورد گفتگو کند.

کارولین و دوستش با خوشحالی از پیش ما رفتند، اما حقیقت این بود که من خود اطمینان نداشتم که مسأله به این سادگیها حل شود.

دو سال گذشت

در سال ۱۹۸۹ کارولین که ۱۹ ساله بود و در سال اول کالج در رشته تاریخ درس می‌خواند، بار دیگر به نزد من آمد. اما این بار مادرش را نیز به همراه داشت. مادرش همان ابتدا رشته سخن را به‌دست گرفت و از حساسیت‌های کارولین به‌شدت نالید. او گفت هر کاری که برای کاترین انجام می‌دهد با نگاههای معنی‌دار کارولین مواجه می‌شود و این امر دیگر او را خسته کرده است و به همین دلیل تصمیم گرفته که این بار خودش در کنار کارولین حاضر باشد.

من از سخن مادر کارولین شدیداً احساس لرزش کردم، چرا که به‌واقع نوعی سردی و حتی ذهنیتی منفی را نسبت به کارولین در او احساس کردم. زیرا من قبلاً با این‌گونه رفتارها مواجه شده بودم و وجوه آن را خوب می‌شناختم. اما همان‌جا هم باز کارولین که از عصبانیت مادرش ناراحت شده بود، شروع به دلداری دادن به مادرش کرد و از او خواست که بی‌جهت به اعصاب خودش فشار نیاورد. من یک رابطه حیرت‌انگیز را مشاهده می‌کردم؛ از طرفی عشق شدید کارولین به مادرش و از طرف دیگر کم‌توجهی و سردی مادر نسبت به او.

من خوب می‌دانستم که اگر این روند ادامه بیابد، دردسرساز خواهد شد. بنابراین مادر کارولین را به کناری کشیدم و خیلی جدی گفتم: «ببینید خانم، من رگه‌هایی از نگرش منفی و سردی نسبت به دخترتان را در شما مشاهده کردم و می‌دانم اشتباه هم نکرده‌ام. اما توجه کنید که کارولین دختر بسیار حساسی است و اگر شما بخواهید به این روند ادامه دهید به او از نظر روحی صدمه خواهید زد.

بنابراین برای شما دو راه‌حل پیشنهاد می‌کنم. یکی اینکه به ریشه این بی‌توجهی و سردی نسبت به دخترتان پی ببرید و از طریق شناسایی ریشه و برخورد با آن ذهنیت خود را نسبت به دخترتان اصلاح کنید و یا اگر نمی‌توانید این کار را انجام دهید، دست‌کم بساط ازدواج زودهنگام کارولین را فراهم کنید تا او به خانه بخت برود و مهر و محبت را آنجا تجربه کند.»

این گفته‌ها به نظر می‌رسید که روی مادر کارولین اثر گذاشته باشد، چرا که او قدری آرام گرفت. گویی راهی برای خروج از این مخمصه پیدا کرده بود. بنابراین باز هم بدون اینکه مسأله به شکل ریشه‌ای حل شود با راه‌حلی مقطعی کارولین و مادرش از نزد ما رفتند.

شش سال بعد

در پاییز سال ۱۹۹۵ بود که باز هم سروکله کارولین پیدا شد. او این بار تنها به نزد من آمده بود و در ابتدا شرح داد که به اصرار مادرش پنج سال پیش یعنی در سال ۱۹۹۰ درحالی که بیست سالش بود و هنوز تحصیلات کالج را به پایان نرسانده بود، با یکی از استادان همان کالج ازدواج کرد. البته او دو سالی بود که «جیم» را می‌شناخت و جیم به او اظهار علاقه کرده بود، اما کارولین قصد داشت تا ابتدا تحصیلاتش را به پایان برساند و بعد از اینکه به کاری آبرومند مشغول شد و پس از چند سال تجربه در ۲۶ یا ۲۷ سالگی ازدواج کند و شاید هم همین جیم سرانجام شوهر او می‌شد. اما اصرار مادرش که به‌شکل مصرانه‌ای ادامه داشت، کارولین را که به جهت علاقه فوق‌العاده‌اش به مادر، نمی‌خواست باعث رنجش خاطر او بشود، متقاعد کرد که به این ازدواج تن بدهد. هنگامی که کارولین در سال ۱۹۹۵ با چشمانی اشکبار به دیدن من آمد، پنج سالی بود که از آغاز زندگی مشترکش با جیم می‌گذشت و حاصل آن یک دختر چهار ساله و یک پسر دو ساله بود.

کارولین این بار که به نزد ما آمده بود، علاوه بر مشکل همیشگی که کم‌اعتنایی مادرش و علاقه بیشتر او نسبت به خواهر بزرگترش بود، مشکلی بزرگ هم با شوهرش پیدا کرده بود. کارولین ابتدا از مادرش گفت

که «از زمانی که کاترین ازدواج کرده، مرتب با او و شوهرش رفت و آمد می‌کند و نسبت به دو فرزند کاترین لطف و علاقه خاصی نشان می‌دهد اما حتی درصد کمی از آنچه نسبت به آنها ابراز می‌کند برای من و شوهر و بچه‌هایم قائل نمی‌شود.» کارولین گفت که بچه‌هایش که به مادربزرگ خود علاقه خاصی دارند از محبت او بی‌بهره‌اند و این موضوع سبب دلخوری شدید جیم شده است و جیم این دلخوری را بر سر کارولین خالی می‌کند، چرا که مرتباً به کارولین زخم زبان می‌زند که «حتماً تو مرتکب گناهی شده‌ای که این‌چنین مورد بی‌مهری مادرت قرار گرفته‌ای تا آنجا که این بی‌مهری شامل دو طفل خردسال ما نیز شده است.»

کارولین در زمانی که این جریانات را برایم شرح می‌داد، به‌شدت گریه می‌کرد و من هم واقعاً به حال او تأسف می‌خوردم که این دختر بی‌گناه چقدر باید زجر بکشد، درحالی که حتی روحش خبر ندارد که چه گناهی در این دنیا مرتکب شده است. کارولین آنگاه با تأثر شدید گفت که این جریان از وقتی که پدرش دو سال پیش فوت کرد، برایش غیرقابل تحمل شده است؛ چرا که دست کم پدرش را یگانه مدافع خود می‌دانست و اکنون با رفتن او تخاصم مادر و خواهرش نسبت به او کاملاً علنی شده است و مثل اینکه همه این بدبختی‌ها کافی نیست.

کارولین از خیانت شوهرش پرده برداشت و گفت: «جیم که به شدت از رفتار خانواده‌ام با من و فرزندانم دلگیر شده بود، با یکی از دانشجویان کالج رابطه عاطفی برقرار کرده و این را تمام دانشجویان کالج نیز می‌دانند و من تنها چیزی را که در اختیار داشتم و آن را خدشه‌ناپذیر می‌دانستم، یعنی آبروی خود را هم بربادرفته می‌بینم.»

کارولین در پایان حرفهایش با تحمل و شعوری که فقط از او برمی‌آمد، گفت:

«آقای دکتر، می‌دانم که هیچ راهی برای خلاصی از این همه بدبختی برای من نیست، اما حداقل می‌توانم پیش شما تخلیه شوم و بار سنگین خود را کمی سبک کنم.»

کارولین پس از گفتن این جملات خداحافظی کرد و رفت. اما این بار با خود عهد کردم که غیرممکن است بگذارم چند سال دیگر بگذرد و همه چیز به فاجعه تبدیل شود و بعد دوباره کارولین فقط چند دقیقه‌ای نزد من بیاید و تخلیه شود. پس بلافاصله پس از خداحافظی کارولین با مادرش تماس گرفتم و با لحنی آمرانه که مجال سرپیچی و مقاومت به او نداده باشم، از او خواستم که فوراً به اتفاق کاترین به نزد من بیایند.

ملاقات سرنوشت‌ساز

از همان لحظه آغاز ملاقات با خانم باتلر و دخترش کاترین، با لحنی کاملاً جدی به آنها گفتم:

«خانمهای محترم، هفت سال است که دختر شما نزد من می‌آید و از رفتار شما نسبت به خود شکایت می‌کند و این درحالی است که به‌شدت نسبت به شما احساس علاقه می‌کند و حتی حاضر نیست مویی از سرتان کم شود، اما رفتار شما نسبت به او رفته رفته از حد و اندازه‌های معمول فراتر رفته و چارچوب زندگی زناشویی او را نیز برهم زده است، ضمن آنکه دو طفل خردسال و بی‌گناهش نیز تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. من به شما هشدار می‌دهم که ادامه این وضع عواقب وخیم و فاجعه‌آمیزی برای همه به دنبال خواهد داشت. پس برای خاطر خدا به من بگویید که در ذهن شما چه می‌گذرد؟»

فوراً آخرین کلمه را بیان نکرده بودم که صدای هق‌هق گریه خانم باتلر بلند شد و او به‌شدت به گریه افتاد. کاترین که او هم چشمش اشکبار شده بود، سعی کرد مادرش را دلداری بدهد، اما خانم باتلر کمی که بر خود مسلط شد، گفت: «آقای دکتر، شما درست می‌گویید. من از کارولین متنفرم و از اینکه نتوانسته‌ام این تنفر را به زبان بیاورم، حتی بیشتر ناراحت می‌شوم.» کاترین که متوجه نگاه متعجب من شده بود و از طرفی به سبب بغض سنگین مادرش، او را قادر به حرف زدن نمی‌دید، رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «آقای دکتر بگذارید جریان را برایتان شرح دهم. در هنگام تولد کارولین، مادرم قرار بود که صاحب یک دوقلو باشد، اما در هنگام زایمان پیچیدگیهایی در وضعیت مادرم ایجاد شد و سلامت او و نوزادها با خطر مواجه شد و پزشکان به مادرم هشدار دادند که تنها می‌توانند بچه اول را نجات دهند و اگر بخواهند که دومی را هم به سلامت به دنیا بیاورند، جان هر سه یعنی دوقلوها و مادرم با خطر محض مواجه می‌شود. مادرم با صلاحدید پدر و پزشک معالج تصمیم می‌گیرد که به همان بچه اول اما سالم رضایت دهد. همان‌گونه که می‌بایست بچه اول کارولین بود و بچه دوم که پسری بود، جانش را از دست داد. مادرم که خیلی به داشتن پسر علاقه‌مند بود، نه‌تنها آن پسر را از دست داد، بلکه به‌خاطر مشکلات همان زایمان دیگر قادر به بچه‌دار شدن نبود. در نتیجه او برای همیشه از داشتن پسر محروم شد. همه اینها سبب شد تا مادرم کارولین را به‌عنوان علت اصلی مرگ پسرش قلمداد کند و او را گناهکار بداند، هرچند که او می‌دانست کارولین در این جریان کاملاً بی‌تقصیر است. اما مادرم هرگاه چهره کارولین را می‌بیند، به یاد پسر از دست رفته‌اش می‌افتد و نمی‌تواند آن موضوع را فراموش کند. من هم از اینکه مادرم این‌قدر باید در این مورد زجر بکشد، به‌طور ناخودآگاه از کارولین بیزار شده‌ام و نمی‌توانم او را ببخشم.»

> مشکل کارولین، تومور مغزی تشخیص داده شده بود و او در انتظار یک جراحی تعیین کننده مرگ و زندگی بسر برد

پس از پایان سخنان کاترین، من احساس کردم گوشهایم داغ شده و نمی‌توانم باور کنم که یک حادثه و یک کودک متولد نشده باعث شود تا زندگی یک دختر خوب و بی‌گناه این‌طور مورد ظلم و ستم قرار بگیرد. بنابراین با تمام قدرتی که در کلمات خود سراغ داشتم، بر فرق سر خانم باتلر و کاترین فرود آمدم و آنها را به خاطر این تفکر نادرست سرزنش کردم. اما در پایان این مادر کارولین بود که گفت: «آقای دکتر، خودتان را خسته نکنید. ما می‌دانیم که این تفکر درست نیست و بلکه به‌شکل فاجعه‌باری غلط است، اما نمی‌توانیم احساس خود را مانند پیچ رادیو خاموش کنیم و از آن رها شویم. فقط باید منتظر گذر زمان شد تا به شکلی این ذهنیت از ما دور شود.»

این سخن خانم باتلر هرچند که برایم غیرقابل تحمل بود، اما یک استحکام منطقی در آن وجود داشت. من گفتم که حتی برای استفاده صحیح از گذر زمان و اتفاقات و حوادث تعیین‌کننده باید پیش‌زمینه لازم را خود ایجاد کنید که بتوانید برمبنای آن به نتیجه‌گیری برسید.»

به سوی مرگ

پس از چند روز دیگر کارولین به من اطلاع داد که شوهرش سرانجام او را ترک کرده و او با دو طفلش تنها مانده است و مادر و خواهرش هم هیچ کمکی به آنها نمی‌کنند. پس از گذشتن چهار ماه دیگر یک روز بریژیت، دوست صمیمی کارولین که قبلاً با او یک‌بار به دیدنم آمده بود و در تمام این مدت تنها یار و دوست وفادار کارولین بود، با تلفن و صدایی که سراسیمگی از آن می‌بارید، با من تماس گرفت و گفت که کارولین به ناگهان به‌شدت بیمار شده و مشکلش تومور مغزی تشخیص داده شده و اکنون در بیمارستان بستری است و در انتظار یک جراحی تعیین‌کننده مرگ و زندگی به‌سر می‌برد. من به سرعت از وضع فرزندان خردسالش پرسیدم که بلافاصله بریژیت مرا از نگرانی درآورد و گفت که:

«آنها مانند بچه‌های خودم هستند و پیش من به‌سر می‌برند و هیچ مشکلی ندارند.» بلافاصله عازم بیمارستان شدم و در آنجا با پزشک معالج او صحبت کردم. وضع از آنچه تصور می‌کردم خطرناکتر بود. پزشک معالج او که قبلاً جراح نیز بود، گفت که موقعیت غده و اندازه آن سبب شده که پس از درآوردن آن در یک جراحی مشکل هم با خوش‌بینی می‌توان امکان زنده‌بودنش را ۲۰ درصد تصور کرد و باقی گذاشتن غده هم در مغز او صددرصد کمتر از سه ماه سبب مرگ می‌شود.

من متوجه شدم که کارولین در موقعیتی قرار دارد که باید از نظر روحی به شدت تقویت شود تا دست کم خودش آرزوی مرگ نداشته باشد، چرا که آنچه تاکنون در زندگی‌اش پیش آمده بود، سوای دوستی خوب و فداکار به نام بریژیت، بقیه فلاکت و فاجعه بود و هر کس دیگری هم که بود، واقعاً در این شرایط مرگ را بهترین راه‌حل می‌دید. پزشک کارولین به من گفت که بیمارستان بستگان او را در جریان گذاشته است اما تاکنون هیچ‌کس بر بالین او نیامده است. تنها بریژیت است که مرتب از او دیدن می‌کند و حتی کاغذهای مربوط به نگهداری از بچه‌های کارولین در صورت مرگ را نیز امضا کرده است و خیال کارولین را از حیث بچه‌ها راحت کرده است.

من در دل به بریژیت آفرین گفتم، اما واقعاً نمی‌توانستم انزجار خود را از رفتار مادر و خواهر کارولین پنهان کنم و شگفت‌زده نباشم که این دیگر چه مادر و چه‌جور خواهری است که کارولین باید گرفتارشان باشد.

وقتی که کارولین بیدار شد، بر بالینش رفتم و او را با توجه به شرایط موجود، نسبتاً در روحیه مناسبی یافتم. شاید هم روشن شدن سرنوشت بچه‌ها این‌گونه او را فارغ‌البال کرده بود. پس از سلام و احوالپرسی، اولین سؤالی که کارولین از من کرد، راجع به مادر و خواهرش بود و فقط می‌خواست بداند آیا آنها سالم و سرحال هستند یا نه. من درمانده و بیچاره مانده بودم که چگونه به این پرسشها پاسخ بدهم. به هر صورت به‌نوعی جوابهای «باری به هر جهت» سرهم کردم و سپس به کارولین گفتم که بهتر است استراحت کند و من فردای آن روز و پیش از آنکه او به اتاق عمل برود، به ملاقاتش خواهم آمد.

بقیه در صفحه ۴۶

[illegible]

شوهر شناسنامه ای

شوهرت گرفتار شده. تا ابد که اینطور نمی ماند. بالاخره پیدایش می شود آن وقت شب می ماند و روسیاهی

از: راشین مختاری

آخه عموجان یک حرف منطقی بزنید تا من هم قبول کنم. پسرتان کجاست؟ وقتی شما هم نمی‌دانید چه انتظاری از من دارید که باز بنشینم در خانه و منتظر بمانم؟!

- خب دخترم، احمدرضا که نمرده برمی‌گردد. سه تا بچه دارد مگر می‌تواند از آنها دل بکند؟!

- از کجا می‌دانید نمرده؟

- خجالت دارد. جلو من تو چشم من نگو که پسرم مرده

زن سری تکان داد و آه بلندی کشید.

- خب عمو به من بگو کجاست؟ دو سال و نیم است که رفته حتی یک تکه کاغذ هم نفرستاده دیگر خرجی پیشکش.

- تو که در نبودش نگذاشتم بچه‌هایت گرسنه بمانند یا بی‌لباس باشند؟!

- نه عمو، محبت شما جای خود دارد. اما اینها نه برای من شوهر می‌شود نه برای بچه‌هایم پدر

پیرمرد دست به کمر روی نیمکت نشست

- من که هرچه می‌گویم تو یک جواب توی آستین داری. از ریش سفید من خجالت بکش! شوهرت که غریبه نیست تا سلامتی پسرعمویت است

- آخ که همین بیشتر داغم کرده. از وقتی چشم باز کردم خانه یکی بودیم. توی این همه سال نفهمیدم احمدرضا چکاره است

- آدم که نکشته. قرض دارد. طلبکارها دنبالش هستند. اینکه این همه داد و فریاد ندارد.

- کاش یک قرض عادی بود. خودت که می‌دانی بدهی ۲۰۰ میلیون تومانی که دیگر قرض نیست کلاهبرداری است. چقدر جواب طلبکارها را بدهم. می‌دانی چند بار آمده‌اند خانه‌ام را زیر و رو کرده‌اند؟ بچه‌هایم توی محل سرافکنده شده‌اند. حتی پول همسایه‌ها را هم خورده. احمدرضا این همه پول را برای چی می‌خواست. سر تا پایش چقدر می‌ارزید؟ احمدرضا را چه به ۲۰۰ میلیون تومان پول؟ او خیلی آقایی می‌کرد شکم بچه‌هایش را نیمه سیر می‌کرد. عمو دیوانه شده‌ام توی این یکی ـ دو سال همه‌اش همین فکرها را کرده‌ام. اصلاً از کجا معلوم یک گوری نرفته یا یک زن جدید زندگی کند؟! از او که بعید نیست. آدمی که زن و بچه‌اش را با دست طلبکار و شرخر ول می‌کند و می‌رود که غیرت ندارد. شاید الان خارج باشد. چه می‌دانم شاید یک گوشه همین حوالی شده دارد راحت زندگی می‌کند. آن‌وقت من فقط باید جور اسم او را بکشم. نمی‌خواهم. اصلاً شوهر شناسنامه‌ای به چه دردم می‌خورد؟ حداقل می‌توانم به طلبکارها بگویم زن احمدرضا نیستم. چهارتا فحش هم پشت سرش بدهم تا همه بفهمند من شوهرم را قایم نکرده‌ام

- آخه دخترجان فکر کردی بعد از طلاق چکار می‌خواهی بکنی؟ من که لب گورم. تا زنده‌ام روی چشمم نگه‌تان می‌دارم اما بعدش چه؟ بالاخره احمدرضا یک روز برمی‌گردد. آن‌وقت روسیاهی‌اش برایت باقی می‌ماند. شوهرت گرفتار شده تا ابد که اینطور نمی‌ماند. بالاخره پیدایش می‌شود آن وقت شب می‌ماند و روسیاهی

زن براق شد

- روسیاهی عموجان؟ من یا او؟ کدام نامردی یک زن را با سه تا بچه ول می‌کند به امان خدا؟

- آخه سیاه‌بخت، شوهر که برایت ردیف صف نبسته‌اند. فکر کردی کدام احمقی حاضر است یک زن را با سه تا نان‌خور بگیرد؟

- شوهر؟ شوهر می‌خواهم چکار؟ می‌روم یک

هفته بعد شما

فروردین

این قدرها هم نومید نشوید چون فرشته اقبال هرگز شما را فراموش نخواهد کرد. پس از سپری شدن همه انتظارها تا آخر هفته به‌طور حتم کار مورد نظر شما روبراه می‌شود. با یکی از همکاران یا خویشان مشترک کار تازه‌ای را شروع می‌کنید. در اقدام مهم این هفته هراس و تردید را کنار بگذارید.

اردیبهشت

در دنیای احساس روزهای پرجنب و جوشی را خواهی گذراند. به یک مناسبت خوش در مجلس دوستان قدیمی و خویشان شرکت می‌کنید. در مورد موضوعی که برخلاف میل شما به جریان افتاده زیاد بی‌قراری ننمایید. برای رفع اشکال و عبور از موانع هیچ نیندیشید که در این مورد همه چیز به هشیاری شما وابستگی دارد.

خرداد

سرانجام گمگشته خود را پیدا می‌کنید. حالت شاعرانه‌تان نظر یک فرد روانشناس را به‌خود جلب می‌کند. جریان پیش‌بینی نشده‌ای این هفته شما را در اخذ تصمیم بر سر دوراهی قرار می‌دهد. آثار فکری و ذوقی شما همه را در حیرت و تحسین فرو می‌برد.

تیر

در این هفته بهترین روزها را می‌گذرانید. در زندگی خصوصی از شریک زندگی خود بزرگترین مژده را دریافت می‌کنید و خودتان را برای ایجاد تازگی‌ها آماده می‌سازید. برای تکمیل کار نیمه‌تمام و گسترش امور جاری فکرهای درخشانی به ذهنتان می‌رسد. در اقدام اساسی این هفته کمی محتاط باشید.

مرداد

در آغاز هفته زیباترین کلمات را در وصف خود خواهید شنید. به پیشنهاد رسیده‌ای در این هفته بیشتر اهمیت بدهید. برای حل مشکل شما راه مناسبی پیدا می‌شود و یکی از دوستان به خاطر شما دست به فداکاری بزرگی می‌زند. با یک اتفاق کوچک کلید موفقیت و خوشبختی را بدست می‌آورید. به مناسبت محبوبیتی که کسب کرده‌اید به زودی تقدیر شایسته‌ای از شما به عمل می‌آید.

شهریور

جریان خلاف میل را عجالتاً تحمل نمایید. چون چه‌بسا که در این اتفاق مصلحت واقعی شما نهفته باشد شیفتگی و علاقه‌مندی یک شخص مهم را نسبت به خود کشف می‌کنید. در رقابت علمی هنری خود کاملاً مطمئن باشید. در این هفته نگرانی و ناراحتی فکری به کلی برطرف می‌شود.

مهر

در مجلس دوستان با جریان بسیار جالبی روبرو می‌شوید. به نیروی برازندگی و یا به فرزانگی خود توجه و گرایش یک شخصیت مهم را به خود جلب می‌نمایید. به‌زودی به دیدار و استقبال یکی از گرامیان نائل می‌شوید.

آبان

دوران انتظار به پایان می‌رسد. روز دوم هفته از کشف یک موضوع مهم دچار تعجب می‌شوید. در سایه نجابت ذاتی و نکته‌دانی خود نظر شخص بزرگی را به سوی خود جلب می‌کنید. از راه دور خبر فوق‌العاده مهم یا نامه‌ای خوش پیام دریافت می‌کنید.

آذر

پس از مدتها انتظار به دیدار فردی گرامی نائل می‌گردید و قلبتان از امید و شادی سرشار می‌شود. در سایه موفقیت‌هایی که به‌زودی نصیبتان خواهد شد نامتان بر سر زبانها می‌افتد و کارتان گسترش می‌یابد.

گوشه‌ای آرام بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم.

پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و به عصایش تکیه داد.

- قاضی که به حرفهایت گوش نمی‌دهد. مگر همین طوری زنها را طلاق می‌دهند!

بغض زن ترکید.

- عمو خودت باید بیایی توی دادگاه باید شهادت بدهی که پسرت دو سال و نیم است که رفته. تو را به جدمان قسم.

پیرمرد صدایش را بلند کرد.

- بس کن دختر. همه دارند نگاهمان می‌کنند. نه به آن داد زدن‌هایت، نه به آبغوره گرفتنت. کدام را قبول کنم؟ دم خروس را یا قسم.

زن با گوشه چادرش چشمهایش را پاک کرد.

- به خدا عمو خسته شده‌ام. خودت می‌دانی که چقدر سختی کشیدم. دیگه دارم از پا درمی‌آیم.

احمدرضا نگذاشت یک آب خنک از گلوی ما پایین برود. اون از اول ازدواجمان که سر هر کاری می‌رفت دو روز نمانده دعوا می‌کرد و بیرونش می‌کردند. چقدر نذر و نیاز کردم تا سر کار رفت و آدم شد. تازه داشتیم زندگی‌مان را رو به راه می‌کردیم که به فکر شرکت زدن و معامله کردن افتاد. من که می‌دانستم احمدرضا اهل این کارها نیست. خودت شاهدی که چقدر نصیحتش کردم که اینقدر بلندپروازی نکند. آخرش هم که...

هق هق زن بلند شد. پیرمرد دستش را روی شانه زن گذاشت.

- گریه نکن دخترجان. خدا بزرگ است. تا من زنده‌ام بچه‌هایت گرسنه و بی‌لباس نمی‌مانند. حالا بیا برویم خانه. با طلاق و طلاق‌کشی کاری درست نمی‌شود. خانمی کن و چند وقت دیگه هم تحمل کن. اگر باز خبری نشد، خودم می‌آورمت دادگاه تا طلاقت را بگیری. بیا برویم.

زن درحالی که هق هق می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید، با قدمهای آهسته از در دادگاه بیرون رفت.

■

شما از هر اقدامی که می‌کنید نتیجه مثبت خواهید گرفت.

دی

شخصی که سالها ندیده بودید باخبر خوش به ملاقاتتان می‌آید و شما را در حل مشکلاتتان یاری می‌دهد. یک کدورت قدیمی براثر یک تصادف کوچک برطرف می‌شود. در قضاوت این هفته سعی کنید احساس شخصی را کنار بگذارید.

بهمن

در این هفته مواظب رفتارتان باشید تا به خاطر امور مادی پیوند استوار و دیرینه‌تان گسسته نگردد. تا چند روز دیگر آنچه که تاکنون برایتان رؤیایی و شیرین بوده تحقق می‌یابد. در دعوای حقوقی یک مقام متنفذ از شما پشتیبانی خواهد کرد.

اسفند

روز سوم هفته فرشته اقبال به رویتان لبخند می‌زند. درباره حل مساله‌ای که برایتان اهمیت دارد نخست اطلاعات لازمه را بدست بیاورید و سپس آگاهانه اقدام نمایید. اگر در این هفته تنها هستید توجهتان را نسبت به افراد مورد اطمینان بیشتر کنید.

■

خواب می‌بینم

○ دکتر بهمن بهروزی

دو جسم و یک شخص

چندی است که در خواب می‌بینم تبدیل به دو انسان می‌شوم یکی خودم که خوب هستم و دیگری که در آن شخصیتی ترسناک دارم و حرکات ترسناک از خود درمی‌آورم. ضمناً در مورد با دیگران نیز به همین شیوه خواب می‌بینم. مثلاً خواب دیدم که برادرم پیشم نشسته و وقتی از اتاق خارج می‌شوم با شخص دیگری به شکل برادرم روبرو می‌شوم. ضمناً خوابهای من اخیراً عیناً اتفاق افتاده‌اند، مثلاً چندی پیش خواب دیدم که پدرم با خودرو تصادف کرده است و عیناً این جریان پیش آمد و این باعث ترسم شده است.

سوال من این است که اگر موضوع خواب یک نفر بازگو شود، آیا می‌توان از حادثه‌ای که در خواب پیش‌بینی وقوع آن شده است جلوگیری کرد؟

ف.ر. مجرد و ۲۳ ساله از بابل

○ تحلیل اقتصادی و اجتماعی

در مورد خواب شما باید این را متذکر شوم که از جمله خوابهایی نادر است و شخص معمولاً اگر خود را در خواب می‌بیند توأم با اختلاف ۱۸۰ درجه‌ای در شخصیت نیست. اما این‌گونه خوابها دارای دو وجه اقتصادی و اجتماعی هستند. در وجه اقتصادی از دل‌نگرانی و دغدغه‌ای در شخص اطلاع می‌دهد که سرانجام رفع شده و شخص به رفاه می‌رسد. بدین ترتیب که فرد نسبت به اوضاع اقتصادی خود ابراز عدم رضایت می‌کند و درنتیجه می‌کوشد تا تغییر ماهیت دهد و از جهت مخالف به اعتلای اقتصادی دست یابد. این اتصال در خواب که دارای ابعاد بیداری و واقعی هستند کاملاً امکان‌پذیر است.

اصولاً یکی از وجوه اصلی خواب و یکی از تعاریف عمده آن به قول فروید این است که حتی در آن یک پدیده امکان‌ناپذیر و غیرواقعی وجود دارد مثل پرواز انسان، سرعت برابر با سرعت صوت برای انسان پیاده و یا درختی که از شاخه‌های آن به‌جای برگ، ویلن آویزان است. این وجه غیرواقعی و امکان‌ناپذیر درواقع قوه تخیل ما در خواب است که ما را از مخمصه‌هایی که به‌طور معمول راهی برای خلاصی از آنها نیست رهایی می‌دهد. وجه دیگر خواب شما احتمالی است و آن این است که از دوگانگی و دوشخصیتی تعدی در اشخاص یا شخص بخصوصی به تنگ آمده‌اید. اما از آنجاکه به نوعی در برابر او نمی‌توانید این امر را بروز دهید در خواب خودتان را جانشین او می‌کنید و سرزنش می‌کنید. یعنی درواقع با این خواب شما خود را تخلیه کرده‌اید و شکایتی را که می‌خواستید بر زبان آورده‌اید. درحقیقت شخصیت منفی و بد شما در خواب نمادی از یک واقعیت در بیداری است که می‌تواند در مورد یک انسان دورو باشد یا در مورد کسی با دو شخصیتی تعدی باشد و یا در مورد دوست و تقلبی که به‌تازگی نسبت به شما روا شده باشد. اما وجه مهم این خواب همانا تخلیه شدن و سبک شدن در ذهن است که در بیداری نتیجه می‌دهد.

هشدار برای خطر

در مورد سوال دوم شما باید اذعان کنم که یکی از معمول‌ترین خوابهاست و اتفاقاً خیلی‌ها هم به آن توجه می‌کنند. بسیار پیش آمده که شخصی خیال سفر داشته و یکی از اقوام یا نزدیکانش از او خواسته‌اند که به سفر نرود یا آن را به تعویق بیندازد چرا که آنها در خواب دیده‌اند که مثلاً حادثه‌ای برای او رخ می‌دهد.

پرسش شما درواقع همان ابهام و پرسش بزرگ در مورد خواب است که در طول یکصد و اندی سال هنوز پاسخ دقیقی به آن داده نشده و آن رابطه خواب با آینده است.

در خواب ما همیشه از روند شخصیتی و بخش ناخودآگاه ذهن با توجه به داده‌ها و اطلاعاتی که پیرامون فرد وجود دارند گفته‌ایم. اما این اطلاعات و داده‌ها همه مربوط به گذشته هستند، یعنی برمبنای پیش‌زمینه‌ها روند شخصیتی در آینده را بررسی می‌کنیم. اما در اتفاق‌هایی که هیچ زمینه‌ای در گذشته ندارند و همه چیز مربوط به آینده است، پدیده خواب مورد بحث بسیار قرار گرفته است. یک موضوع که بسیار به آن اشاره شده نگرش منفی به خواب است، یعنی به شکل عجیبی خواب برای ما به عنوان یک چالش و مشکل جلوه می‌کند. در نتیجه هیچ‌گاه کسی نمی‌آید به شما بگوید: «من خواب دیدم اگر فردا به مسافرت بروید ناگهان ثروت زیادی عاید شما می‌شود» چرا که می‌دانید حتی اگر این خواب را عنوان کنید شما کار و زندگی خود را نمی‌گذارید و به یک مسافرت ناگهانی دست نمی‌زنید. اما اگر برعکس شد، حتماً انجام می‌دهید و اگر کسی به شما بگوید مسافرت خود را بهم بزند چرا که مال زیادی از دست می‌دهید، چون که در خواب چنین دیده‌ام، آنگاه به احتمال قوی شما قبول خواهید کرد. این نگرش یکسویه و منفی به خواب که همیشه به دنبال وقوع مشکلات و اتفاقهای بد هستیم، کار دست ما داده است زیرا ذهنیت ما را نسبت به پدیده خواب مسموم ساخته است.

در مورد حوادث هم که پرسیده بودید، همین واقعیت صدق می‌کند. یعنی اگر قرار باشد در مورد حوادثی که در خواب تجربه می‌شوند هشدار داده شود، پس چرا نباید در مورد اتفاقهای خوب نوید داده شود و فرد تشویق نشود؟ به عبارت دیگر ما نمی‌توانیم فقط یک وجه را به صورت تفکیک شده بپذیریم و وجه دیگر را کنار بگذاریم. اگر پیش‌بینی در خواب درست است، باید در هرحال درست باشد که در این صورت از آنجا که میزان خوابها در بلندمدت از نظر مثبت و منفی بودن به یک میزان است پس یکدیگر را جبران می‌کنند و ما دوباره به نقطه صفر می‌رسیم و اگر فقط پیش‌بینی خوابهای منفی و اتفاقهای بد را صحیح بدانیم و از کنار پیش‌بینی‌های مثبت بی‌اعتنا بگذریم، مرتکب بزرگترین بی‌انصافی نسبت به ذهن خود شده‌ایم.

از آنجاکه من همیشه گفته‌ام خوابها روند شخصیتی را در عالم واقع به نمایش می‌گذارند، از همین مقوله به یک شناخت جالب توجه نسبت به خود دست می‌یابیم و آن پدیده و عامل بدبینی و یا خوش‌بینی در ماست که با توجه به روند خوابهایمان و اعتمادی که نسبت به درستی و نادرستی آنها داریم، می‌توانیم اول تشخیص بدهیم که جزو بدبین‌ها هستیم و یا خوش‌بین‌ها و اگر کفه ترازو را نسبت به بدبین بودن سنگین‌تر یافتیم، آنگاه برای تغییر و بهبود این عامل در ذهن خود اقدام می‌کنیم.

موفق و پیروز باشید

باغبان باغ جادو کمک می‌خواهد

□ گزارش: سیداحمد شهابی □ عکس: مجید شادمان‌نژاد □ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

بیچاره خبرنگار!

خبرنگاری برخلاف نامش که کاری شیرین و جذاب به نظر می‌رسد، شغلی پرمسوولیت و دردسرساز است و در این راه مشکلاتی که پیش روی روزنامه‌نگار قرار می‌گیرد گاه آنچنان بزرگ است که استوارترین اراده‌ها را نیز برای نوشتن دچار خلل می‌کند و از جمله آنها انعکاس اخبار و رویدادهای مختلف جامعه است، رویدادهایی که اگر منعکس شوند، به حقیقت بپیوندند و تاثیرگذار باشند هیچ‌کس از نویسنده آنان قدردانی نمی‌کند ولی اگر بنا به هر دلیلی در این خبر شبهه‌ای ایجاد شود این خبرنگار است که مورد بی‌مهری قرار می‌گیرد.

درحالی که یک خبرنگار تنها وظیفه انعکاس اخبار را بدون درنظر گرفتن عقاید شخصی، برعهده دارد و بعد از انعکاس اخبار مسوولیت آزمایش و خطای آن برعهده مسوولان و متخصصان امر است و هیچگاه یک خبرنگار نمی‌تواند در تمامی رشته‌های علمی به درجه‌ای از تخصص دست بیابد و با یاری گرفتن از این تخصص نسبت به شنیده‌ها اعمال نظر کند [به‌طور مثال ادعای تصحیح و تغییر عدد پی که توسط شخصی به‌نام دبیلی مطرح شده ولی همین حالا هم حتی از سوی انجمن ریاضی ایران و ریاضیدانان بزرگ دنیا هیچ واکنشی نسبت به صحت و سقم این خبر نشان داده نشده، چه رسد به اینکه یک خبرنگار آن را رد یا تایید کند] و به همین دلیل است که تمام ثانیه‌های زندگی یک خبرنگار چه قبل از انتشار خبر و چه بعد از آن تا مدتها با اضطراب توام است و همیشه این شغل بیماریهای مختلف عصبی را به همراه داشته است. اما...

دلیل گفتن این سخنان چیست؟

تمام این حرفها را گفتم تا برای شما بنویسم در کمرکش خیابان هنرستان همدان و در میانه ردیف خانه‌های یک کوچه بن‌بست پژوهشگاه و مزرعه عجیبی وجود دارد که «پرویز ملک‌زاده» افسر بازنشسته نیروی هوایی به اتفاق خانواده‌اش در آن زندگی می‌کند و ما امروز می‌خواهیم به شما بگوییم که او محققی علاقه‌مند به طبیعت است که در بخش کشاورزی دست به تحقیقات گسترده زده و ماحصل مطالعات و تلاشهای ۳۰ ساله او در یک حیاط پنجاه متری در خانه او، راهپله‌ها، اتاقها و پشت‌بام خانه‌اش به معرض دید همگان است.

به‌طور مثال او درخت انگوری دارد که سالی ۱۲ مرحله به‌بار می‌نشیند و همزمان گل انگور، غوره، شانی، انگور ترش و انگور رسیده و شیرین را بر شاخه‌های خود نمایان دارد.

او همچنین ثانیه‌های زندگی‌اش را با گیاهان سپری کرده تا در جای جای خانه‌اش، درختچه‌های کوتاه و بلند، گردو، موز، آناناس، خیار، گوجه فرنگی، زردآلوهای پیوندی و میوه‌های استوایی، مناطق حاره‌ای و گونه‌های مناطق کوهستانی و سرد و انواع مرکبات را به‌بار بنشاند و نگاه هر بیننده‌ای را خیره کند.

و ما در سرمای زیر صفر همدان پای صحبت‌های گرم آقای ملک‌زاده نشستیم تا برای شما بازگو کنیم.

ایران غرق استعداد است!

اما مسوولان حتی حاضر نیستند به یکی از این استعدادها قطعه زمینی بدهند تا او با هزینه خودش محلی را به نام مرکز تحقیقات و پژوهش ایجاد کند.

او که دیگر حالا مویی سپید کرده در این ارتباط می‌گوید: البته مدتی پیش نامه‌ای از سوی معاون وزیر مسکن آمد که زمین را به من واگذار کنند، ولی شرطهای زیادی گذاشتند از جمله اینکه این زمین در اجاره یکساله من باشد در آن چاه آب نزنم و درخت نکارم!! و من همین جا از خود مسوول محترم می‌پرسم: بانکی در ایران سراغ دارد که به زمینی که در اجاره یکساله است، وام بدهد؟! تا در آن ساخت و ساز صورت بگیرد.

او بعد از لحظه‌ای مکث رنجش را با خنده فرو می‌خورد، عینکش را به سمت چشمش می‌راند و ادامه می‌دهد: اما خدا بزرگ است چرا که باخبر شده‌ام دکتر غلامی، ریاست دانشگاه بوعلی سینا که به تحقیق و پژوهش علاقه بسیار دارد، قول داده که پنج‌هزار متر از زمین‌های دانشگاه را برای انجام این امر اختصاص بدهد.

پرویز ملک‌زاده: من طرحی عملی دارم که طی هفت سال ایران را از واردات فلفل سیاه هندی بی‌نیاز می‌کند ولی تصور اینکه تحقیقاتم با رفتن من مدفون شود مرا رنج می‌دهد

□ اما تا به‌حال به چه نتایجی رسیده‌اید؟

● صدها مورد ابتکاری منحصر به فرد داشته‌ام که از آن جمله پیوند درخت انگور به نارون، پیوند گوجه فرنگی به سیب زمینی (روی خاک گوجه فرنگی زیر خاک سیب زمینی) ادغام و ترکیب هلو، شلیل و زردآلو با درخت بیدمشک که نتیجه‌اش میوه‌ای بدون هسته است، پیوند هندوانه به کتیرا، پیوند یازده نوع میوه به زردآلو و دهها مورد دیگر که در این راه تنها ۱۲ سال طول کشید تا بتوانم ثابت کنم که امکان پیوند زدن درختان دانه‌دار و هسته‌دار وجود دارد.

اما او درخلال سخنانش به یکی از عجیب‌ترین تحقیقاتش اشاره می‌کند و می‌افزاید: این کار پرورش و تکثیر نوعی کاکتوس آمریکایی به‌نام «هرباریوم» است که گونه بومی آن در صحرای موانا می‌روید.

این کاکتوس نمونه کوچکتر کاکتوسهای عظیم‌الجثه‌ای است که گوشتخوار بوده و براساس مشاهدات علمی و فیلم‌های مستندی که تهیه شده قادر است گونه‌هایی از خزندگان، پرندگان و پستانداران کوچک را بلعیده و هضم کند.

او با عشق خاصی می‌گوید یک شاخه کوچک این گیاه توسط یکی از دوستان از آمریکا آورده شد و من در طول شش ماه پنج نمونه از آن را با وجود ناسازگاری آب و هوایی و وضعیت اقلیمی تکثیر کردم

کسی که به درخت موز آب صابون می‌دهد و از این گیاه در ارتفاع پایین و در منطقه سردسیری میوه می‌گیرد چشم انتظار زمین است تا تحقیقاتش به نتیجه برسد!

همین‌طور که او صحبت می‌کند متوجه وجود سیم‌های برق در گلدانها می‌شوم و دلیل این کار را از او می‌پرسم و ملک‌زاده با خنده می‌افزاید: بعضی از گلهای این گلخانه باید موسیقی بشنوند تا رشد خاصی داشته باشند. به همین منظور بلندگوهای کوچکی را در زیر خاک تعبیه کرده‌ام و از طریق آنها برای ثمره‌های عمرم موسیقی کلاسیک و اصیل ایرانی پخش می‌کنم و نتیجه این کار اعجاب‌انگیز است.

او این حرفها را با لبخند می‌زند، اما نگران است. نگران اینکه شاید وعده‌ها عملی نشود و با رفتن او تمام تجربیاتش مدفون شود و می‌افزاید: این نگرانی مثل سوهان روحم را می‌خراشند و بهسان استخوانی بر گلویم سنگینی می‌کند اما...

او یافته‌های دیگری هم دارد؟

خودش با آرامش خاصی که ناشی از زندگی با طبیعت سبز است می‌گوید: بله من در زمینه‌های گیاهان دارویی، طب سنتی و به‌ویژه تأثیر برخی از گلها و برگهای گیاهان بخصوص عصاره‌های گیاهی بر روی چند نوع بیماری شایع تحقیقاتی به عمل آورده‌ام و به نتایج چشمگیری هم دست یافته‌ام و درصدد هستم با کسب مجوز از دستگاههای ذیربط یافته‌های خود را دراختیار همگان قرار دهم.

ولی هنوز حرفهای قبلی را کامل ننوشته‌ام که دوباره می‌افزاید: نوعی کود هم که معجونی از چند ترکیب عالی است کشف کرده‌ام که در آن از انواع کودهای حیوانی، آهک، براده‌های آهن و چدن، منیزیم و منگنز با درصدهای متفاوتی استفاده کرده و با این ترکیب رشدهای عجیبی از گیاهان گرفته‌ام.

☐ شنیده‌ایم در شهرداری هم دستی دارید؟

● بله عنوان افتخاری رئیس کانون مردمی فضای سبز و مشاور شهردار همدان.

☐ برای این شهر چه کرده‌اید؟

● در هفته چند روز به مناطق پایین شهر می‌روم و آنچه را که آموخته‌ام به بچه‌های مدارس تقدیم می‌کنم.

☐ یعنی به بچه‌ها آموزش می‌دهید؟

● بله این طرح برای نخستین بار در کشور در همدان انجام شده و ما آنچه را که آموختن آن را برای کودکان و نوجوانان ضروری احساس کنیم درقالب یک برنامه مدون آموزشی ارائه می‌دهیم و با این کار فلسفه رنگ سبز را زنده می‌کنیم. البته این آموزش در قالب تئوری و عملی است و دانش‌آموزان ضمن آشنایی با انواع گلها و گیاهان و درختچه‌های زینتی با شیوه‌های تکثیر و نگهداری انواع گونه‌های بومی و غیربومی آشنا می‌شوند.

☐ اگر زمین موردنظر را برایتان تهیه کنند چه کار می‌کنید؟

● من ۳۰ سال است که به‌طور عملی تجربه کسب کرده‌ام و علاقه دارم این تجربه را دراختیار جوانان قرار بدهم. اما یکی از طرحهای مهم من این است که طی هفت سال ایران را از واردات فلفل سیاه هندی (کیلویی هفت هزار تومان) بی‌نیاز کنم. البته قلمه‌های این درخت را هفت سال پیش توسط یک دکتر هندی وارد ایران کردم و اکنون این درختها به ارتفاع چهار متر رسیده، خیلی خوب به‌بار نشسته و در فضای باز (سرمای منهای ۲۵ درصد) عادت کرده است و در صورت نیاز می‌توان این گیاه را به صورت تصاعدی به تولید انبوه رساند.

☐ روی طعم میوه‌ها هم کار کرده‌اید؟

● انگور با طعم نمک تولید کرده‌ام کاری که در خارج از کشور بسیاری از کارشناسان دنبال آن بودند ولی هنوز به نتیجه نرسیده است.

☐ اصلاً چرا به گیاه علاقه‌مند شدید؟

● عمر انسان کوتاه است و عمر گیاه کوتاهتر از آن و من معتقد هستم انسان از زندگی کوتاه گیاه باید بهره بسیار بگیرد و به همین دلیل است که به جوانان توصیه می‌کنم منتظر امکانات نباشند که از امکانات خبری نیست، بلکه آنها باید از همین امروز شروع کنند و بعد از تلاش مزه شیرین پیروزی را بچشند.

نکته جالب اینجاست!

کسی که به موز آب صابون می‌دهد تا از این نهال حساس در ارتفاع کوتاه و در منطقه سردسیر میوه گرمسیری بگیرد، کسی که به درخت انجیر و انگور آب نمک می‌دهد تا محصول دلخواهش را تولید کند، کسی که توانسته است درخت آلبالو را به‌جای ارتفاع یک و نیم متری در ارتفاع ۴۰ سانتی به‌بار بنشاند، در عین تلاش برای رسیدن به هدفش می‌گوید: از مسؤولان انتظار دارم حالا که مقدور نیست امکانات و نیازهای اولیه را برای ادامه تحقیقات دراختیارم بگذارند لااقل ترتیبی بدهند که ماحصل تجربیاتم در سه دهه عمر در کتابی ثبت و منتشر شود، شاید در آینده مورد استفاده هموطنان قرار گیرد.

او به جوانان می‌گوید: اگر در کنکور جواب نگرفتید و اگر در کاری شکست خوردید این مرحله را مقدمه پیروزی بدانید زیرا که هیچگاه زمان متوقف نمی‌شود. بار دیگر همت کنید و لذت پیروزی بعد از شکست‌های مرسوم را بچشید.

ما عادت کرده‌ایم همواره افسوس گذشته را بخوریم درحالی که استفاده بهینه از زمان حال بهترین بهره‌وری از مدت کوتاه زندگی است.

ولی وقتی من از باغ جادوی او بیرون می‌آیم و هنگامی که درخت سیب و گلابی و بیدمشک او را به خاطر می‌آورم به فکر فرو می‌روم و از خود می‌پرسم یعنی واقعاً امکان این نیست که هزینه به دست آمده از یکی از ده اسکله گندم کشور را (که مدتی پیش کشف شد!!) دراختیار محققان کشور قرار دهند تا بلکه شعارهای خودکفایی ما به نتیجه برسد؟!

تنها فکر کردن به اینکه ما در کشور چهارفصل خود بتوانیم میوه‌های گرمسیری و سردسیری را در نقاط مختلف به‌بار بنشانیم، فکر کردن به اینکه ما استعدادهای وطنمان را جدی بگیریم و تنها در حد یک محقق به آنها بها بدهیم این امکان را به ما خواهد داد که کیلومترها زمین بایر خشک شده در کشورمان را به‌بار بنشانیم، از واردات گندم و جو و برنج و چای و غیره رهایی یابیم و به جای تکیه زدن به درآمد هنگفت نفتی که در آینده بسیار نزدیک چراغ خطر به پایان رسیدنشان روشن خواهد شد، می‌توانیم بر منابع مختلف طبیعی و استعدادهای خدادادی میهنمان تکیه کنیم.

آیا درمیان هفتاد میلیون کسی هست برای فردی که با گلها حرف می‌زند تا آنان را متقاعد به ثمره نشاندن کند دلی بسوزاند، زمینی را دراختیارش قرار دهد و نام نیکی در تاریخ کشور برجای بگذارد؟ ■

شش هفته انتظار در هراس بیماری ایدز!!

ناگهان جوان ژنده‌پوشی جلوی مرا گرفت و از من پول خواست و...

دانشجوی سال دوم رشته مهندسی... در دانشگاه آزاد واحد تهران... هستم.

آن روز صبح از ساعت ۷/۳۰ تا ۹/۵۰ در دانشگاه کلاس ریاضی (۲) داشتم. سر ساعتی که کلاسمان تمام شد، از دانشگاه بیرون آمدم و حدود ۵ دقیقه‌ای با دوستانم جلوی دانشکده صحبت کردم و سپس مطابق معمول، پیاده به سمت میدان ونک راه افتادم تا به خانه بروم (کلاس دیگری که آن روز در دانشگاه داشتم، ساعت ۱۸/۰۰ تا ۱۹/۳۰ بعد از ظهر بود) قصدم این بود که از بلوار میرداماد به خیابان ولیعصر بروم و از آنجا هم میدان ونک. اما این روزها اصلاً حال و روز خوبی ندارم، چرا که تنها دایی‌ام که بسیار با هم صمیمی بودیم تازگیها در سومین حمله قلبی‌اش به رحمت خدا رفت.

خلاصه کنم، حول و حوش ساعت ۱۰ صبح بود و من با شرایطی که گفتم، علی‌رغم حدود ۲ ماه از فوت دایی مغموم و گرفته و در حالی که سرم به سمت پایین بود و کف پیاده‌رو را نگاه می‌کردم از قسمت پیاده‌روی جنوبی بلوار میرداماد شروع به حرکت کردم. کمی که از تقاطع میرداماد و آفریقا به سمت ولیعصر آمدم، در حالی که سرم همچنان پایین بود ناگهان فردی را مقابل خودم دیدم که با وجود وسعت پیاده‌رو، راه را بر من بسته بود و بلافاصله دستش را برای دست دادن به طرفم دراز کرد و آنقدر سریع این کار را انجام داد که من در حالی که سرم را اندکی بلند می‌کردم تا او را ببینم به طور ناخودآگاه با او دست دادم (شاید باور نکنید ولی او آنقدر ناگهانی جلوی من ظاهر شد و آنقدر با اعتماد به نفس دستش را جلو آورد که گفتم شاید دوستی است که چون مرا دمغ دیده خواسته غافلگیرم کند و ناخودآگاه به او دست دادم).

اما چشمتان روز بد نبیند! به محض اینکه نگاهم به صورتش افتاد، کاملاً از کرده‌ام پشیمان شدم (منظورم دست دادن با اوست) او جوانی حول و حوش ۲۵ تا ۲۸ ساله با صورتی کاملاً کثیف و چهره‌ای کاملاً خشن و به جرأت می‌توانم بگویم خطرناک! بود که من تاکنون از نزدیک با آنها روبه‌رو نشده بودم. او در حالی که دست من همچنان در دستش بود و با حالتی عجیب آن را فشار می‌داد، شروع به صحبت کرد. صحبت که چه عرض کنم! من فقط فهمیدم که او جوانی است که تازه دو ساعت (یا شاید هم گفت دو روز) است که از زندان آزاد شده و بچه دروازه غار است ولی بقیه حرفهایش مانند بیماران روانی بود که هیچ ربطی به هم نداشت و دائماً هم به مسؤولین زندان، هم‌بندیهایش و کسان دیگری که من متوجه نمی‌شدم چه کسانی هستند، فحشهای بسیار رکیک و زننده آن هم با حالتی بسیار عصبی و پرخاشگرانه می‌داد. من که کاملاً شوکه شده بودم، سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم و از او دائماً می‌پرسیدم که من چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟! تا اینکه بالاخره در مقابل اصرار من، ۱۰۰۰ تومان از من خواست تا به محل خودشان (دروازه غار) برود. من که دیگر از حالات عصبی و نامتعادل او ترسیده بودم تصمیم گرفتم برای رهایی از دست او، به او ۲۰۰ یا حداکثر ۵۰۰ تومان بدهم تا دست از سرم بردارد و برود. به همین منظور دست راستم را که در دست راست او بود و در تمام این مدت آن را می‌فشرد با عجله از دست او بیرون کشیدم تا به سمت کیفم که در جیب عقب شلوارم بود ببرم، که ناگهان نگاهم به دست راستم افتاد و دیدم پوست آن در حال خونریزی کردن است. در آن هنگام متوجه شدم که او یک نصفه تیغ ریش تراشی در کف دست چپش دارد.

حال تصورش را بکنید. دست من در حال خونریزی بود، مرد سیه‌چرده‌ای که مردنی نبود اما سر و رویش نشان می‌داد به احتمال فراوان معتاد هم هست و عصبی و دچار روان پریشی، با نصفه تیغی درون دستش روبروی من بود و مسلم بود که دست من هم خود بخود خونریزی نکرده است! مثل برق گفته‌های دوستم در مورد ایدز را به یاد آوردم و آشکارا بر آشفته شدم و در حالی که وحشتزده شده بودم با پرخاش به او گفتم دست مرا چرا تیغ زدی؟ آن تیغ توی دستت چیست؟ و در همان حال شروع به حرکتی سریع کردم تا از او فاصله بگیرم و دیگر حتی برایم مهم نبود که او چه جوابی خواهد داد. در حالی که با قدمهای تند از او فاصله می‌گرفتم، او هم با همان قدمها به دنبالم می‌آمد و من که خیلی آشفته بودم، فقط چیزهایی شبیه این به گوشم خورد که «تیغ را برای خودزنی در دستم گرفته بودم». دیگر نایستادم و دوان دوان در حالی که از یک عابر دستمال گرفته بودم و روی زخم گذاشته بودم و کلاسورم را هم زیر بغلم زده بودم به کلانتری رفتم.

و اما در کلانتری بر من چه گذشت؟

در قسمت ورودی پاسگاه دو نفر جوان کار بازرسی از ارباب رجوع و گرفتن موبایل آنها و ثبت اسامی آنها و... را بر عهده داشتند. من که این اولین مراجعه‌ام به یک مرکز انتظامی در تمام عمرم بود، ماجرا را به طور خلاصه برای آنها تعریف کردم و از آنها خواستم راهنمایی‌ام کنند. آنها هم پس از شنیدن ماجرا، جناب سروانی را که در همان نزدیکی بود صدا زدند تا من ماجرا را برای او تعریف کنم. من ماجرا را سریع برای او تعریف کردم و او هم به من گفت به دایره «تجسس» بروم که در زیر زمین اداره بود و من باید پس از عبور از حیاط به زیرزمین ساختمان می‌رفتم. اما چه کنم که باز هم باید حاشیه بروم.

چند روز قبل از آن روز شوم، چند نفر از بچه‌های دانشکده‌مان با ریختن اراذل محله‌شان به جلوی محوطه دانشگاه بر سر معامله‌ای به زد و خورد پرداخته بودند که آن اراذل که اصلاً دانشجو نبودند و در اصطلاح به آنها «ساقیهای پارک...» می‌گویند با چاقوکشی مسأله را حل کرده بودند و از سوی همان کلانتری، دو نفر از دانشجوهای دانشکده ما که مثل من ورودی ۸۰ بودند، مقصر تشخیص داده شده و به کلانتری برده شده بودند.

تصور کنید دست من در حال خونریزی بود و مرد سیه‌چرده‌ای که مردنی نبود، اما سر و رویش نشان می‌داد به احتمال فراوان معتاد است، با نصفه تیغی درون دستش روبروی من بود.

دکتر تاکید کرد، ایدز اگر زود خودش را نشان دهد ۶ هفته یا یک ماه و نیم دیگر است و من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

من اصلاً روز دعوا در دانشگاه نبودم و آن دو نفر را هم فقط در حد یک سلام و علیک می‌شناختم و نه حتی حال و احوالپرسی. اما آن روز در حالی که داخل حیاط به سمت دایره تجسس در حرکت بودم آن دو نفر که در گوشه‌ای از حیاط برای حل مشکلشان ایستاده بودند و من حتی از حضور آنها در کلانتری اطلاع نداشتم، جلو آمدند و دلیل حضور من را که از نظر آنها (با توجه به شرور بودن آنها و بی‌دردسر بودن من) عجیب بود، در کلانتری جویا شدند و من همچنان که راه می‌رفتم، خواستم جوابی به آنها بدهم و هنوز دو سه کلمه بیشتر از دهنم بیرون نیامده بود که همان سروانی که مرا راهنمایی کرده بود با فریادی پرخاشگرانه به من گفت: برو آقا! بدو برو! من برای اینکه به او بگویم اگر مجرم هستم پس رهایم نکن گفتم «خوب، بیایید با هم بریم».

و در این لحظه بود که او بلند شده و به طرفم آمد و با حالتی بسیار زننده و مهاجمانه به طرفم خیز برداشت و جلوی تمام مردم و پرسنلی که در حیاط کلانتری بودند و نیز آن دو نفر هم دانشکده‌ایم مرا به سمت در ورودی پاسگاه هُل داد!

من سعی کردم با حرف و استدلال او را آرام کنم و دلیل آن حرفم را برایش توضیح دهم. اما کو گوش شنوا؟! به ناچار در حالی که ناامید شده بودم از کلانتری بیرون رفتم تا به یک مرکز درمانی مراجعه کنم. اما تصمیم گرفتم پس از رفتن به بیمارستان باز هم به آن کلانتری مراجعه و این بار با خود کلانتر هم در مورد آن واقعه و هم در مورد رفتار جناب سروان صحبت کنم و در این زمان ساعت حدود ۱۰/۲۰ یا ۱۰/۲۵ صبح بود.

بقیه در صفحه ۳۷

برگردان: بهروز بهرامی

جراید غربی، «حقیقت را وارونه جلوه می‌دهند»

مصاحبه‌ای که جنجال آفرید

...انتظار دارید فلسطینی‌ها چکار کنند؟ دستهایشان را پشت سر خود بگذارند و بگویند: «بسیار خوب ما را بکشید و ما هم تلافی نمی‌کنیم!» چگونه می‌خواهید فلسطینی‌ها را متوقف کنید؟...

با توجه به بیماری شاه فهد و عدم علاقه امیر عبدالله به مصاحبه و ظاهر شدن در برابر جراید غربی، شاهزاده سعودالفیصل، کسی که به مدت طولانی عنوان وزیر خارجه عربستان سعودی را دارا بوده است بلندمرتبه‌ترین مقام رسمی در کشور عربستان سعودی است که حاضر به مصاحبه با جراید غربی است.

با توجه به بحران در روابط آمریکا و عربستان، کشوری که آمریکا همواره آن را متحد خود در خاورمیانه قلمداد می‌کرد و همچنین اوضاع فاجعه‌آمیز در فلسطین اشغالی اخیراً جوناتان آلتر نویسنده قدیمی و پرتجربه نیوزویک مصاحبه‌ای با شاهزاده سعودالفیصل انجام داده است. نظر به اهمیت مصاحبه، قسمت‌های مهم آن را جهت اطلاع خوانندگان گرامی درج می‌کنیم.

□ آلتر: تا چه حد وقوع جنگ را در عراق قابل تصور تلقی می‌کنید؟

● سعودالفیصل: ما تصور نمی‌کنیم که آمریکا بدون ملاحظه شرایط به جنگ در عراق دست بزند و فکر می‌کنم که آنها در این مورد تأمل و تعقل خواهند کرد. به همین دلیل من خوشبین هستم که جنگی در میان نباشد.

□ آیا فکر می‌کنید که اکنون در عربستان یک کشمکش داخلی میان نیروهای وهابی و نیروهای میانه‌رو در گرفته است؟

● جراید غربی عربستان را کشوری جلوه می‌دهند که در آن مردم به جهت عدم رشد و پیشرفت دچار محرومیت شده‌اند و دولت هم در برابر هرگونه اصلاحات ایستادگی می‌کند. ایشان حقیقت را وارونه جلوه داده‌اند. شما به هر نقطه عربستان که مسافرت کنید متوجه می‌شوید که دولت می‌خواهد در تمامی شئون به پیشرفت و اعتلا دست یابد اما این پیشرفت با نرخ [illegible] انقلاب در بالاترین سطح تحقق نمی‌یابد، بلکه این پیشرفتها و گسترشها باید با ضرباهنگی باشد که شئون اجتماعی ما اجازه می‌دهد. ما نمی‌توانیم شئون و سنن اجتماعی و ملی مردم را زیر پا بگذاریم آنهم به بهانه اینکه می‌خواهیم پیشرفت کنیم و نمی‌توانیم مردم را به کارهایی وادار کنیم که علاقه‌ای به انجام آن ندارند.

□ آیا فکر نمی‌کنید که عموم مردم در عربستان از برخی روشهای سنتی که طالبان و دستگاه قضایی به کار می‌گیرد، حمایت می‌کنند؟

● تصور نمی‌کنم مردم در کشور ما مذهبی هستند و این یک حقیقت محض است و پدیده بدی هم نیست. من نمی‌دانم چرا برخی در غرب تصور می‌کنند که مذهبی بودن یک پدیده شیطانی است! البته ممکن است برخی افراط کنند که این امر همه جا اتفاق می‌افتد. شما خودتان در آمریکا به پدیده‌ای که به آن «کمربند انجیل» می‌گویند، توجه کنید. به‌وضوح مشاهده می‌کنید که در این مکان (کمربند انجیل) مردم مذهبی به همان زبانی صحبت می‌کنند که در عربستان هم سخن گفته می‌شود. جهنم، کفر، لعن و امثال آن در کشور شما هم از زبان مذهبی‌ها شنیده می‌شود.

(کمربند انجیل به مجموعه ایالتهایی گفته می‌شود که در آنها گرایشهای مذهبی بیشتر مشاهده می‌شود و از نظر جغرافیایی این ایالتها به‌شکل کمربندی در نقشه دیده می‌شوند. م)

□ چه اقداماتی در کشور شما برای متوقف کردن تروریسم انجام می‌شود؟

● ما تاکنون نزدیک به سه هزار نفر را بازداشت کرده و مورد بازجویی قرار داده‌ایم. برخی که گناهکار تشخیص داده شده‌اند هنوز در بازداشت به‌سر می‌برند. ما حتی دارایی و اموال نهادهایی را که با سازمانهای تروریستی رابطه داشته‌اند، توقیف کرده‌ایم. بسیاری از مردم هنوز نمی‌دانند که آمریکا و عربستان یک کمیته مشترک مبارزه با تروریسم ایجاد کرده‌اند و در آن به تبادل اطلاعات می‌پردازند.

□ آیا این همکاریها و حسن نیتهایی که شما نسبت به آمریکا روا می‌دارید، در هنگامی که [illegible] عربستان در افغانستان رسماً از طالبان [illegible] اعلام حمایت می‌کند زیر سوال نمی‌رود؟

● او در مورد مردم فلسطین سخن می‌گوید. او با این سخن خود خسارات و جنایاتی را که نسبت به مردم فلسطین صورت می‌گیرد به جهانیان می‌شناساند.

□ اما آیا می‌توانید واکنش مردم آمریکا را در این مورد درک کنید؟

● این فرق دارد. منظورم این است که چه اقدامی انتظار دارید تا فلسطینی‌ها انجام دهند؟ دستهایشان را پشت سرشان بگذارند و بگویند: «بسیار خوب ما را بکشید و ما هم تلافی نمی‌کنیم»؟ شاید ما هم چندان با عمل آنها موافق نباشیم و احساس کنیم که این اعمال به نهضت‌شان بیشتر لطمه می‌زند. اما شما باید در درون ذهن یک فلسطینی قرار بگیرید. وقتی چنین فجایعی به آنها روا می‌شود، چگونه انتظار دارید که آنها را متوقف کنید؟

□ راجع به شاهزاده نایف، وزیر کشور عربستان، چه می‌گویید؟ از او نقل می‌کنند که گفته است فاجعه یازدهم سپتامبر و انفجارهای [illegible] یک توطئه صهیونیستی بوده است؟

● من رسماً به شما ابلاغ می‌کنم که موضع رسمی دولت عربستان سعودی این است که هواپیماربایان در فاجعه یازدهم سپتامبر اهل عربستان سعودی بوده‌اند که از جانب بن‌لادن و نه کس دیگر، مأموریت یافته بودند تا با اقدامات خود فضایی از شک و بدبینی بین دو کشور عربستان و آمریکا ایجاد کنند و بین ما تفرقه بیفکنند.

□ آیا فکر می‌کنید که شاهزاده نایف باید از سخن خود عذرخواهی کند؟

● او فقط فرض می‌کرد. اصولاً به من بگویید که چرا یک مقام رسمی در کشور شما باید راجع به رابطه عربستان و بن‌لادن دروغ‌پردازی کند و فرضیه‌های موهوم ارائه دهد و بعد هم معذرت‌خواهی نکند، آنگاه یک مقام رسمی عربستان تا فرضیه‌ای ارائه می‌دهد باید دوره راه بیفتد و عذرخواهی کند؟

□ راجع به نقشه صلح شاهزاده عبدالله در مورد فلسطین و اسرائیل چه فکر می‌کنید؟ چرا در خاورمیانه واکنشی نسبت به آن مشاهده نمی‌شود؟

● به جهت موضع اسرائیلی‌های غاصب است. آیا این هم تقصیر کشورهای عربی است؟ خیر. این اسرائیل غاصب است که مخالف هرگونه برنامه صلح در خاورمیانه است. سیاست شارون از دیرهنگام همین بوده است.

□ اما اگر جهاد اسلامی و حماس نقشه صلح شاهزاده عبدالله را می‌پذیرفتند کمک فراوانی به صلح نمی‌شد؟

● آنها در شرف امضای معاهده‌ای بودند که طی آن به خشونت پایان بخشند که ناگهان اسرائیلی‌ها ستاد حماس را بمباران کردند. ما همواره گفته‌ایم که اگر این صلح به سرعت و بدون تأمل تحقق پذیرد، آنگاه تمامی دول عربی پای آن را امضا خواهند کرد. اما اسرائیلی‌ها همواره به استفاده از زور و اسلحه پایبند بوده‌اند. پس نمی‌توان از کشورهای عربی انتظار داشت که به‌شکل یک‌طرفه صلح را بپذیرند. اما اسرائیلی‌ها به جنگ ادامه دهند. ■

چهره به چهره با ساندرا بولاک پرکارترین و پرطرفدارترین بازیگر کنونی سینما

ستاره اما ساده!

برگردان: بهروز بهرامی

پرکار و مشهور

ساندرا بولاک اکنون یکی از پرکارترین و درعین حال محبوب‌ترین بازیگران زن در سینمای جهان محسوب می‌شود. محبوبیت او هم به خاطر ساده و صمیمی بودنش در زندگی عادی از طرفی و انتخاب نقشهایی که تماشاگران به آسانی می‌توانند با آنها رابطه برقرار کنند از طرف دیگر است. ساندرا بولاک دارای چهره‌ای زیباست و اهل تشریفات و زندگی تجمل‌پرستانه نیست. معمولاً ستاره‌های سینما با درجه محبوبیتی که او از آن برخوردار است غرق در آن می‌شوند.

ساندرا بولاک از نوعی ملاحت و سادگی ویژه برخوردار است که هرکسی آرزو دارد تا در همسایگی و یا در محل کار خود به عنوان یک همراه و همگام در کنارش داشته باشد. نتیجه آنکه ساندرا بولاک در انتخاب نقشهایش نیز دقت و وسواس قابل توجهی از خود نشان می‌دهد تا وجهه خود را حفظ کند. او نه در فیلم‌های مملو از خشونت ظاهر می‌شود و نه در فیلم‌های خلاف اخلاق و مستهجن شرکت می‌کند. درواقع تخصص ویژه ساندرا بولاک نقشهای کمدی و رومانتیک است و با جاافتادن در این‌گونه نقشهاست که توانسته است برای خود اسم و رسمی دست و پا کند.

ساندرا بولاک با فیلم مشهور «سرعت» خود را در سینمای جهان مطرح نمود. در فیلم سرعت او در نقش دختری که تصادفاً رانندگی اتوبوسی حامل مواد منفجره را به‌عهده می‌گیرد، ظاهر شد. فروش سرسام‌آور فیلم «سرعت» باعث شد تا نام ساندرا بولاک هم بر سر زبانها افتد. پس از «سرعت» بولاک طی هشت سال در پانزده فیلم ظاهر شد که هرکدام از آنها مورد توجه جماعت سینمارو قرار گرفت. محبوبیت او به‌قدری بالا گرفت که دستمزد او به دوازده میلیون دلار برای هر فیلم رسید. اما او نه‌تنها در رویه خود تغییری نداد بلکه برای اینکه خیال خود را از نوع نقش‌ها و فیلم‌هایش راحت کند، خود به کمک خواهرش جین یک کمپانی تهیه فیلم به نام فورتیس تاسیس کرد. پس از تاسیس این کمپانی، ساندرا بولاک خود به تهیه فیلم‌هایش پرداخت و تاکنون هفت فیلم را شخصاً تهیه کرده است. همه این موفقیت‌ها درحالی است که او فقط ۳۸ سال دارد و ازدواج هم نکرده است.

اخیراً خانم مارگوت داهرتی که از نویسندگان درجه اول سینما است، با او مصاحبه‌ای ترتیب داد که چکیده آن را در زیر ملاحظه می‌کنید:

◁ **مارگوت داهرتی: شما از فیلم سرعت تاکنون در پانزده فیلم ظاهر شده‌اید. کدام‌یک از فیلم‌هایتان را خودتان بیشتر می‌پسندید؟**

○ ساندرا بولاک: به تمامی آنها علاقه‌مندم چراکه آنها را با دقت انتخاب کرده و از صمیم قلب در آنها به ایفای نقش پرداخته‌ام. اما باید از سرعت، وقتی که تو خواب بودی و دختر شایسته به عنوان فیلم‌های محبوب خود نام ببرم.

◁ **تصور می‌کنی که چگونه تا این حد بین سینمادوستان محبوبیت به‌دست آورده‌ای؟**

○ بیشتر خوش‌شانسی من بوده است. باور کنید خودم را لایق این همه توجه نمی‌دانم. اما تصور می‌کنم که ظاهر شدن در نقش‌هایی که هر دختری به‌سادگی می‌تواند خود را در آن پیدا کند و دوری از تجملات و نمایش ثروت و مکنت در این امر بدون تاثیر نبوده است.

◁ **در آخرین فیلم خودت موسوم به «اخطاریه دوهفته‌ای» همراه با هیوگرانت ظاهر شده‌ای. همه می‌گویند تو و هیوگرانت کاملاً از نظر خصوصیات رفتاری شبیه یکدیگر هستید؟**

○ اگر هیو مانند من باشد باید خود را بکشد! اما از شوخی گذشته ما وجوه مشترک فراوانی داریم و من از همبازی بودن با او کاملاً خرسندم. دو سال پیش من او را ملاقات کردم و همانجا قرار گذاشتیم که در یک فیلم با یکدیگر ظاهر شویم. تخصص او هم مانند من نقش‌های کمدی / رومانتیک است و از این حیث تصور می‌کنم کار مشترک ما فیلم خوبی از آب درآمده باشد.

◁ **با محبوبیت خودت چگونه کنار می‌آیی؟**

○ اصلاً نمی‌توانم کنار بیایم! من حتی نمی‌دانم درست لباس پوشیدن چگونه است. من همیشه تصور می‌کنم بدترین و ساده‌ترین ستاره سینمای جهان هستم.

> ساندرا بولاک، با اینکه دوازده میلیون دلار برای هر فیلم دستمزد می‌گیرد، ساده و بی‌تکلف باقی مانده است و این خصوصیات را حتی در انتخاب نقش‌هایش دخالت داده است. حضور او باعث وزیدن نسیمی تازه در سینمایی پر از خشونت و صحنه‌های مستهجن است چرا که سینمای او سینمایی رومانتیک، طنزآمیز، اخلاق‌گرا و خانوادگی است.

◁ **چرا خانه خود را در نقطه‌ای آرام در تگزاس انتخاب کرده‌ای و در هالیوود یا نیویورک که مراکز عمده سینمای جهان می‌باشند زندگی نمی‌کنی؟**

○ من از جنجال و شلوغی دل‌خوشی ندارم. زندگی در هالیوود بیشتر از آنکه با امور سینما سروکار داشته باشد با حاشیه آن درگیر است و من اهل حاشیه نیستم. در تگزاس زندگی آرام و خوشی دارم و حاضر نیستم آن را برهم بزنم.

◁ **تو پس از آنکه در فیلم به بازی پرداختی اکنون خودت هم فیلم‌هایت را تهیه می‌کنی. آیا قدم بعدی کارگردانی است؟**

○ نه تصور نمی‌کنم. من یکبار فقط یک فیلم کوتاه را کارگردانی کردم و از کار خودم رضایت نداشتم. همین بازیگری و تهیه فیلم کاملاً تمام ذهن مرا به خود مشغول کرده است و کار ساده‌ای نیست. من خود زمانی که فقط در فیلم‌ها ایفای نقش می‌کردم برای دیگران دردسر درست می‌کردم و مسوولیتی هم نداشتم. اما اکنون به عنوان تهیه‌کننده مشغولم تا دردسر را از فیلم‌هایم دور کنم و این کار ساده‌ای نیست. اما من کاملاً رضایت دارم.

◁ **حالا به مقوله ازدواج تو بپردازیم. شایع شده که تو با همبازی خودت در فیلم جنایت با شماره یعنی رایان گاسلینگ نامزد شده‌ای و به‌زودی ازدواج می‌کنید؟**

○ از این شایعه‌ها فراوان در مورد من گفته شده است. مرا تقریباً با تمام همبازیهای مرد در فیلم‌هایم تاکنون نامزد کرده‌اند. درصورتی که برخی از آنها زن و فرزند داشته‌اند! روزی که من راجع به زندگی شخصی و خصوصی خودم با جراید صحبت کنم روزی خواهد بود که در کنار همسرم، هر دو این دنیا را ترک می‌کنیم! من ۳۸ سال دارم و می‌دانم که باید ازدواج کنم و حلقه را به دست کنم اما برای جراید و شایعه‌پردازان ازدواج نمی‌کنم و زمانی هم راجع به همسر خود صحبت می‌کنم که مراسم ازدواج انجام شده باشد.

■

خواندنیهای تاریخی

از روزهای آخر زندگی هیتلر!

پرده سیاهی که بر روی صفحات آخر دفتر عمر هیتلر کشیده شده بود، کم‌کم به یک سو رفته و جریانات آن آشکار می‌شود. دایره ضدجاسوسی و کشف رمز متفقین به‌طور شبانه‌روزی به کشف اسرار مربوط به زندگی هیتلر پرداخت.

یکی از کسانی که به کشف این راز مهم کمک کرد، خانم «اینگه هابرتسگر» منشی مخصوص دکتر «گوبلز» است. این خانم در بازجویی‌هایی که از وی به‌عمل آمد، اظهار داشت که «گوبلز» در روزهای آخر عمر برلین قصد داشته با شوروی وارد مذاکره شود و قرارداد متارکه را امضا کند.

هیتلر پس از اطلاع از این موضوع فوراً برای جلوگیری از این کار اقدام می‌کند.

خانم «هابرتسگر» که همیشه همراه گوبلز بوده می‌گوید: «ما به اتفاق داخل قصر مخصوص هیتلر شدیم. گوبلز با هیتلر به مذاکره پرداخت.» این موضوع می‌رساند که هیتلر در روز اول ماه‌مه زنده بوده است.

در عصر همین روز «گوبلز» مرگ هیتلر را از طریق رادیو اعلام کرد و به این ترتیب معلوم نیست که هیتلر فوت کرد یا کشته شد و یا در نتیجه اقدامات «گوبلز» معدوم شد!

وزارت و هوای قصر قجر

هنگامی که فرهنگستان ایران در عصر رضاشاه تازه شروع به‌کار کرد تا به‌اصطلاح واژه‌های فارسی را جایگزین واژه‌های عربی کند، معمولاً لغات نامانوس و نتراشیده و نخراشیده حسب‌الامری بیرون می‌داد.

تقی‌زاده اسیاستمدار معروف زمان قاجار که وابستگی‌اش بدبختی‌های بسیار برای ایران به‌بار آورد، رشادتی کرد و مقاله مفصلی از برلن -که آن زمان آنجا سکونت داشت- در انتقاد از فرهنگستان و روش دولت فرستاد.

این مقاله به علت غفلت و عدم توجه اداره نگارش وزارت فرهنگ در مجله تعلیم و تربیت که یک مجله رسمی فرهنگی بود درج گردید. مفهوم جملات بخشی از مقاله تقی‌زاده تلویحاً این بود که شاه احاطه کامل به کلمات و لغات فارسی ندارد و به لفظ ساده چیزی نمی‌فهمد و فقط از لحاظ تشریفات صورت تغییر کلمات را به عرض ایشان می‌رسانند و او هم تصویب می‌کند. پس آنهایی که این تغییرات را می‌دهند به ادبیات فارسی خیانت کرده و مجرمند.

این مقاله مفصل در آن زمان مثل توپ صدا کرد. شاه خشمگین شد. وزیر فرهنگ وقت مورد بی‌مهری قرار گرفت. مدیر مجله معترض گردید و شهربانی فوراً آن شماره مجله را جمع‌آوری کرد. اما این تمام قضیه نبود و به این سادگی‌ها آتش خشم و غضب شاه خاموش نمی‌شد. از طرفی تقی‌زاده هم شکار از بلا جسته بود و دست شاه به او در برلن نمی‌رسید. ناچار از در مهربانی و محبت درآمد و دستور داد تقی‌زاده را احضار کنند و به ایشان ابلاغ کنند که برای پست وزارت دارایی نامزد شده‌اند!

تقی‌زاده که زیرک‌تر از آن بود که به این زودیها خام شود، جواب تلگرام را به این مضمون مخابره کرد:

- سلام بنده را حضور اعلیحضرت همایونی برسانید و عرض کنید که کمال اشتیاق را به زیارت وطن عزیز و خدمتگزاری اعلیحضرت دارم ولی افسوس که کسالتی پیدا کرده‌ام به‌طوری که اطبای اینجا می‌گویند هوای قصر قجر -زندان معروف رضاشاه- به مزاج بنده نمی‌سازد! هر وقت کسالتم بهتر شود و مزاجم به هوای قصر قجر سازگار آید، فوراً شرفیاب خدمت خواهم شد!

دلاوریهای زنان ایرانی

احمدشاه آخرین پادشاه سلسله قاجار در یکی از ملاقاتهای خصوصی خود در پاریس با رحیم‌زاده صفوی در زمینه اندیشه ایرانیان آن زمان در مورد زن گفت:

- صفوی تو نمی‌دانی با چه چابکی می‌کوشند همه رسوم و آدابی را که سرمایه نیکنامی و عزت ایرانیان است از میان بردارند. اکثر سیاحان و نویسندگان اروپایی ایرانی را ستوده‌اند. می‌گویند ایرانی جانب زن را خیلی رعایت می‌کند و حتی در مهمترین امور دولتی هرگاه مخالفت زنان درمیان آید، رجال دولت از پیش بردن مقصود خود عاجز می‌شوند. زیرا مردان ایران از جنگ و ستیز و آزردن زنان منتهای انزجار و نفرت را دارند و بعضی نوشته‌اند سلطان محمود غزنوی از تصرف یک نیمه ایران سالها محروم ماند، زیرا میل نداشت با زنی که در ولایت ری متولی بود ستیزه نماید.

ویکی از استادان بزرگ تاریخ روزی در پاریس به من گفت: شنیده‌ام هرگاه زنی با شمشیر به یک دلاور ایرانی حمله کند، آن دلاور از پیش روی او می‌گریزد تا با وی نیاویزد و این وصف را دلیل منتهای مردانگی و مروت ایرانیان می‌شمرد.

در یادداشتهای محرمانه ناصرالدین شاه که بسیار می‌خواندم دیدم که بطور مسلسلی می‌نویسند: «والی خراسان نوشته بود: زنی رقیه نام در انقلاب مشهد برعلیه قشون دولت پیشقدم شده و او را [illegible] رقیه می‌نامند و تمام سرزنده‌ها و اوباش شهر از او اطاعت دارند. چون شبها بی‌پروا در خانه یا اولاد خود تنها می‌خوابد، هرگاه اجازه فرمایند وسایل تلافی آن زودتر فراهم می‌شود.»

مرحوم قائم‌مقام صدراعظم وقت به والی پاسخ می‌دهد: «بالعجب! آن زن را از دولت پروا نیست و جناب شما را از آن زن پرواست! حیف باشد بر شهری که کمال دلیری کشنده دل مردان سرشار و بر درون زنان ساری شده است، چون آن جناب، بر جبان اترسوها فرمان می‌رانید! بهتر آن که آن زن را به حال خود گذارید و به سوی پایتخت رهسپار آیید. زیرا ولایتی که هر روزه عرصه ترکتازی ازبک و افغان است، آنچنان ماده شیرانش نیز درخور باشد تا بر دره پلنگان کورس بندد و راه بر انگلیس و روس بندد!»

حکایت حاج میرزا حسن رشدیه

«حاج میرزا حسن رشدیه» پایه‌گذار مدارس رشدیه در ایران، در تبریز به دنیا آمد و چون در یک خانواده روحانی رشد می‌کرد، در جوانی پس از آموختن دروس طلبگی به لباس روحانیت درآمد و در بیست و دو سالگی پیشنماز مسجدی شد.

شمس‌الدین رشدیه در کتاب «سوانح عمر» داستانی از آن روزها نقل می‌کند:

رشدیه در مسجد خود نماز می‌خواند و روزهایی هم به منبر می‌رفت. عصر یکی از روزهای رمضان سال ۱۲۹۸ قمری که در بالای منبر مشغول موعظه بود و از حرام بودن اطاعت از حاکم ظالم سخن می‌گفت، از قضا «مظفرالدین میرزا» ولیعهد برای نماز به آنجا آمد. شاهزاده رسم داشت که پس از مراجعت از شکار، برای ادای نماز به هر مسجدی که در مسیر راهش بود، می‌رفت. آن روز هم گذرش به این مسجد افتاد. به محض اینکه پای ولیعهد به مسجد رسید، رشدیه سخن را (از ترس) برگرداند. ولیعهد را «اعدل» (عادل‌ترین) مردم معرفی کرد و مردم را به اطاعت از حضرت والا، ترغیب و تحریص کرد.

سخن به آخر رسید و مردم متفرق شدند. رشدیه هم رو به خانه‌اش حرکت کرد و در راه یکبار به خود آمد و گفت: «ای غافل نادان! برای رضای خدا سخن گفته، مردم را از اطاعت بر ظالم بازمی‌داشتی. به محض اینکه یک ظالم مستبد وارد شد، خدا را رها کرده و شیطان را گرفتی و مردمان را به اطاعت شیطان خواندی؟» دوری مسافت تا منزل به رشدیه فرصتی داد تا نفس اماره را کاملاً سرکوب کند. با پریشانی تمام به خانه آمد. برادران دیگرش هم از مسجدهایشان به خانه آمدند و افطار خوردند. ولی رشدیه دچار بهت خاصی شده بود. مادرش گفت:

-حسن، پیشنمازی شده است؟

گفت:

-بله!

مادر گفت:

-پس چرا سردماغ نیستی و نتوانستی افطار کنی؟

گفت:

-حالم خوش نیست ولی چیزی نیست. اهمیتی ندارد.

بعد از افطار با پدر خلوت کرد. جریان را شرح داد و گفت:

-دیگر به مسجد نمی‌روم. گناه خودم کم نیست، وبال دیگران را چرا به گردن بگیرم!

پدر و مادرش پس از اطلاع از موضوع سعی کردند که رشدیه را از این تصمیم بازدارند، اما او قبول نکرد. آن شهر را ترک کرد و برای تحصیل علم به نجف رفت.

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

در برخی از آزادیها نوعی انحصار است

«جداً شگفت زده شدم از این اقدام شما و حرکت جالبتان. به راستی که چنین نظرسنجی و گردآوری اطلاعاتی لازم و ضروری به نظر می‌رسید ولی این اقدام زمانی کارساز و مؤثر است که نتایج آن به راستی و بدون هرگونه سانسور در مجله درج شود که با توجه به شرایط موجود، این امر بسیار دور از ذهن است.»

این جملات درددل آغازین خواهر یاسمین. ف دانشجوی سال سوم تاریخ است در اینجا بیشتر با اندیشه ها و نظرات ایشان آشنا می‌شویم.

✓رابطه جوان ایرانی با مسائل دینی و معنویات چگونه است؟

-در توضیح این مورد باید عرض کنم هر روز جوانان بیشتر از ارزشهای دینی فاصله می‌گیرند و عوامل بی‌شماری در آن دخیل است که یا از واقعیت های موجود در جامعه ناشی می‌شود یا از تفکرات و عقاید آنها.

✓تقسیم بندی نیازهای انسان بخصوص جوانان به دو دسته نیازهای حقیقی (صادق) و نیازهای غیرحقیقی (کاذب) تا چه حد صحیح است؟

-منظورتان را از نیازهای کاذب به درستی متوجه نشدم لذا به نظرم گنگ می‌آید ولی به طور کلی معتقد نیستم تمام نیازهای یک جوان الزاماً بایستی برآورده شود و اصراری نیز به تحقق این امر نیست شاید جوانی طلب مائده حضرت سلیمان کرد آن وقت تکلیف چیست؟ با تمام این اوصاف معتقدم نیازهای اولیه و ضروری هر انسانی می‌بایستی برآورده شود.

✓چه مقدار از نیازها و خواسته های جوانان ایران برآورده می‌شود؟

-قضاوت به عهدهٔ خودتان است. شما چه فکر می‌کنید؟ در بسیاری از موارد نیازهایی چون خوراک پوشاک و... توسط والدین برآورده می‌شود ولی برای نیازهای دیگر چه نیازهای روحی و چه جسمی جوانان چه اندیشیده‌ایم؟

✓کدام یک از نیازهای جوانان در اولویت قرار دارد؟

-در این مورد من گزینه‌های الف و ب را می‌پذیرم یعنی نیاز به تفریح و نشاط و نیاز به اشتغال مسکن و ازدواج از نیازهای اصلی جوانان است.

✓از نظر شما آزادی چه تعریفی دارد؟

-آزادی به نظرم حرکت خودمختار افراد است درچارچوب نظام هنجارهای موجود و قواعد موجود در جامعه که با حق انتخاب بین گزینه‌ها توأم است.

شاید بگویید در اکثر مواقع حق با اکثریت است و اینجا روح جامعه منافع جامعه را محترم قلمداد می‌کند و منافع و عقاید شخصی را فدای کل می‌کند و باز سوال من این است که اگر این معیارها و هنجارهای موجود در جامعه هدفمندانه و در راستای منافع کل در نظر گرفته شده بود چه؟

می‌دانم که نوعی ابهام در حرفهایم وجود دارد. منظورم این است که کدام معیار تشخیص می‌دهد که فلان ماجرا و جریان با آگاهی به نفع برخی و یا ضرر برخی تهیه و تدوین شده است؟ مثلاً در نظر بگیرید یک دختر در یک خانواده سنتی و پدر سالار زندگی می‌کند. پدرش به او می‌گوید حق دارد از بین این چند خواستگار یکی را برگزیند. در این مورد به دخترش حق انتخاب و آزادی عمل داده شده ولی عملاً مواردی به وی تحمیل شده و آزادی حقیقی وی سلب شده و در عوض نوعی آزادی کاذب به وی اعطا شده است. در حالی که این امر واقعاً آزادی قلمداد نمی‌شود به نوعی در آزادی نوعی انحصار است.

هر روز جوانان بیشتر از ارزشهای دینی فاصله می گیرند و عوامل بی شماری در آن دخیل است

در آن خانواده احترام به فرمان پدر، نوعی هنجار محسوب می‌شود که رعایت آن هنجار به ضرر دختر است. آن دختر شاید مجبور به ازدواجی شود که در راستای هنجار خانواده باشد. ولی چنانچه به این هنجار عمل نکند و یا با شخص دیگری ازدواج کند هنجارهای موجود را زیر پا گذاشته و در حالی که فی‌النفسه مرتکب عمل نادرستی نشده اما در جامعه و خانواده، ناهنجار و خطاکار شناخته می‌شود و می‌بایست تنبیه و مؤاخذه شود.

پدر خانواده با آگاهی به این موضوع که حقوق دختر را غصب کرده به کار خود اصرار می‌ورزد و خانواده نیز از پدر حمایت می‌کند در حالی که این کاملاً ناهنجار است. این مثال واضح و روشن است ولی در خیلی از مواقع نمی‌توان تشخیص داد که به راستی حق با چه کسی است.

✓آزادی ایده‌آل آن و مورد نظر شما در جامعه امروز ایران محقق شده است؟

-البته من آنقدر شجاعت و صداقت دارم که بگویم واقعاً نمی‌دانم آزادی چیست. ولی به هر حال در ذهن از آزادی یک کل آرمانی ساخته‌ام که در هاله‌ای ابرآلود فرو رفته و متاسفانه فاقد وضوح و شرح جزئیات است. ولی با در نظر گرفتن همان کل غبارآلود نیز می‌گویم خیر محقق نشده است.

✓با این جمله موافقید «آزادی را حکومتها تعریف و تبیین و القاء می‌کنند»؟

-در عمل آزادی و حد و مرز آن را جوامع و حکومتها و پارامترهایی چون دین و مذهب و سنتها و... تعیین می‌کنند. ولی این آزادی الزاماً تعیین کننده نیازهای واضعان است نه نیازهای تمام افراد.

✓به نظر شما آیا بخش زیادی از فرهنگ غرب، منحط و مبتذل و فسادانگیز است؟

-هر فرهنگی دارای نقاط مثبت و منفی است و متاسفانه این از اصول سیاستهای ما است که غرب را اصولاً دارای فرهنگی فاسد و منحط بدانیم و بگوییم در غرب تمام زنان بویی از عفت نبرده‌اند و تمام مردان غرق در فسقیات و شهوات هستند. نمی‌دانم پس کی وقت می‌کنند این همه اختراعات و اکتشافات را جلو راه ما قرار دهند؟

✓علت عدم توسعه فرهنگی و علمی کشورمان در چیست؟

-به اعتقاد من سودجویی و منفعت طلبی فردی و عدم وجود استراتژی مشخص برای توسعه از عوامل این عقب ماندگی است. من معتقدم بها ندادن به اهل علم نیز از دیگر موارد است که همان داستان تکراری فرار مغزها را بازگو می‌کند.

✓به نظر شما میزان موفقیت برنامه‌های رادیو و تلویزیون در جذب مخاطب و مقابله با مفاسد فرهنگی چقدر بوده است؟

-اگر منظور شما پر مخاطب بودن سریالهایی چون «پاورچین»، «زیر آسمان شهر» و «بدون شرح»... است می‌توان گفت صدا و سیما خیلی عالی عمل کرده است!؟ ولی فکر نکنم همیشه کثرت عامل کیفیت یا موفقیت قلمداد شود که همیشه کیفیت بر کمیت رجحان دارد.

✓آیا محدودیتهای تصویری در ایران برای شما قابل قبول است؟

-حفظ حریمها و رعایت اخلاقیات در هر زمانی واجب و ضروری است.

✓وجود شبکه‌های تلویزیونی کابلی، ماهواره‌ای و خصوصی تا چه مقدار می‌تواند خلاء برنامه‌های متنوع را پر کند؟

-شبکه‌های کابلی و خصوصی باید وجود داشته باشد اما با کنترل و نظارت کافی ولی اینکه نظارت بر عهدهٔ چه کسی و با چه سلیقه‌ای باشد مهم است.

✓با تاسیس شبکه‌ای برای جوانان مختص آنان با وسعت و آزادی عمل بیشتر موافقید؟

-متاسفانه با برنامه ساختن و تلویزیون تماشا کردن، مشکلی از کسی حل نمی‌شود. جوان مشکلات بزرگتری دارد که خودش هم آنها را در نمی‌یابد.

✓خودتان چقدر به باورهای دینی اعتقاد دارید؟

-در این جامعه متاسفانه طوری عمل شده است که ارزشهای دینی آن حرمت و قداست خود را از دست داده است. من تا حدودی به انجام تکلیف، عمل می‌کنم و اعتقاد دارم.

✓به عنوان آخرین سوال آیا فرهنگ اصیل اسلامی در جامعه پیاده می‌شود؟

-احکام اسلامی متاسفانه کاملاً اجرا نمی‌شود و خیلی‌ها هم آن را در راستای تأمین منافع خود به انجام می‌رسانند و شاید اگر منافعشان نباشد به احکام هم عمل نکنند. برخیها هم تمام تلاش و سعیشان در انجام صحیح احکام الهی و اسلامی است.

صدای سبز بسیج
شما

تبسمی در ترنم عشق

همت خودش چکار کنه

به عنوان یک فرمانده، مثل همه فرماندهان، داشتم نیروهای پیاده و رزمیم را نسبت به عملیاتی که در پیش بود توجیه می‌کردم. گرم صحبت بودم. غرق در احساسات و عواطف. کلمات و جملاتی را به‌کار می‌بردم که جداً خودم را هم تحت تأثیر قرار می‌داد. اشک در چشمم جمع شده بود و حال خوشی پیدا کرده بودم، اما مگر بعضی‌ها گذاشتند.

درست یادم نیست اما فکر می‌کنم داشتم می‌گفتم: «خوب دیگه برادرا این دفعه کمر همت را ببندید و کار دشمن را یکسره کنید. به او نشان بدهید که با کی طرفه.»

در همین اثنا یکی از برادرها از گوشه جلسه بلند شد و بدون مقدمه گفت: «آقا اگه ما کمر همت رو ببندیم همت خودش چکار کنه؟»

جلسه منفجر شد. مگر می‌شد ساکتشان کرد. صدای خنده‌شان تا آسمان هفتم می‌رفت. راستش اینجایش را دیگر نخوانده بودم. تا پشت گوشم سرخ شد. ما هم فرماندهی نکردیم. خیس عرق شدیم. یک لبخند زورکی زدم و سعی کردم خودم را نبازم و دنبال حرفم را بگیرم. اما مگر می‌شد. خدا حلال کند. این اولین جلسه ما بود که بعد از معرفی شدن به عنوان فرمانده با بچه‌ها داشتیم. این‌جوری هم از خجالتمان درآمده بودند که بعد با یکی دو تا صلوات رفع و رجوع شد.

* * *

پس گوشواره‌هایت کو

ترکش درست خورده بود به نرمه گوشش و به اندازه جای یک گوشواره سوراخ کرده بود. بعضی هم که دنبال بهانه می‌گشتند، بعد از آن جراحت هر کجا او را می‌دیدند می‌گفتند: «شیرینی‌ها را تنها خوردی؟ ناقلا نامزد شدی و صدایش را هم درنمی‌آری؟ لااقل اگر خواستند ببرنت ما را خبر کن.» و از این حرفها. «پس چرا یک گوشت را سوراخ کرده‌اند؟ پس گوشواره‌هایت کو؟» و او که پسر باحجب و حیایی هم بود، فقط می‌گفت: «بعد از عملیات معلوم می‌شه شیرینی کی‌رو خورده‌اند و کی‌رو می‌برند. ما که هنوز سن و سالی نداریم. شماها رو باید ببرن که دمبخت هستید. ماشاءالله نظر نخورید. گوش شیطان کر، چشمش کور. این همه عملیات کردید آشی هم نشدید. پس کجا هستند این توپهای فرانسوی بمی‌کش؟» وقتی اینجوری می‌گفت دیگر کم و بیش ساکت می‌شدند والا دست‌بردار نبودند.

* * *

هرچی من هیچی نمی‌گم

اول تلاش کرد به روی مبارک خودش نیاورد و به بزرگواری قضیه را نادیده بگیرد که نشد. داشت طرز زاویه بستن خمپاره‌انداز را می‌گفت. بعد متوسل به اشاره و کنایه شد: «گویا برادرا دارند درس را برای هم تکرار می‌کنند تا خوب یادشان بماند! درسته؟» نگاه کرد دید یکی ـ دو نفر روبراست گرفته‌اند خوابیده‌اند. چند نفری هم دارند چرت ملوکانه می‌زنند. باز دلش نیامد حرفی بزند که موجب رنجش خاطر بقیه بشود. برای همین به طعنه گفت: «من سعی می‌کنم طوری حرف بزنم که برادران خواب ما بیدار نشوند.»

بعدش هم از بس آمدند اجازه گرفتند که به دستشویی بروند ناچار شد بگوید: «هیچ اجبار و اکراهی نیست. ممکن است یک تعدادی از دوستان آنچه ما می‌گوییم بلد باشند. بنابراین می‌توانند سر کلاس ننشینند و بروند بیرون.» این را که گفت چند نفر باقیمانده هم شروع کردند دست و پایشان را جمع کردن و آماده عزیمت شدن. شاید هم می‌خواستند ببینند مربیشان چقدر جنبه دارد. خدا عالم است. به هر تقدیر داشتند همه با هم بلند می‌شدند که صدایش درآمد: «هرچی من هیچی نمی‌گم.» همه ساکت ساکت شدند و نشستند. بعد با تواضع اضافه کرد: «آخه شما هم هیچی نمی‌گید.» همه خندیدند و گفتند: «آخه شما زیادی هیچی نمی‌گید!»

* * *

دو برادر اسیر

یکی از بهترین خاطره‌هایم که هم خوشحالی دارد و هم غم، در ارتباط با دو برادری است که پس از سالها همدیگر را پیدا کردند. این دو در دو عملیات جداگانه اسیر می‌شوند. برادر بزرگتر در ۶۷/۳/۳۱ و برادر کوچکتر در ۶۷/۴/۶. یکی را به اردوگاه شماره ۱۵ و دیگری را به اردوگاه شماره ۱۶ در پادگان صلاح‌الدین شهر تکریت می‌برند. بعد از مدتی هر دو به اسهال خونی مبتلا شده، به بیمارستان منتقل می‌شوند و به علت کمبود تخت، هر دو را روی یک تخت می‌خوابانند. آن دو برادر پنج روز کنار هم می‌مانند اما به خاطر شدت درد و ضعف نتوانسته بودند با هم صحبت کنند. بعد از بهبود نسبی شروع می‌کنند به احوالپرسی و از شهر و دیار و خانه و زندگی هم پرسیدن. وقتی می‌بینند که نام پدر و مادر، خواهر و برادرانشان با هم یکی است دست در گردن هم انداخته غرق شادی و شعف می‌شوند.

کارکنان بیمارستان نیز که از این جریان آگاه می‌شوند، اشک شوق می‌ریزند. آنها وقتی این ماجرا را برای ما تعریف کردند، روی لبمان گل خنده نشست.

میرزا علی ولی‌زاده از خرم‌آباد

* * *

روح امام

سال ۶۸ کمرم درد شدیدی گرفته بود، طوری که نه می‌توانستم راه بروم و نه می‌توانستم بنشینم. حتی غذا را هم در همان حالت درازکش می‌خوردم.

کمبود دارو و نارساییهای پزشکی اردوگاه دست به دست هم داد و حدود یک ماه مرا زمین‌گیر کرد تا اینکه یک شب، حضرت امام خمینی(ره) را در خواب دیدم. امام و چند نفر همراه او وارد آسایشگاه شدند. بچه‌ها سلام می‌کردند و بلند می‌شدند و امام با آنها دست می‌داد و احوالپرسی می‌کرد. به من که رسید خواستم بلند شوم، نتوانستم. امام به من اشاره کرد که بلند شوم. سلام کردم و یکی از برادران هم‌آسایشگاهی‌ام که مردی مؤمن بود و بچه‌ها را دائماً به نماز و قرآن دعوت می‌کرد مرا به امام معرفی کرد و جریان حالم را گفت. امام رو کرد به یکی از همراهان، کیسه‌ای را از او گرفت، مقداری روغن به آن برادر هم‌آسایشگاهی‌ام داد و گفت که آن را به بدن من بمالد. پس از اتمام کار خداحافظی کرد و رفت. صبح که از خواب بیدار شدم احساس کردم که قدری بهتر شده‌ام. بعد از گذشت چند روز کاملاً خوب شدم و با همان برادر و دوست مؤمنم دو رکعت نماز شکر خواندیم. آنجا بود که فهمیدم روح حضرت امام(ره) با ماست.

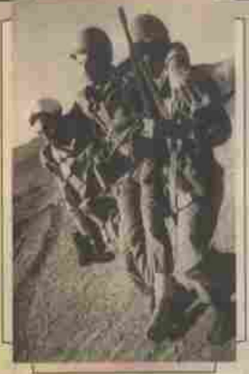

جعفر مرادی

* * *

پاسخ به نامه‌های رسیده:

برادر امید خزر از تهران:

چرا از فعالیت‌های بسیج مناطق مختلف تهران گزارش، مصاحبه یا مطلبی را چاپ نمی‌کنید تا فعالیت این عزیزان هم معرفی شود.

ـ درصددیم ان‌شاءالله برنامه منظمی برای ارائه فعالیت واحدهای مختلف بسیج تدارک ببینیم. ان‌شاءالله از ماههای آینده شاهد تحول خاصی در این صفحه خواهید بود.

برادر حسن ـ ی:

چرا همیشه از بسیج و سپاه مطلب می‌نویسید؟ از ارتش جمهوری اسلامی هم مطالبی بنویسید.

ـ ان‌شاءالله آن را هم در دستور کار قرار خواهیم داد. قبلاً هم چنین کاری شده است.

حامد حسنی از ارومیه:

مطالب خوب است. عکس چاپ کنید. مطالب همراه با عکس جذاب است.

ـ با توجه به سیاه و سفید بودن صفحه بازهم اقدام به چاپ عکس خواهیم کرد.

صدیقه جعفری از اراک:

از شهرستانها بیشتر مطلب چاپ کنید. همیشه تهران را مورد لطف قرار می‌دهید.

ـ اینطور نیست. بسیاری از مطالب ما از شهرستانهای عزیز است.

محدثه غلامی از خوی:

در صورت امکان هر هفته از یک شهر گزارش به چاپ برسانید. اینطوری صفحه جذابتر می‌شود.

ـ ان‌شاءالله تا جایی که ممکن باشد از شهرهای مختلف مطلب را چاپ خواهیم کرد.

تقی نجفی از تهران:

با استفاده از افرادی که خاطرات جالبی از جبهه و جنگ دارند صفحه را پربارتر کنید. البته همین الان هم یکی از صفحات ارزشی و جذاب مجله است.

ـ ان‌شاءالله این کار را هم خواهیم کرد.

گوشه‌ای از مراسم نصب و راه‌اندازی ماشین افست گاس در ساختمان جدید موسسه اطلاعات

حرکتی شایان توجه برای اثبات خودکفایی

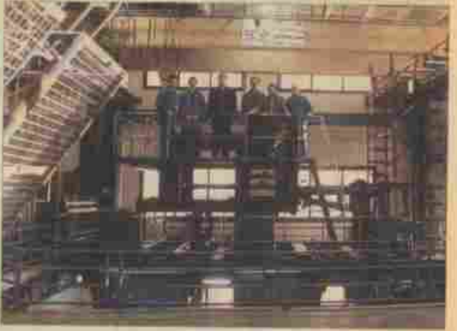

مهندس شایسته
مدیر فنی شرکت افست:
کاری که در موسسه اطلاعات انجام شد، کار ساده‌ای نیست و جرئت و جسارت می‌خواهد

هفته گذشته طی مراسم ویژه‌ای با حضور سرپرست محترم موسسه اطلاعات و جمعی از مدیران موسسه همچنین تنی چند از مدیران فنی و چاپخانه در سالهای دور و نزدیک موسسه اطلاعات، مهندس شایسته مدیر فنی چاپخانه افست و آقای بهرام مسعودی، ماشین افست چاپ روزنامه ساخت کارخانه «گاس» پس از انتقال از ساختمان قدیم به ساختمان جدید موسسه و نصب و تعمیر، راه اندازی شد.

همینکه یک دستگاه چاپ قدیمی پس از بیست سال کار از محل قدیم باز شود (با توجه به دشواری‌های فراوان باز کردن و انتقال ماشین که دارای قطعات بسیار سنگینی است) و سپس در محل جدید نصب و راه‌اندازی شود و حتی قابلیت بیشتری هم با تعمیر قطعات پیدا کند و بتواند چاپ تمام رنگی هم انجام دهد، از جمله اقدامات شایان توجهی است که بیانگر توان ایرانی است. گزارشی بهمراه گزیده‌ای از سخنان مطرح شده در این مراسم تدارک دیده‌ایم که می‌خوانید:

هنری که به نتیجه رسید

قبل از هر چیز باید گفت که ماشین افست رتاتیو در سال ۱۳۵۳ خریداری و نصب آن توسط کارشناسان آلمانی و انگلیسی هشت ماه طول کشید و پس از زدن کلید استارت آن مدت هفت ماه به صورت آزمایشی کار کرد تا اینکه سرانجام در هفته مهرماه ۱۳۵۵ رسماً این دستگاه افتتاح شد و اخبار مربوط به مراسم افتتاح در صفحه اول روزنامه اطلاعات همان روز با این تیتر اعلام شد:

«ماشین چاپ عظیم افست رتاتیو اطلاعات به حرکت درآمد»

اما این ماشین مدت بیست و دو سال روزنامه اطلاعات را به صورت دو رنگ چاپ می‌کرد و سرانجام در سال ۱۳۷۷ پس از انتقال مؤسسه به ساختمان جدید و راه اندازی ماشین های چاپ عظیم و مدرن کمپکتا و کماندر، کار آن عملاً متوقف شد. نکته دیگر اینکه پس از انقلاب به دلایل مختلف از جمله تحریم، نبود قطعات یدکی و خروج کارشناسان خارجی جز چند مرتبه به صورت محدود و همراه با مشکلات فراوان امکان چاپ چهاررنگ میسر نشد اما تجربه بزرگ ناشی از نصب ماشین آلات جدید و در پی آن انتقال کلیه دستگاهها و ماشینهای قدیمی از محل سابق موسسه به پروژه جدید، پای در راه نهاد و انتقال، نصب، راه اندازی و تکمیل ماشین گاس تا مرحله چاپ شش رنگ «آن هم بدون حضور کارشناسان خارجی» امکان پذیر شد.

جسارت و جرأتی بزرگ می‌خواهد

مهندس شایسته (مدیر فنی چاپخانه افست) پیرامون این حرکت درخور تحسین در جلسه افتتاحیه می‌گوید:

این کاری که در مؤسسه اطلاعات انجام شده، کار ساده‌ای نیست. و یک جسارت و جراتی می‌خواهد که این دوستان عزیز و همکاران آن را نشان دادند. شروع چنین کاری حتی اگر به ثمر نمی‌رسید، که الحمدلله به ثمر رسیده و شما نتایج آن را خواهید دید خیلی ارزشمند است و ارزشمندتر از آن جسارت، امیدواری و دلگرمی‌هایی است که کسی جز مدیر چاپخانه نمی‌تواند به کارمند یا کارگرش بدهد.

من امیدوارم با روش شایسته‌ای که شما اتخاذ کرده‌اید این مؤسسه بزرگ که موجب افتخار مملکت است شاهد شکوفایی روزافزون باشد.

او ادامه می‌دهد: معمولاً یک تشکیلات به این عظمت را نمی‌شود با آدمهای جوان شروع کرد و نتیجه خوب هم گرفت ولی الحمدلله با زحماتی که آقای مهندس رفیع و دوستانشان کشیدند و من دورادور شنیده‌ام کار باارزشی انجام شد که واقعاً قابل تقدیر است.

وی سپس خطاب به مدیران مؤسسه اطلاعات می‌افزاید:

من به شما و همه همکارانتان در مؤسسه اطلاعات تبریک می‌گویم که چنین افراد متخصصی را در اختیار دارید و شما هم با تقدیرتان باعث می‌شوید که این دوستان در آینده با دلگرمی بیشتر کار کنند.

سخنان سرپرست موسسه

در ادامه این مراسم **حجت‌الاسلام دعایی** سرپرست مؤسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ ضمن عرض تبریک خجسته میلاد با برکت **حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع)** و با خوشامدگویی به همهٔ عزیزانی که این دعوت را پذیرفتند و در این جشن و شادمانی شرکت کردند اظهار داشت:

از ابتدای حضور بنده در مؤسسه اطلاعات با توجه به فضای خاصی که آن ایام بر مؤسسه حاکم بود، اشکالات و نواقصی در کارها بود که با همراهی و همکاری مدیران فنی وقت سعی کردیم به تدریج آنها را رفع کنیم. در دوران پیروزی انقلاب ابتدا **آقای بهرام مسعودی** و بعد **آقای چراغچیان** مدیر فنی بودند که بالاخره ما هم به ایشان ملحق شدیم و امروز خوشحالم که در حضورشان هستیم.

بعد از آن آقای مهندس قوامپور و جناب آقای جولائی و آقای ناصر نوری و بعد آقای فرنگی و حاج آقا ماقی مدیرهای فنی مؤسسه بودند و سرانجام برادر پرتوان و بااستعدادمان آقای مهندس رفیع که همه این دوستان در یک فضای بسیار صمیمی به عنوان مدیرفنی کار کردند و شکوفائیها و موفقیتهای امروز مؤسسه اطلاعات رهین تلاشها و مدیریتهای این دوستان است.

جلسه امروز به نوعی ابراز حق‌شناسی است از تمام کسانی که در دوران حضور من در مؤسسه اطلاعات دارای مسئولیت و مدیریت بودند. دوستانی که امروز عمدتاً بازنشسته هستند و ما آنها را در دستاوردهای مؤسسه سهیم می‌دانیم و همهٔ آنها برای ما عزیزند.

ماشین گاس که امروز برای افتتاح آن گرد هم آمده‌ایم قبل از انقلاب توسط خارجی‌ها نصب و

راه‌اندازی شد و در مراحل بهره‌برداری هم از مشاورت آنها استفاده می‌شد و تیمی از کارشناسان که آموزش دیده بودند بهره‌برداری از آن را عهده‌دار بودند. بعد از انقلاب کارشناسهای خارجی از ایران رفتند و دوستانی هم که به سیستم آشنا بودند یا از مؤسسه رفته و یا در سمتهای بالای مدیریتی مؤسسه حضور داشتند و ماشین عملاً در اختیار کسانی قرار گرفت که از تمام قابلیتهای آن یعنی چهاررنگ رو و دو رنگ پشت استفاده نمی‌کردند. گاهی در بعضی از ایام و مناسبتهای ملی و میهنی و جشنهای انقلاب و اعیاد، با زحمات طاقت‌فرسا و ضایعات وحشتناک کار چهاررنگ را انجام می‌دادند.

تا اینکه به هر حال مقدر این شد که به فکر دستگاه جدید باشیم. و البته این کاری بود که اگر ما هم نبودیم مسئولین ناگزیر از تدارک دستگاههای جدید بودند ولی به هر حال این دستگاهها خریداری و در محل جدید نصب شد و بعد از آن علیرغم گذشت حدود بیست سال از عمر مفید ماشین گاس، درصدد بودیم به عنوان بهترین ماشین قدیمی مؤسسه آنرا به محل جدید منتقل کنیم. لذا محل مناسب با فونداسیون مربوطه در ساختمان جدید درنظر گرفته شد.

برای انتقال ماشین، به اطلاعات و همکاریهای کارشناسانه و صمیمانه نیاز داشتیم قبل از هر جا به کارخانه سازنده مراجعه کردیم. پاسخ مثبت ندادند مسئله تحریم را مطرح می‌کردند و با توجه به اینکه قبلاً کنسرسیومی از کارخانجات آمریکایی و انگلیسی ماشین را ساخته بودند مسئله جلب موافقت آمریکاییها را مطرح کردند که در نتیجه مایوس شدیم و ماشینی با اطلاعات اندک و نقشه‌های فرسوده و ناقص

در چنین وضعیتی یک اراده ملی میهنی و خودی لازم بود که با جسارت تمام دست به کار شده و اقدام کند.

دوستانی با ناباوری با این پدیده برخورد کردند. من حتی خاطرم هست که آقای بهرام مسعودی اینکار را ممکن نمی‌دانستند و گفته بودند من باور نمی‌کنم که شما بتوانید این کار را بکنید. به هر حال از نظر تکنیکی و فنی هم که بخواهیم مطالعه کنیم احتیاج به یکسری اطلاعات و معلومات دقیق می‌باشد.

امروز من می‌خواهم در حضور یکی از سرآمدترین متخصصین کشور و در حقیقت پدر صنعت چاپ کشورمان، آقای مهندس داود شایسته این مژده را بدهم به دوستان فنی و بزرگان و سرپرستان قدیمی مؤسسه که فرزندان و شاگردان شما، کسانی که شما پرورش دادید و در دامان شما رشد کردند و شکوفا شدند به این حد از قابلیت و موفقیت رسیده‌اند که این ماشین را نه تنها به شایستگی منتقل و نصب کردند بلکه بسیاری از نواقص و کاستیهای آن را برطرف کردند و هیچ نیرویی خارج از مؤسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ در این نصب و انتقال و راه‌اندازی دخالت نداشته است. همهٔ نیروها کارکنان خوب و شایسته و جوان مؤسسه هستند که ما این افتخار را داریم که امروز دستاورد آنها را به پیشکسوتان صنعت چاپ و پیشکسوتان فنی مؤسسه خودمان عرضه و با حضور همهٔ عزیزان و مدیران مؤسسه شادمانه جشن بگیریم و از جناب آقای مهندس شایسته بخواهیم که استارت سمبلیک ماشین را بزنند و آغاز رسمی کار ماشین چاپ... را اعلام فرمایند.

■

معرفی کتاب

کاربردهای خودهیپنوتیزم درمانی

○ نوشته: ژوزف هریمن
○ ترجمه و تالیف: دکتر سیدرضا جمالیان، دکتر علیرضا ظهیرالدین
○ نشر نوا
○ چاپ اول: پاییز ۱۳۸۱

«خودهیپنوتیزم» یک روش درمانی مفید، مؤثر و با کاربردهای فراوان است. در این روش، فرد پس از آموزش خودهیپنوتیزم و نحوه تلقین به خود می‌تواند به عمق مناسبی از خلسه هیپنوتیزمی دست یابد و از نتایج آن برخوردار گردد. در این کتاب طریقه استفاده از این روش و کاربردهای آن شرح داده شده است.

نویسنده در مقدمه خود می‌نویسد: «در این کتاب، با وجود حجم کم آن، اطلاعات و روشهای کاربردی زیادی گنجانده شده که در هیپنوتیزم درمانی نتایج درخشان و تجربه‌شده‌ای داشته‌اند و براین هدف تاکید داشته‌ام که این کتاب دایرةالمعارفی برای حل مسائل زندگی باشد.»

کتاب «کاربردهای خودهیپنوتیزم درمانی» شامل دو مقدمه مترجم و نویسنده و دارای ۱۶ فصل و دو ضمیمه است. عناوین فصول آن بدین قرار است: هیپنوتیزم چیست؟؛ نکته‌های مهم در هیپنوتیزم؛ چیرگی بر عادت؛ رهایی از ترس و اضطراب؛ نیروی مدی‌تیشن یا مراقبه؛ لاغرشدن با هیپنوتیزم؛ ترک اعتیاد به دخانیات؛ مبارزه با بی‌خوابی؛ نکاتی از خاطرات یک الکلی قدیمی؛ ازدواج: برنامه چهار هفته‌ای برای بهبود روابط شما؛ غلبه بر ناتوانی جنسی؛ آمادگی برای موفقیت‌های اجتماعی؛ کسب اعتماد به نفس بیشتر؛ روشهای مرتبط با اسرار ده‌گانه؛ تمرینات شخصی موفقیت‌آمیز؛ سخنان اندیشمندان تاریخ برای زندگی بهتر؛ همانگونه که می‌اندیشید به همان صورت احساس می‌کنید؛ چگونه از وقتتان بهتر استفاده کنید.

شش هفته انتظار...

بقیه از صفحه ۲۰

مشورت در بیمارستان

به بیمارستان هاشمی‌نژاد رفتم و با مراجعه به بخش اورژانس از آنها مشورت خواستم و آنها با توجه به اینکه آنجا فقط اورژانس «کلیه» داشت، با کمی پرس و جو از مراکز درمانی دیگر، اینگونه راهنمائیم کردند که باید به «مرکز بهداشت شمال تهران» مراجعه کنم. آدرس آنجا را گرفته و به آنجا رفتم که آنجا هم مرا به بخش «واگیر» دلالت دادند و در آنجا پس از تشریح ماجرا واکسن هپاتیت «ب» به من تزریق کردند و به من توضیح دادند که برای هپاتیت «سی» و «ایدز» واکسن نداریم که این آخری را خودم هم می‌دانستم. بالاخره آن روز پس از تزریق واکسن به کلانتری برگشتم تا با کلانتر صحبت کنم. همان جوان نگهبان دم در از دیدن دوبارهٔ من تعجب کرد و با پرسیدن سؤالاتی مثل «دانشجویی؟»، «خیلی داری تند میری» و جملاتی از این دست، سعی کرد مرا قانع کند از ملاقات با کلانتر صرفنظر کنم اما من که معتقد بودم کار خلافی نکرده‌ام و اگر هم خلافی کرده باشم برخورد آن جناب سروان بسیار بدتر از خلاف من بوده، پافشاری کردم و او نیز به من پلاکی برای ورود به ساختمان داد.

پشت دفتر کلانتر که رسیدم از منشی ایشان پرسیدم که می‌توانم با وی ملاقات کنم یا نه؟ که او توضیح داد که وقت نماز است و ایشان «جناب کلانتر» که نامشان «سرهنگ ...» بود می‌خواهد به نمازخانه بروند. اما در همین هنگام پرسنلی که داخل نمازخانه بودند از آن خارج شدند و یکی از آنها هم همان جناب سروان... بود که تا مرا پشت دفتر کلانتر دید با ادامه دادن همان لحن توهین‌آمیز خطاب به من گفت دیگر به تو اجازه داده بیای داخل؟! و به منشی کلانتر گفت که دیگر او را به داخل راه ندهد. مثل اینکه من چه گناه نابخشودنی را مرتکب شده بودم. من با حفظ خونسردی به او گفتم که با جناب کلانتر کار دارم و او دوباره گفت که کلانتری جای افراد گستاخ و بی‌انضباط نیست و از من خواست از آنجا که «طبقه دوم ساختمان بوده» به طبقه پایین بروم و من با اینکه می‌دانستم اگر مصمم به پیگیری باشم، خواهم توانست با کلانتر ملاقات کنم ولی دیدم ارزش آن را ندارد که باز هم اعصاب خودم را به هم بریزم مجبور شدم تا با تاثر فراوان آنجا را ترک کنم به امید آنکه هرگز کارم به آن کلانتری نیفتد.

غروب همان روز هم به دکترم مراجعه کردم و او تاکید کرد که ایدز اگر زود خودش را نشان دهد ۴ هفته یا یک ماه و نیم دیگر است و من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

از آن روز تا به حال من در اضطرابم و حدود یک ماه دیگر است که می‌توانم با مراجعه به سازمان انتقال خون، آزمایش انجام دهم. مطمئنم که در آنجا هم به سادگی حرف مرا باور نخواهند کرد و با توجه به بی‌بندوباریهایی که بسیار در جامعه رواج یافته، احتمال ابتلاء به ایدز را از راههای دیگر!! برای جوانی به سن من (۲۰ سال) را محتمل‌تر خواهند دانست. اما مهم نیست. چرا که همان روز موضوع را با پدر و مادرم مطرح کردم و آنها که صددرصد به من اطمینان دارند، حرفم را باور کردند و سعی کردند به من روحیه دهند که با توجه به نوع و جای زخم احتمال اینکه ناخن او باعث زخم شده باشد بسیار بیش از تیغ بوده است. البته خودم هم این طور فکر می‌کنم. خدا کند که اینطور باشد. به هر حال چاره‌ای نیست جز اینکه به خدا توکل کنم.

دوست دارم «رضا»ع بگم... تو هم منو «رضا» کنی

براساس نامه‌ای از نوید ـ ق از تهران

تهیه و تنظیم از: محسن [illegible]

توضیح: قربان «امام رضا(ع)» بروم! اسم «امام رضا(ع)» هر کجا که به زبان بیاید، ناخودآگاه همه به مظلومیت این «مسافر عشق» فکر می‌کنند!

و اما هفته قبل، درست در روز میلاد این «ضامن آهو» همراه با خانواده برای شام به منزل یکی از دوستان دعوت بودیم. جایتان خالی شام را که خوردیم هر چهار تا بچه‌ها به اتاق خودشان رفتند و مشغول بازی شدند. خانم‌ها نیز گوشه پذیرایی مشغول صحبت و گپ زدن شدند. من و صاحبخانه که از دوستان صمیمی و بسیار با شرفم می‌باشد، نیز داخل سالن مقابل تلویزیون که برای خودش با صدای پایین برنامه پخش می‌کرد نشسته و مشغول صحبت بودیم. از سختی‌های روزگار می‌گفتیم. از آدمهای بد روزگار که خود را به عنوان دوست جا می‌زنند و در زمان مناسب دشنه را در پهلوی دوستشان فرو می‌کنند حرف می‌زدیم. از شادی‌های زندگی و امیدواری‌ها می‌گفتیم. و بیشتر از من او بود که از دلتنگی‌هایش می‌گفت: «خیلی سخته که آدم توی یک مملکت و میان جمع احساس تنهایی بکنه؟ من خیلی تنهایم محسن!»

حرفهای نوید (که از مشکلات جدیدش کاملاً مطلع بودم، و ربطی به این ماجرا ندارد) بدجوری دلم را می‌سوزاند و به فکر فرو رفته بودم که در همین لحظه صدای ضعیف تلویزیون که سرود زیبا و کم همتای «امام رضا» را پخش می‌کرد به گوشم رسید. سرود جاودانه‌ای که دوست خوبم، شاعر با صفا و همکار قدیمی «سهیل محمودی» شعرش را سروده و تعدادی از نوجوانان در یک «گروه کُر» نیز آن را اجرا کرده‌اند. همان ترانه دسته جمعی که می‌خواند:

دوست دارم صدات کنم
تو هم منو صدا کنی
دوست دارم رضا بگم
تو هم منو رضا کنی

آری، تلویزیون داشت این سرود ملکوتی و جاودان را پخش می‌کرد (که صاحب هر دلی را می‌لرزاند) و دل من نیز در آن لحظه بدجوری لرزید و حتی چشمانم! تا پایان سرود مشغول «حال کردن» با «امام رضا» بودم و موقعی که ترانه تمام شد و سر به سوی «نوید» برگرداندم، چشمانش را بارانی و صورتش را دریا دیدم.

گویی در آن لحظات دچار چنان خلسه‌ای شده بود که متوجه اطرافش نیز نبود! چند لحظه‌ای در همین حال بودیم و سپس برای اینکه او راحت باشد، رو ازش برگرداندم و زیر لب زمزمه کردم: «یا امام رضا خیلی مخلصتم که مرهم همه دلهای شکسته‌ای!»

نوید این بار پرصداتر «های های» کرد و من نیز همصدایش شدم. هیچ دلیلی برای منقلب شدن نداشتیم. اما هر دو در حال خودمان بودیم!

چند دقیقه‌ای گذشت و حال قشنگی که داشتیم تمام شد. نوید با همان تبسم همیشگی که اوج آرامش را به مخاطبش تحویل می‌دهد، رو به من کرد و گفت:

ـ تو خبر داری محسن که من به چشم معجزه امام رضا(ع) رو دیدم؟ اصلاً خبر داری که زندگی امروز من، مصداق عینی «مهربانی» امام رضا(ع) است؟

نمی‌دانستم؟! تا آن روز خیلی حرفها از نوید شنیده و حتی در خصوصی‌ترین مسایل زندگی‌اش قرار داشتم. اما چنین قضیه‌ای را هرگز برایم نگفته بود. این بود که گفتم:

ـ نه نشنیدم... بهم نگفتی... خیلی هم دوست دارم بشنوم.

○

○

سال ۱۳۴۷ بود و تازه از خدمت سربازی برگشته بودم. از حدود سه سال قبل از شروع خدمت سربازی و در زمانی که دانشجو بودم به دختری قول ازدواج داده بودم و حالا زمانش رسیده بود به وعده‌ام عمل کنم.

نامزدم، که با اسم مستعار آزیتا او را بشناسید، همان مرتبه اول که در دوران دانشجویی به خواستگاری‌اش رفتم و خانواده او بحث سربازی را پیش کشیدند و من هم رفتم تا با معافی و یک شغل برگردم، آزیتا از من پرسید:

ـ نوید تو واقعاً برمی‌گردی؟

توی چشمان آسمانی‌اش نگاه کردم و گفتم:

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟ تصور می‌کنی اونقدر نامردم که به تو وعده عروسی بدم و به خانواده‌ات هم قول بدم، بعد برم دنبال زندگی خودم و دیگه پشت سر خودم رو هم نگاه نکنم؟! اینطوری در مورد من فکر می‌کنی آزیتا؟

آزیتا در حالی که چشمانش خیس شده بود و گونه‌هایش می‌لرزید، با شعور و متانتی بیشتر از یک دختر هیجده ساله سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ نه... من هرگز در مورد تو اینطوری فکر نمی‌کنم... من همان روزی که به درخواست ازدواج تو پاسخ مثبت دادم، ابتدا روی جوانمردی و شرافت فکر کردم و یقین داشتم ـ و دارم ـ که هرگز زیر قولت نمی‌زنی! این سؤال امروز هم از این بابت پرسیدم که بهت بگم: من منتظرت می‌مونم... اگر ده سال هم طول بکشه و بدانم که تو هنوز روی حرفت هستی، من مقابل همه مشکلات می‌ایستم و چشم انتظار روزی می‌شینم که تو بیایی!

همین حرفهای آزیتا بود که روزهای سخت سربازی را برایم قابل تحمل کرد و سرانجام خدمتم به پایان رسید و برگشتم تهران.

اولین کاری که کردم آن بود که به سراغ پدرم بروم ـ که یک کارگاه بزرگ داشت ـ و از او خواستم امکانات ازدواجم را مهیا کند! پدر اگرچه با عروسی من و آزیتا مخالفتی نداشت اما حرفش چیز دیگری بود:

ـ الان هر جفت‌تان خیلی جوان هستین و دارین عجله می‌کنین. ضمن اینکه وضعیت کارگاه هم الان زیاد روبه‌راه نیست. من پیشنهاد می‌کنم یکسال و نیم تا دو سال عروسی رو عقب بندازین. در این فاصله هم خودت بیا کارگاه و اوضاع رو سروسامان بده تا سر فرصت یک عروسی خوب برگزار کنیم!

تا حدی حق با پدر بود. من هم انگیزه‌ای نداشتم جز اینکه در کنار استفاده از مدرک دانشگاهی‌ام برای یک کار تخصصی، کارگاه را نیز سروسامان ببخشم. اما تنها تفاوت عقیده من و پدر در مورد زمان بود و گفتم:

ـ پدر، من به آزیتا قول دادم!

اما پدر نپذیرفت و از آن جایی که در دیدگاه پدر مرغ فقط یک پا داشت، هر قدر اصرار کردم فایده‌ای نبخشید! تا جایی که بالاخره یک روز پس از اصرارهای فراوان من، پدر با عصبانیت گفت:

ـ همان که گفتم. اگر حرف منو گوش دادی که بهتر. اگرنه روی من حساب نکن و خودت خرج عروسی‌ات را جور کن!

پدر نمی‌توانست حرف مرا متوجه شود. من نگران آن طرف ماجرا بودم. نگران آزیتا که حالا با گذشت پنج سال از نامزدی غیررسمی من و او که هر دو خانواده نیز در جریانش بودند، دیگر نمی‌توانست طبق وعده‌های من به خانواده‌اش وعده بدهد! پدر آزیتا که مانند هر پدری حق داشت نگران آینده دخترش باشد از اینکه می‌دید دخترش در طول چهار پنج سال گذشته شانس‌های ازدواج زیادی را با رد کردن خواستگاران متعدد به امید ازدواج با من رد کرده است (آزیتا آنقدر خوب بود که متمول‌ترین و با شخصیت‌ترین خواستگارها برایش بیایند) و پدر آزیتا که همه اینها را در پنج سال گذشته تحمل کرده بود، وقتی شنید که شاید قرار باشد دو سال دیگر هم منتظر بمانند، طبق حق قانونی‌اش نپذیرفت! و خطر از دست دادن آزیتا برای من زمانی بیشتر شد که خبردار شدم یک خواستگار عالی برایش آمده و آزیتا نیز واقعاً دیگر سپری برای سنگر گرفتن ندارد!

این بود که به پدر گفتم: «این حرف آخر شماست؟» و پدر که هرگز حاضر نبود از حرفش بگذرد پاسخ داد: «همین که گفتم. ۲ سال دیگه!»

بدجوری دلم شکست! می‌دانستم امیدی ندارم. ولی شاید فقط به عنوان یک حرف برای گفتن پاسخ دادم:

ـ باشه پدر... مهم نیست... ولی شما هم فکر نکن من خیلی بی‌کس و کارم!

پدر که در چشمانش می‌خواندم که خودش نیز از این وضع ناراحت است ـ و شاید هر پدر دیگری هم جای او بود آن لحظه چنین تصمیمی را می‌گرفت ـ گویی با شنیدن این حرف من بدجوری دلش لرزید. اما او هرگز حرفش را عوض نمی‌کرد!

از نزد پدر جدا شدم به خانه برگشتم. شاید روزی در سراسر عمرم به اندازه آن روز که پنجشنبه بود احساس ناامیدی نمی‌کردم. همه درها را به رویم بسته می‌دیدم. اداره‌ای که قرار بود در آن استخدام شوم گفته بود ۲ ماه دیگر کارم شروع می‌شود. هیچ پولی نداشتم که بتوانم عروسی بگیرم.

با حتی پول پیش خانه را بپردازم. می‌دانستم که اگر شش ماه بتوانم خودم را بکشم همه چیز جور می‌شود. اما این ۶ ماه چه؟ من حتی یک ماه نیز نمی‌توانستم عروسی را به تعویق بیندازم! درست پشت در ورودی آپارتمان روی مبل نشسته بودم و در اوج ناامیدی به سر می‌بردم. اگر خجالت نمی‌کشیدیم دوست داشتم گریه کنم و... که صدای در آمد. احتمال می‌دادم یکی از دوستانم باشد و به همین خاطر می‌خواستم به مادرم بگویم «هر که بود بگو نیست!» اما چون مادر مشغول نماز بود چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودم در را باز کنم. پشت در «محمود» بود. یکی از دوستانم که در همان ساختمان خودمان زندگی می‌کرد. حال و احوال کردیم و دعوت کردم که داخل بیاید. اما او که خیلی عجله داشت، گفت:

ـ وقت ندارم نوید. فقط آمدم بهت بگم که من و علی و کاظم سه تایی قرار بود امروز با هواپیما برای شرکت در جشن نامزدی یکی از دوستانمان به مشهد برویم و فردا عصر هم برگردیم. اما همین الان کاظم براش یک گرفتاری پیش آمد و نمی‌تونه بیاد. گفتم شاید دوست داشته باشی بیای!

ـ نه محمود جان. اصلاً حوصله مهمانی و اینطور مجالس رو ندارم!

این را که گفتم محمود به قصد خداحافظی دست طرفم دراز کرد و در عین حال گفت:

ـ هر طور میل توئه. گفتم شاید بدت نیاد که هم برای مهمانی بیای و هم یک سری به «امام رضا»ع بزنی و گردشی هم.

نام «امام رضا»ع را که آورد بدنم لرزید. یک مرتبه احساس نوعی آرامش خاص کردم. همانطور که دست محمود توی دستم بود با عجله گفتم:

ـ صبر کن محمود. میام... همین الان هم میام!

محمود که از مخالفت ابتدایی و اصرار فعلی من تعجب کرده بود، وقتی دید که فقط کفشم را پوشیدم و مقداری پول که برای ضرورت همراهم باشه، در جیبم گذاشتم و آماده شدم گفت:

ـ نمی‌خوای لباس همراهت بیاری؟!

صورتش را بوسیدم و با خنده گفتم:

ـ اون کسی که من می‌خوام به مهمانی‌اش برم، با این لباس ساده هم قبولم داره!

محمود که مجالی برای فکر کردن نداشت، همراهم آمد و به اتفاق علی سوار تاکسی شده و راهی فرودگاه شدیم. خوشبختانه چون خود محمود در «ایران ایر» کار می‌کرد مشکل تغییر نام در بلیط را نیز سریع حل کرد و ساعت حدود ۱۱ صبح بود که سوار هواپیمای مشهد شدیم!

○

○

داخل سالن فرودگاه مشهد که شدیم، آنها اصرار برای حضورم در مهمانی داشتند و من انکار! تا بالاخره گفتم:

ـ ببینین بچه‌ها. شما لطف کردین و منو با خودتان آوردین مشهد. من هم فقط به قصد پابوس آقا و درددل کردن پیش «امام رضا»ع بود که همراه شما آمدم. حالا اگر دوست دارین من راحت باشم اجازه بدین به مهمانی خودم برم!

محمود و علی آنقدر باصفا بودند که اصرار بیشتر نکنند و قرارمان شد فردا ساعت ۲ بعدازظهر در فرودگاه!

سپس از هم جدا شده و یک راست به حرم رفتم. وضو گرفتم و داخل حرم شدم. تا شب فقط چند رکعت نماز خواندم و زیارت. منتظر بودم شب بشود. از مادربزرگم، که چهار ماه قبل فوت کرده بود، شنیده بودم که «شبهای جمعه در حرم تمام ائمه و از جمله امام رضا، ارواح تمام ائمه و معصومین آزاد است و برای دید و بازدید به سراغ هم می‌آیند! اگر شب جمعه کسی توی حرم «امام رضا»ع والعأذن به آقا بده و از صمیم قلب خالص بشه و در تمرکز واقعی فرو بره به چشم خیلی چیزها می‌بینه!

من که این حرف مادربزرگ مرحومم توی گوشم بود تا حوالی ساعت ۱۰ شب فقط مشغول دعا و زیارت بودم. سپس اواخر شب که کم‌کم احساس کردم دچار حال خاصی شده‌ام، در گوشه‌ای از حرم آقا یک جا برای خودم درست و پا کردم و برای خودم دعا کردم و اشک ریختم و ضجه زدم و... ساعتی از این احساس زیبایم می‌گذشت و صورتم غرق اشک بود که دیدم کسی کنارم نشست و دست روی شانه‌ام گذاشت. اصلاً دوست نداشتم کسی این حال را از من بگیرد! با این حال وقتی رو برگرداندم و دیدم یکی از خادمین حرم آقا که پیرمردی نزدیک به شصت سال است و تبسمی دلنشین بر لب دارد، شرم کردم که حرفی بزنم و سلام کردم. پیرمرد جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

ـ قربون اون حالت جوون... چند ساعته که توی نخ‌ات هستم. من سی، چهل ساله که دارم نوکری آقا رو می‌کنم و آدمهای مختلفی با تیپ‌ها و شخصیت‌های مختلف دیدم. خیلی‌ها هم بدتر و سنگین‌تر از تو گریه و زیارت می‌کنند. اما حال و احساس تو یک چیز دیگه‌است!

به احترام پیرمرد از جا برخاستم و تشکر کردم و خواستم بنشینم که او گفت:

ـ نه بیا بریم توی اتاق ما. دیدم که از ظهر آمدی نه غذا خوردی و نه چایی و نه هیچ چیز دیگه. ضعف می‌کنی. بیا یک چیزی بخور و برگرد!

هر قدر اصرار کردم فایده نکرد، مخصوصاً که پیرمرد در انتها با بغض گفت:

ـ روی منو زمین نزن. کاری باهات دارم!

سرانجام به اتاق محل کار او رفتیم و برخلاف اصرار او که شام آماده کرده بود، من فقط ۲ استکان چای خوردم و خواستم بیرون بیایم که پیرمرد در حالی که به سختی بغض کرده بود گفت:

ـ جوون ازت یک خواهش دارم... ازت التماس دعا دارم... منو دعا کن پسرم!

پیرمرد این را گفت و به شدت اشک ریخت. من که تحت تاثیر حال او قرار گرفته بودم دستش را بوسیدم و گفتم:

ـ چی داری میگی پدر؟ من سگ روسیاه، من که خودم می‌دونم توی زندگیم چقدر گناه کردم، برای شما که خادم و نزدیک آقا هستی دعا کنم؟

پیرمرد در همان حال گریه گفت:

ـ آره جوون... اون حالی که تو امشب داری، من یقین دارم که «امام رضا»ع حاجتش رو میده! پس من رو هم دعا کن جوون... من... من... [اشک و هجوم بغض نمی‌گذاشت حرفش را ادامه بدهد و به سختی گفت] پسر من که رزمنده است چند ساله مفقودالاثر شده. نه می‌دانیم شهید شده نه می دانیم زنده است... نه می‌دانیم اسیره. [دوباره ضجه زد و ادامه داد] دعام کن جوون. دعا کن و شفیعم بشو پیش آقا که هر طور صلاح می‌دونه منو از نگرانی دربیاره... منو دعا کن جوون.

نمی‌توانستم خود را کنترل کنم و گریه‌کنان به او قول دادم، با اوج شرمندگی، که درخواستش را انجام بدهم و سپس دوباره برگشتم به حرم. حالا ساعت ۱۲ شب بود و من که آن حال و احساس پیرمرد خادم را دیده بودم در حالتی فراتر از عرفان فرو رفته بودم و به همین خاطر، در لحظاتی به سر می‌بردم که انگار در این دنیا نیستم. گویی سبک شده بودم و انگار همه شرایط برای اینکه حرف دلم را با «امام رضا»ع بگویم مهیا بود. زمان و مکان از دستم خارج شده بود. فقط اشک می‌ریختم و به آقا التماس می‌کردم.

ـ یا «امام رضا»ع... منو پیش این بیشتر شرمنده نکن... «آقا» منو پیش خانواده‌اش خجالت نده. «امام رضا»ع نگذار من غیر از خود شما به سراغ خلق خدا برم و پیششون زانو بزنم... آقا کمکم کن... [و هر از گاهی که یاد التماس دعای پیرمرد خادم می‌افتادم با همان احساس خودم می‌نالیدم] یا «امام رضا»ع به داد دل این نوکر خودت برس... «آقا» اگر درخواست من روسیاه رو قابل اجابت نمی‌دونی، لااقل به داد دل این پیرمرد که فکر می‌کنه من گناهکار می‌تونم واسطه‌اش نزد شما باشم برس... یا «امام رضا» گرفتاری من و چشم انتظاری این پیرمرد رو پاسخ بده...

در همان لحظات البته حرفهای مادربزرگم را نیز به یاد داشتم و سعی می‌کردم حالا که خدا کمکم کرده تا خالص بشم، لااقل در آن لحظات، در عین حال تمرکز خود را نیز از دست ندهم!

دعا می‌کردم، زیارت می‌خواندم، اشک می‌ریختم، برای آن پیرمرد دعا می‌کردم. از درد خودم می‌گفتم و... عجب لحظات پرمعنایی بود آن لحظات و درست در اوج خلوصی که پروردگار آسایش را برایم فراهم کرده بود، وسط هوا، درست بالای ضریح «آقا» صحنه و صحنه‌هایی را دیدم که عین معجزه بود.

ادامه و پایان زندگینامه در شماره آینده

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته:
زندان قصر

«هان ای دل عبرت بین ...»

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زوارهای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

اگر تکلیفم روشن نشود، خودکشی می‌کنم!

ساعت حدود یازده صبح بود. اولین مصاحبه‌ام را در اندرزگاه شماره یک تمام کرده بودم و منتظر بودم تا مسوول بند را ببینم و دومین نفر را بفرستند که سروکله یکی از کسانی که قبلاً با او مصاحبه کرده بودم، پیدا شد. دقایقی را با هم راجع به مسائل پرونده‌اش صحبت کردیم. درمیان حرفهایش ناگهان پرسید: «شخص خاصی برای مصاحبه قرار است بیاید؟» سرم را به علامت منفی تکان دادم. با خوشحالی گفت: «یک نفر اینجا هست که خیلی مشکل دارد می‌توانید با او مصاحبه کنید؟» گفتم: «ایرادی ندارد هماهنگ کنید بیاید.»

او رفت و حدود ده ، پانزده دقیقه بعد به همراه مرد میانسالی برگشت و پس از معرفی او، ما را تنها گذاشت.

مرد اگرچه ۴۰ سال بیشتر نداشت اما چهره‌اش به پیرمردان ۷۰ ساله می‌خورد. رنگ صورتش به سپیدی می‌زد. دهان بی‌دندانش صحبت کردن را برایش مشکل کرده بود. موهای صاف و بی‌حالت خاکستری رنگش، اطراف صورتش را پوشانده و او را نحیف‌تر از آنچه بود، نشان می‌داد. جثه ریزی داشت.

افسردگی و ناامیدی در چهره‌اش موج می‌زد. کاملاً بی‌حوصله و کلافه به نظر می‌رسید. صحبتش را خیلی زود شروع کرد.

○○○

-چهل و یک سال قبل، در کرج به دنیا آمدم. پدر و مادرم اهل تبریز و ساکن کرج بودند. من فرزند اول آنها بودم. پس از من دو پسر و سه دختر دیگر به جمع فرزندان آنها اضافه شدند.

ما خانواده فقیری بودیم و به همین خاطر من نتوانستم درس بخوانم و از همان نوجوانی کمک خرج خانواده‌ام شدم تا حداقل بقیه خواهر و برادرهایم بتوانند درس بخوانند و به خاطر علاقه‌ای که به ماشین داشتم، از همان زمان به عنوان شاگرد و پارکاب و کمک راننده روی ماشین‌های سنگین کار کردم.

سال ۵۹ به خدمت سربازی اعزام شدم و سال ۶۱ خدمتم را به پایان رساندم و بلافاصله سر کارم برگشتم و بالاخره توانستم یک ماشین بخرم.

سال ۶۷ ازدواج کردم و در کرج ساکن شدم. زندگی راحت و خوشی داشتیم و هیچ مشکلی در زندگی‌مان وجود نداشت. به لحاظ مالی هم واقعاً تامین بودیم و دخل و خرجمان همیشه جور بود. اما متاسفانه این دوره خوشی دوامی نداشت و سال ۶۹ تصادف بدی کردم. البته خوشبختانه تصادف منجر به فوت نشد ولی مجروح داشت که من برای جلب رضایت آنها مجبور شدم ماشینم را بفروشم و به این ترتیب از کار بیکار شدم. مدتی خانه‌نشین شدم، اما خرج زندگی شوخی‌بردار نیست. باید دستم را جایی بند می‌کردم و این‌طور شد که دوباره به پله اول برگشتم و شدم شوفر مردم؛ روی ماشین این و آن کار می‌کردم و چیزی به عنوان حقوق می‌گرفتم. تا سال ۷۳ خرج زندگی‌ام را از این راه درمی‌آوردم. اگرچه وضع مثل سابق نبود اما بهتر از هیچی بود. حداقلش این بود که دستم را جلو این و آن دراز نمی‌کردم و با سربلندی زندگی می‌کردم. سال ۷۴ یکی از اقوامم با من تماس گرفت و گفت فلانی شرکتی در تهران نیاز به راننده دارد، بلندشو و بیا به اتفاق آنجا برویم. اگر استخدام شوی کمک خرجت می‌شود. من هم قبول کردم و روز بعد، صبح زود از کرج به تهران آمدم و سراغ فامیلمان رفتم و بعد به اتفاق آمدیم همین جا، دقیقاً روبروی زندان قصر، در خیابان سرباز، وارد زیرزمینی شدیم. آنجا پنج ، شش نفر نشسته بودند. بعد از آشنایی آقایی به نام «الف» که اهل اصفهان هم بود، به من گفت که یک شرکت واردات و صادرات در میدان ونک دایر کرده است و نیاز به یک راننده دارد. بعد از اینکه صحبت‌های مقدماتی را کردیم آنها آدرس شرکت را به من دادند و شماره منزل مرا گرفتند و گفتند تا هفته دیگر منتظر تماس آنها باشم.

دقیقاً یک هفته بعد با من تماس گرفتند و گفتند شناسنامه‌ام را بردارم و به شرکت مراجعه کنم.

من هم بلافاصله راهی تهران شدم و به آدرس شرکت رفتم و دیدم بله، شرکتی هست و دفتر و دستکی. آقای «الف» شناسنامه مرا گرفت و یک ماشین خاور تحویلم داد و گفت می‌توانم کارم را شروع کنم. بعد هم گفت که با توجه به اینکه زن و بچه دارم، او شناسنامه‌ام را می‌خواهد تا برایم دفترچه بیمه بگیرد.

از همان روز کار را شروع کردم. آنها مثلاً صادرات و واردات انجام می‌دادند. همه چیز هم توی کارشان بود. از برنج گرفته تا میز و صندلی و تلویزیون و یخچال و پسته و حبوبات. البته وظیفه من فقط در حد رانندگی بود. آنها حدود ۲۰ نفر ویزیتور داشتند که معاملات را انجام می‌دادند. معمولاً هم چکی خرید می‌کردند؛ یعنی بیست درصد را نقد می‌دادند، الباقی را به صورت چک چهارماهه پرداخت می‌کردند. اجناس را هم در انبارهای خودشان انبار می‌کردند.

گاهی اوقات حتی اجناس را من از شهرستان می‌آوردم. مثلاً می‌گفتند برو اصفهان، فلان گاراژ باری هست، برن بیا. می‌رفتم اصفهان و بار می‌زدم و می‌آمدم تهران و به شرکت مراجعه می‌کردم. دوباره از آنجا مرا به انبار می‌فرستادند.

حدود سه ماهی گذشت. در این مدت آقایان حقوق ثابتی را که قرار کرده بودیم ـ ماهی هفتاد و پنج هزار تومان ـ به من ندادند. فقط دو ـ سه مرتبه بین بیست تا سی هزار تومان مساعده گرفتم درحالی که من شب و روز در اختیار آنها بودم.

این وضع ادامه داشت تا نزدیک عید. حدود دوازده ، سیزده روز به عید مانده، آقای «الف» صدهزار تومان به من داد و گفت فلانی شرکت از امروز تا سیزده روز بعد از عید تعطیل است. شما ماشین را تحویل بده و

حدود دو، سه ماهی گذشت، در این مدت آقایان حقوق ثابتی را که قرار کرده بودیم، به من ندادند فقط دو، سه مرتبه بین بیست تا سی هزار تومان مساعده گرفتم

برو.» من هم رفتم ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کردم و سوئیچ آن را هم تحویل دادم و رفتم.

البته ناگفته نماند در این مدت شناسنامه من نزد این آقایان بود. چند مرتبه هم به آنها گفتم شناسنامه‌ام را بدهید. اما هر بار آنها این هفته و آن هفته کردند و گفتند که می‌خواهند بیمه‌ام کنند و خلاصه شناسنامه را ندادند. من هم تصور می‌کردم که آنها به خاطر ماشین شناسنامه را نگهداشته‌اند و زیاد پاپی آنها نمی‌شدم.

به هرحال بعد از سیزده نوروز که برگشتم شرکت دیدم شرکت بسته است. رفتم نزد صاحب ملک و پرسیدم «اینجا چه خبر شده؟ چرا هیچ کس نیامده؟» ایشان گفت که: «تمام اینها کلاهبردار بودند و حالا هم جمع کرده‌اند و رفته‌اند.» کاری که از دست من برنمی‌آمد. سه ماه برایشان کار کرده بودم. غیر از عیدی باید دویست و بیست و پنج هزار تومان حقوق می‌گرفتم. اما آنها چقدر به من داده بودند؟ جمعاً صد و هفتاد هزار تومان! به هرحال چاره‌ای نداشتم. سرم را پایین انداختم و دوباره برگشتم کرج و از آنجا که نمی‌توانستم بیکار بمانم، بلافاصله با یک کمپرسی در معدن مشغول کار شدم.

مدتی بعد، یک شب که از سر کار به منزل برگشتم، دیدم همسرم مشغول پختن رب است. کمی به او کمک کردم بعد رفتم داخل اتاق تا چایی بخورم که پسر بزرگم که آن زمان ۷۸ ساله بود، آمد داخل و گفت «پدر یک ماشین از صبح تا حالا جلو در ما ایستاده.» پرسیدم «آشنا نیست؟» گفت: «نه!» از آنجا که منزل ما در یک کوچه بن‌بست قرار داشت کمی تعجب کردم. به بهانه گذاشتن زباله بیرون رفتم و دیدم بچه راست می‌گوید. پیش خودم گفتم: ایستاده که ایستاده! با ما کاری ندارند. به منزل برگشتم. در را که بستم وارد اتاق شدم. ساعت حدود ۱۰ شب بود. چند دقیقه بعد ناگهان مامورها از در و دیوار ریختند داخل منزل و اسلحه کشیدند و گفتند: «فلانی؟» گفتم: «منم!» گفتند: «شما بازداشت هستید. برویم.» گفتم: «کجا؟» گفتند: «بازداشتگاه مهرشهر.» رفتیم آنجا و مرا تحویل دادند و رفتند. صبح آقایان آمدند و مرا تحویل گرفتند و بردند شعبه ویژه کارکنان دولت ارگ.

آن روز همه شاکی‌ها آمده بودند. من از همه جا بی‌خبر پرسیدم چه شده؟ چه خبر؟ و تازه فهمیدم ای دل غافل آقای «الف» با استفاده از شناسنامه من، شرکت را به نام من زده، برایم دسته چک گرفته و کلاً کارهای شرکت و درواقع کلاهبرداریهایشان را به نام من انجام داده است. درحالی که من اصلاً سواد ندارم. حتی یکبار به بانک یا ثبت شرکتها نرفته‌ام. فقط یادم هست یک‌مرتبه آقایی به شرکت آمد و سه دسته چک پنجاه برگی به آقای مدیرعامل یعنی آقای «الف» داد و او هم سیصد هزار تومان به آورنده داد و همان چکها به نام من بوده است.

آن روز تمامی هم‌جرمها و شاکی‌های پرونده حضور داشتند. شاکی‌ها با دیدن من گفتند که ایشان هیچ‌کاره است. ما نه او را می‌شناسیم و نه به او مال داده‌ایم، نه قراردادی، نه صورتجلسه‌ای و نه مالی بین ما ردوبدل شده است. او فقط یک راننده بوده است!

با این حال رئیس شعبه مرا به زندان فرستاد. حدود ۷۸ ماه بعد پرونده ما به شعبه ونک ارجاع شد. مدتی بعد هم‌جرمهایم که متهم ردیف اول و دوم و سوم بودند آزاد شدند و رفتند. اما من هنوز اینجا هستم. نمی‌دانم چه باید بکنم و به که باید شکایت کنم. از آن زمان تاکنون هیچ حکمی برای من نیامده است.

دیگران یا تبرئه شدند و یا سند گذاشتند و رفتند. حتی یکی از آنها پس از سپردن وثیقه فرار کرده اما من هنوز تکلیفم مشخص نیست. الان هشت سال است که اینجا هستم. خانواده‌ام بعد از زندانی شدن من مجبور شدند از کرج به تبریز نقل‌مکان کنند و در منزل پدری‌شان ساکن شوند. در این مدت تحت پوشش کمیته امداد بوده‌اند. اما اخیراً حدود سه ـ چهار ماهی است که آنجا هم حقوقشان را قطع کرده‌اند و الان از این طرف و آن طرف دوستان و آشنایان کمک می‌کنند تا خرج زندگی آنها تامین شود.

خودم هم اینجا رختشویی می‌کنم و حدوداً ماهی چهارده ـ پانزده هزار تومان برایشان می‌فرستم!

هیچ‌کس را ندارم که دنبال کارم برود. همسرم یک زن جوان و بی‌سواد است که به هیچ چیز وارد نیست. خودم هم یک بار رفتم گفتند چهار سال حکم داری و بیست میلیون رد مال. چهار سال حبسم به هشت سال تبدیل شده. حبس بیست میلیون را هم کشیده‌ام اما چرا آزاد نمی‌شوم؟ چرا حداقل حکمم نمی‌آید. نمی‌دانم!

سه ماه کار کردم و صد و هفتاد هزار تومان پول گرفتم که حقوقم بوده. شب و روز برایشان در بیابانها دویده‌ام. حالا هشت سال است که تاوانش را پس می‌دهم. بی‌گناه اینجا افتاده‌ام. دوبار اعسار داده‌ام که آن را رد کردند. حتی دهانم را دوختم و اعتصاب کردم. مرا فرستادند مجتمع. رئیس آنجا گفت: «زنگ بزن سند بگذار برو مرخصی!» گفتم: «اگر سند داشتم که می‌گذاشتم و می‌رفتم بیرون!»

رئیس دادگاه به من می‌گوید: «چک کشیده‌ام!» گفتم: «یک نفر بیاید که از من چک گرفته باشد یا از من امضاء یا خطی داشته باشد. من قبول می‌کنم.» از جمع ۲۵ نفر شاکی حتی یک نفر مرا نمی‌شناسد. این انصاف نیست. کسانی که کلاهبرداری کرده‌اند و مال مردم را خورده‌اند و حتی حق مرا ضایع کرده‌اند آزاد باشند و من بیگناه تاوان آنها را بدهم.

الان هم به دادگاه قضات شکایت کرده‌ام حتی به آقای شاهرودی ـ شعبه ویژه کارکنان دولت، دفتر پیگیری و رسیدگی نامه نوشته‌ام و از قاضی پرونده و اجرای احکام شکایت کرده‌ام که چرا باید من هشت سال بلاتکلیف باشم.

زندگی‌ام از هم متلاشی شده. فرزندانم بزرگ شده‌اند درحالی که سایه پدر بالای سرشان نبوده. همسرم فداکاری بزرگی کرده که با این وضع مانده و از بچه‌هایم نگهداری می‌کند. شاید اگر کس دیگری جای او بود تا به‌حال طلاق گرفته بود. پرونده من آنقدر بغرنج و پیچیده نیست که این‌طور بلاتکلیف بماند. فقط اعمال نفوذ شده و چون من کسی را نداشتم قربانی شدم.

البته امثال من در زندان زیاد هستند. اینجا اگر کسی را نداشته باشی باید بمانی. شما ببینید یک دندان در دهان من نیست. همه را کشیده‌ام. آن‌هم به خاطر فشار عصبی. الان با بدبختی اینجا غذا می‌خورم. حتی پول ندارم که یک دست دندان بگذارم! اگر تا بیست و دو بهمن تکلیفم معلوم نشود، خودکشی می‌کنم. دیگر خسته شده‌ام. اگر بمیرم خانواده‌ام هم امیدشان یکباره قطع می‌شود. شما را به خدا به خاطر خانواده‌ام مطلبم را چاپ کنید. شاید کسی به داد من رسید.

○

و گریه کلامش را قطع می‌کند!

■

از جمع شکات حتی یک نفر مرا نمی‌شناسد، این انصاف نیست کسانی که مال مردم را خورده‌اند و حتی حق مرا ضایع کرده‌اند، آزاد باشند و من بی‌گناه تاوان آنها را بدهم

○ در پرانتز:

(بعد از پایان صحبت‌های مرد، به یاد افراد دیگری افتادم که درست مثل او، طعمه شیادان و کلاهبرداران شده‌اند و بعد آنها که حق مردم را خورده‌اند به‌راحتی بیرون از زندان به کار پلید خود ادامه می‌دهند و قربانیانشان در چنگال قانون خشک و بی‌رحم بال و پر می‌زنند و چاره‌ای نمی‌یابند!

به‌راستی ضعف در کجاست؟ چرا باید در نظام قضایی کشور شاهد چنین مواردی باشیم؟ رسیدگی دقیق و سریع به این گونه پرونده‌ها چقدر زمان می‌خواهد؟ آیا متهمی ـ که هنوز جرم او اثبات نشده ـ چند مرتبه فرصت زندگی دارد که چندین سال و گاه حتی یک دهه از آن را در زندان بگذراند. آیا او دوباره می‌تواند دو یا سه سالگی فرزندش را ببیند؟ آیا می‌توان صدمه روحی وارده به او و خانواده‌اش را به آسانی جبران کرد؟ آیا بودن طولانی مدت یک متهم در زندان، انگیزه خلاف را در او ایجاد نمی‌کند؟ انگیزه‌ای به قوت انتقام! انتقام از هرآنکه سالهای گرانبهای عمرش را به آتش کشیدند؟

چرا باید خشک و تر با هم بسوزند؟! گذاشتن داغ یک سوءسابقه بر پیشانی فردی که شبانه‌روز کار می‌کرده اما حتی حقوق حقه خود را نگرفته چه اثر سویی در آینده بر او و خانواده‌اش خواهد داشت؟!

کاش قضات محترم که در اکثر قریب به اتفاق موارد به تمام جوانب یک پرونده دقت دارند، ویژه‌کاریهایی از این دست را نیز مدنظر داشته باشند تا مظلومانی از این دست به عوض آنکه به حقوق حقه و پایمال شده خود برسند این گونه تاوان جرم ناکرده خود و کلاهبرداری دیگران را پس ندهند!

جشن «گرگ کشان»

۱۱۹

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

قسمت دوم و آخر

در قسمت اول خواندید که: مردی به کلانتر تلفن می‌زند و به او می‌گوید می‌خواهم دو نفر را بکشم، اگر دوست دارید شاهد باشید به اینجا بیایید و محسن و کلانتر به اتفاق به منزل مردی به نام جمشیدخان می‌روند که پسر و دختر خود را طناب پیچ کرده و می‌خواهد آنها را به قتل برساند و چنین توضیح می‌دهد که... و اینک دنباله ماجرا!

جمشیدخان سیگار دیگری آتش زد و گفت:

- جناب کلانتر شما هم قبول دارین که وقتی اولادهای ناخلفی که قصد ریختن آبروی پدر و مادرشی رو دارن، به حرف اونها گوش نمیدن، بهترین راه‌حل اینه که کشته بشن تا مبادا باعث بدنامی خانواده‌شان بشن! قبول دارین جناب سرهنگ؟

- نه!

این «نه» را من نگفتم. محسن گفت. طوری هم باصلابت و اعتماد به نفس گفت که من می‌دانستم لابد پاسخی قوی و منطقی برای حرفش دارد که اینطور مقتدر بجای من پاسخ داد. اگرچه من نیز نظرم در مورد سؤال جمشیدخان همان بود که محسن داده بود! جمشیدخان که ظاهراً عادت نداشت در مقابل حرفهایش «نه» بشنود، لحظه‌ای به من خیره شد و سپس زل زد به محسن و بعد از اینکه پک عمیقی به سیگارش زد، گفت:

- اولاً تا جایی که سواد من یاری می‌کنه شما اونقدر جوون هستین که شبیه به جنابعالی گفت «کلانتر»! دوماً اینطوری که چشمام کار می‌کنه درجه شما استواره! و سرهنگ نیستین که پاسخ منو دادین! سوماً چرا میگی «نه» مرد جوان؟

محسن را خوب می‌شناختم. آنقدر می‌شناختم که بدانم عاشق اینطور مناظره کردن‌هاست! لذا سکوت کردم تا محسن جوابش را بدهد! او نیز ابتدا سینه‌ای صاف کرد و سپس «با اجازه شما جناب کلانتر» گفت و رو به جمشیدخان ادامه داد:

- اولاً تصور می‌کنم چشمان شما ضعیف شده چون من استوار نیستم و ستوان هستم، یا به عبارتی سروان! دوماً بنده هرگز ادعا نکردم «کلانتر» هستم چون کمتر از این حرفها هستم و اگر دیدید پاسخ شما را دادم به این خاطر بود که من شاگرد کلانتر هستم و از روحیاتش در موارد «تربیت فرزند» خبر دارم و می‌دونم که عقیده ایشان مخالف شماست و واسه همین به خودم حق دادم که جای جناب سرهنگ پاسخ بدهم! سوماً پرسیدین چرا گفتم نه؟ دلیلش این است که من فکر می‌کنم اگر فرزندی اونقدر بد شده که - به قول شما - داره آبروی والدینش رو می‌ریزه، و پدرش حق داره چنین فرزندی رو بکشه! من کاملاً مخالفم، به این دلیل که تصور می‌کنم بیش از ۵۰ درصد از «مشخصه» یک فرزند دست والدینش، خصوصاً پدرشه!

جمشیدخان که صورتش از غضب کبود شده بود با عصبانیت گفت:

- تقصیر منه؟ اینکه هرچی توی زندگی لازم داشتند در اختیارشون گذاشتم پدر بدی هستم؟ اینکه توی سن هیجده، نوزده سالگی زیرپای هر کدام یک ماشین انداختم پدر بدی هستم؟ اینکه هر کدامشان ده برابر و بیست برابر بقیه بچه‌های همسن و سالشون پول توجیبی می‌گیرند پدر بدی هستم؟ یعنی این کارهای من بد بوده که پسرم باید معتاد بشه و همه جا باعث ننگم بشه؟ یعنی چون بهشون پول می‌دادم پدر بدی بودم که دخترم توی این سن باید «قمارباز» بشه و من نزد همه فامیل و دوستان انگشت‌نما بشم؟ یعنی من پدر بدی هستم؟

محسن که تازه چانه‌اش گرم شده بود [و بارها از طریق همین مناظره‌ها گره‌های کوری را به‌راحتی باز کرده بود] شروع به توضیح دادن کرد و من نیز شنونده بودم. در این لحظه متوجه حرکات قدرت شدم. خدمتکار قدیمی خانه و مأنوس جمشیدخان، که با چشم و ابرو به من علامت می‌داد. فهمیدم که نمی‌خواهد جمشیدخان متوجه‌اش شود. این بود که زیرچشمی نگاهش کردم و متوجه شدم که قدرت با باز و بسته کردن پلک‌هایش می‌خواهد چیزی را به من بفهماند. دقت که کردم دانستم می‌خواهد به من بگوید «نه»! یعنی اینکه «جمشیدخان دروغ می‌گوید»! بیشتر که دقت کردم دیدم با چپ کردن چشم و چانه انداختن به سمت چپ، می‌خواهد مرا متوجه خواهر و برادری کند که به دستور پدرشان با دست و پا و دهان بسته گوشه اتاق افتاده بودند و...

- آهای ابن‌ملجم! چی داری با اون چشمهای باباقوری‌ات علامت میدی؟ تو رفیق قافله‌ای یا شریک راهزنها؟ می‌خوای یک گلوله بزنم وسط اون چشمان زشت تا دیگه ادا درنیاری؟!

اینها را جمشیدخان گفت که یک لحظه متوجه حرکات چشم و ابروی قدرت شد و حالا لوله اسلحه‌اش را به سمت صورت این خدمتکار باوفای خانه گرفته بود! قدرت ناگهان مثل برق گرفته‌ها به خود لرزید و با دستهایش برای خود سپر ساخت و خود را جمع کرد و بغض‌کنان گفت:

- کور بشم اگه کاری کردم ارباب... من فقط داشتم...

قبل از اینکه قدرت به «من و من» بیفتد به کمکش رفتم و با یک دروغ مصلحت‌آمیز و با لحنی محکم و معترض گفتم:

- این مسخره‌بازیها چه معنی داره آقای محترم؟ من برای اینکه حرف شمارو قطع نکنم از خدمتکارتون با صدای آرام پرسیدم: «دستشویی کجاست؟» این بیچاره هم به حرمت شما و از ترس اون تفنگی که دستتون هست داشت با چشم و ابرو مسیر دستشویی را نشانم می‌داد!

لحن عتاب‌آلودم کار خودش را کرد! جمشیدخان ابتدا از من عذرخواهی کرد و سپس همراه با تبسمی که تحویل قدرت داد، ساعت مچی‌اش را نیز - که گرانقیمت هم بود - از دست باز کرد و بطرف قدرت انداخت! کاملاً پیدا بود که جمشیدخان از آن قبیل ثروتمندان است که تنبیه کردنش معنوی است و تشویق نمودنش مادی!

علی‌ایحال برای اینکه نقشه را تکمیل کنم برخاستم تا بطرف دستشویی بروم که این بار جمشیدخان رو به نوکرش کرد: «آهای قدرت... کلانترو راهنمایی کن، اما خودت نمان و زود برگرد!»

قدرت برخاست و تعظیم‌کنان به ارباب!! راهنمای من شد و پیچ سالن را که رد کردیم، ابتدا دستشویی را نشانم داد و سپس از ترس جمشیدخان! سر در گوشم گذاشت و نجوا کرد: «به حرفهای ارباب توجه نکنین... حقیقت چیز دیگه است... اگر ارباب بگذاره سایه و فاضل حرف بزنند خیلی چیزهایی رو می‌شنوید که مغزتون سوت می‌کشه! مثلاً شما می‌دونین این خواهر و برادر...»

- آهای عمروعاص... قدرت کجایی؟

قدرت معطل نکرد و درجا از من رو برگرداند و از ترس گلوله‌های جمشیدخان حتی عذرخواهی هم نکرد و دوید بطرف پذیرایی! هم از رفتار قدرت و هم از واژه‌هایی که جمشیدخان به کار می‌برد خنده‌ام گرفته بود! اما ذهنم شلوغ شده بود: «قدرت چی می‌خواست بگوید؟»

دقیقه‌ای همان جا فکر کردم و سپس برگشتم و نشستم سر جایم. نگاهی به خواهر و برادر انداختم. فاضل خیلی سعی می‌کرد دهان بند را کنار بزند و با چشمانش به من می‌گفت که اجازه حرف زدن می‌خواهد!

محسن بالشت حرف می‌زد:

- در هر صورت آقای محترم، ادب کردن بچه‌ها راههای بهتری هم داره که شما...

- نه... من فقط راه خودم‌رو میرم! از اعدام و زندان هم نمی‌ترسم! من فقط شما دو نفرو اینجا خواستم تا در جریان ماوقع باشید!

- ولی جمشیدخان اینها هم به عنوان متهم - حتی به قول شما محکوم - حق دارند از خودشان دفاع کنند و حرف بزنند؟!

جمشیدخان که اصلاً چنین تمایلی نداشت به من گفت:

- حرف بزنند؟ چه حرفی دارند بزنند؟ وقتی مردن توی اون دنیا با «نکیر و منکر» هرچی دوست داشتند حرف بزنند!

سرهنگ اینها را گفت و از جا برخاست و پشت به محسن کرد و اسلحه را بطرف دو فرزندش که مثل جوجه می‌لرزیدند گرفت و گلنگدن هم کشید! حالا دیگر من هم ترسیده بودم؛ می‌دانستم که شلیک می‌کند! نگاه محسن به من بود و منتظر دستور. چشمکی که به او زدم برایش مفهوم بود و خیلی سریع کلتش را از جورابش درآورد و از جا برخاست و اسلحه را گذاشت پشت گردن جمشیدخان و گفت:

- نه ارباب... حالا که با من مناظره کردی، با این دو نفر هم باید حرف بزنند. یا اگر قرار باشه کشته بشن، من هم همزمان می‌فرستمت سراغ این دو نفر! ضمن اینکه من از شما جلوترم. اگر دستت بیاد طرف ماشه من زودتر شلیک می‌کنم. حالا دیگه میل خودته!

جمشیدخان جا خورده بود. ترس نه، ابداً نترسیده بود. فقط عصبانی بود که چرا رودست خورده! به همین خاطر همین که رو کرد به قدرت و او را «خائن و نامرد و بی‌چشم‌ورو» نامید، من نیز از جا برخاسته و به سرعت تفنگ جمشیدخان را از دستش بیرون کشیدم!

جمشیدخان مستأصل بود. به محسن اشاره کردم دست و دهان دو جوان را باز کند. جمشیدخان کاملاً نگرانی خود را نشان داد و به من گفت:

- باشه... تموم شد... اگر منو نمی‌بخشین عیبی نداره ببریدم زندان... من دوست ندارم جلوی بچه‌هام اینطوری بایستم و...

محسن همین که دهان سایه را باز کرد، دختر جوان به سختی گریست:

- آقاجون چرا این کارهارو کردی؟ من اگر می‌دونستم شما اینقدر مخالفین...

در این لحظه فاضل که او نیز دهانش آزاد شده بود به حرف آمد. اما او برخلاف خواهرش با خشم به حرف آمد:

- نه کلانتر... پدرم نباید بره... باید وایسه و حرفهای مارو گوش کنه... باید تاوان یک عمر فریب دادن مادرمون‌رو بده...

گیج شده بودم. محسن هم از من بدتر. پیدا بود فاضل و سایه و قدرت و حتی خود جمشیدخان از جریاناتی مطلع هستند که ما بی‌خبریم!

پس از اینکه دختر و پسر جوان آزاد شدند، ابتدا رفتند و لباس عوض کردند و لباس‌هایی را که به تنشان پاره شده بود کنار گذاشتند. آبی به سر و صورتشان زدند و برگشتند و نشستند. رو کردم به جمشیدخان و گفتم:

- خب ارباب نمی‌خوای بگی قضیه چیه؟

جمشیدخان سکوت کامل کرده بود. به گوشه‌ای از دیوار خیره شده و حتی انگار در این اتاق نبود! سایه که بیش از همه نگران پیرمرد بود، با گریه گفت:

- آقاجون حرف نمی‌زنه... من می‌دونم. او در اینطور مواقع سکوت می‌کنه و هیچ صحبتی نخواهد کرد!

- پس من همه چیزرو میگم.

این را فاضل گفت و در جواب او قدرت - که هنوز هم مثل زمان مسلح بودن اربابش از او می‌ترسید - نگاهی به پنجره انداخت و رو به پسر گفت:

- آقافاضل فقط زودتر که خانم برسه!

- نگران نباش آقاقدرت، مادر هم باید بالاخره حقیقت‌رو بفهمه!

این را سایه گفت و گریست. من و محسن هنوز گیج بودیم. محسن کلت خود را در جیب گذاشت و من نیز فشنگ‌های تفنگ شکاری جمشیدخان را خالی کرده و اسلحه را گذاشتم روی طاقچه و بالاخره فاضل به حرف آمد:

- پدر من جمشیدخان از آن اربابهای قدیمی بود که سالها قبل پس از اینکه عاشق مادر شد و با او ازدواج کرد، به تهران آمد. جمشیدخان آنقدر عاشق زنش بود که حاضر بود دنیارو براش بده اما چیزی که بود، مثل همه مردان قدیمی آرزوش بود که زنش براش یک پسر بیاره. موقعی که خدا در زایمان اول به زنش یک دختر داد - سایه - جمشیدخان با اینکه دخترش‌رو دوست داشت اما به زنش گفت من فقط پسر می‌خوام! مادر دوباره باردار شد. این هم درحالی که پزشکها گفته بودند وضع حمل برای مادر خطرناکه! با این حال چون هم مادر و هم پدر عاشق پسر بودند ریسک کردند و رفتن پای زایمان. مادر یک بچه دیگر به دنیا آورد ولی باز هم دختر! اما چیزی که بود بخاطر همان اشکال خطر، پس از وضع حمل دومین بچه، یک هفته در بیهوشی کامل با مرگ دست و پنجه نرم کرد. دکترها می‌گفتند که مادر دیگه از بیهوشی خارج نمیشه و خواهد مرد! در آن روزها پدر از دو طرف آتش گرفته بود. اول اینکه زن محبوبش داشت بخاطر خودخواهی او می‌مرد. دوم اینکه اگر هم زنده بمونه دیگه بچه‌دار نمیشه و نمی‌تونه برای او پسر بیاره! در آن روزهای سخت پدر فکرش یک جایی کار می‌کرد که کسی خبر نداشت! تا اینکه وقتی خبردار شد مادر از بیهوشی درآمده نقشه‌اش‌رو عملی کرد. به این ترتیب که بلافاصله یک پسربچه نوزادرو که چهار روز بود به پرورشگاه آورده بودند - و او را پلیس در سطل زباله پیدا کرده بود - به بیمارستان آورد و گذاشت جای دختر دومش. و دخترش‌رو هم سپرد دست یکی از رعیت‌هاش. همین آقاقدرت که الان هم اون دختر توی همین خونه زندگی می‌کنه! اما به عنوان دختر نوکر خانواده! از سوی دیگه، چون در اون سالها پدر توی دربار خیلی آشنا داشت، از نفوذش استفاده کرد و تمام پرسنل بیمارستان‌رو خرید تا همه به زنش بگن که یک پسر زاییده!

به این ترتیب مادر با پسرش به خانه برگشت و تا همین امروز هم خبر نداره پسری که بزرگ کرده بچه خودش نیست! تا اینکه چند سال قبل، وقتی مادر آقاقدرت داشت می‌مرد، حقیقت را به پسر سرراهی گفت. چون کسی که پیشنهاد این کاررو به جمشیدخان داد اون پیرزن بود و حالا که داشت می‌مرد می‌خواست مدیون نباشه! بعد از مردن اون پیرزن، اون پسر که من باشم، حقیقت‌رو به سایه گفت! حالا دست تقدیر چی بود که من و سایه الان عاشق هم شدیم و می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. این همان چیزی بود که وقتی «جمشیدخان» خبردار شد، برای اینکه آبروش نره می‌خواست مارو خفه کنه! ماجرا این بود کلانتر!

سکوتی سخت و سنگین همه جا را در خود فرو برد. نمی‌توانستم قضاوت کنم که حق با کیست؟ این پسر حق داشت بفهمد که پدر و مادر واقعی‌اش چه کسانی هستند. اما آیا حق داشت حقیقتی را که سالها از مادر خانواده پنهان شده بود نیز به او بگوید؟ پدر چی؟ اینکه جمشیدخان خطا کرده بود حرفی وجود نداشت. اما اگر حالا رازش نزد همسرش فاش شود، پیرمرد نمی‌شکند؟

این فکرها و این احتمالات ذهنم را طوری شلوغ کرده بود که تصمیم گرفتم بدون اینکه ناظر ادامه ماجرا باشم - که به پلیس هم ربطی نداشت - آنجا را ترک کنیم! همین که خواستم به سراغ محسن بروم، او بطرفم آمد و گفت: «کلانتر... بریم؟»!

یقین داشتم که او نیز مثل من فکر کرده، حضور در این صحنه‌های خانوادگی خیلی عذاب‌آور است!

به قدرت گفتم که اسلحه جمشیدخان را می‌برم و چند روز بعد که آبها از آسیاب افتاد برای تعهد دادن باید به کلانتری بیاید. و سپس از همه خداحافظی کردیم. جمشیدخان هنوز ساکت بود و گوشه‌ای را نگاه می‌کرد!

چند قدم از در خانه دور شده بودیم که دو زن از یک تاکسی جلوی در خانه جمشیدخان پیاده شدند. مشخص بود کدام یک زن قدرت است و کدام یک همسر جمشیدخان!

- بیچاره پیرزن!

این را محسن گفت و بی‌معطلی از آنجا دور شدیم!

تکنیک جدید برای نگهداری جسد

هزاران سال پیش مصریان با تکنیک مومیایی، صاحب‌منصبان و بزرگان را پس از مرگ به‌صورت کامل حفظ کرده و از فساد اجساد آنها جلوگیری می‌کردند که خود افسانه‌ها و قصه‌های بسیاری را باعث شده بود. اما اکنون دانشمندی به‌نام پروفسور گونتر وان هاگن به تکنیکی دست یافته که نام آن را «پلاستین» گذاشته است. این تکنیک به‌قدری جدید است که هنوز مشابه فارسی برای آن انتخاب نشده است.

براساس این تکنیک تمام اعضای بدن که نوعی رطوبت در آن وجود دارد پس از مرگ، این رطوبت به‌وسیله پلیمر جانشین می‌شود که خود عمری نامحدود دارد. جالب توجه است که بدانید پلیمر حتی تا بافتهای میکروسکوپی را پوشش می‌دهد و برخلاف مومیایی بوی زننده نیز ندارد.

یک پا!

تصویری که مشاهده می‌کنید یک قطعه چوب یا پایه یک میز شکسته نیست، بلکه یک پای مومیایی شده از یک مصری در سه هزار سال پیش است. این پا در حفاریهای اطراف اهرام سه‌گانه مصر کشف شده است. در نخستین اقدام پژوهشگران و باستانشناسان DNA را از این پا استخراج کرده و آن را با DNA به دست آمده از مصریهای کنونی مقایسه کردند. دلیل این کار شایعه علمی بود که برطبق آن ادعا می‌شد که اهرام سه‌گانه توسط کارگران خارجی و برده‌های خارجی مقیم مصر بنا شده بود و نه توسط مصریان. اما پس از مقایسه هر دو DNA نتیجه‌گیری که به عمل آمد این بود که نه‌تنها اهرام توسط مصریان ساخته شده بلکه این افراد از اقصی نقاط مصر برای کار به محل اهرام آمده بودند و نه از سرزمین‌های خارجی.

دو کهکشان با قابلیت زندگی

تصویر زیبایی که مشاهده می‌کنید به‌تازگی توسط رصدخانه فضایی هابل که در چهارصد کیلومتری در مدار زمین حرکت می‌کند، گرفته شده است و دو کهکشان از جهان ما را نشان می‌دهد. کهکشان بزرگتر در وسط تصویر به کهکشان مارپیچ مشهور است و کهکشان کوچکتر در گوشه بالای تصویر کوثر نام دارد.

این دو کهکشان توجه متخصصین و پژوهشگران را به‌خود جلب کرده است چرا که تحلیلی که از آنها به دست آمده نشان می‌دهد که در این دو کهکشان سیاره‌هایی وجود دارند که امکان حضور نوعی زندگی در آنان غیرقابل باور نیست. البته هر دوی آنها میلیونها سال نوری با زمین فاصله دارند و دسترسی به آنها با سرعت فعلی که بشر در اختیار دارد امکان‌پذیر نیست. فقط پژوهشگران به این امید هستند که در مواردی علائم ریاضی یا صوتی از موجودات در این کهکشانها دریافت کنند و به این کنجکاوی دیرینه بشر پایان بخشند.

رادیوی دیجیتال و پرتابل

انتظار ما بسر آمد و تولیدکنندگانی که نام پرصدای وزارت صدا را روی خود گذاشته‌اند نخستین رادیوی پرتابل و دیجیتال را به بازار عرضه کرده‌اند. این رادیوی دیجیتال قابلیت پخش صدا به‌صورت استریو را دارا می‌باشد و نکته جالب این است که گوشی‌های آن دومنظوره هستند. یعنی هم به عنوان گوشی و رساننده صدا به گوش شما عمل می‌کند و هم به عنوان آنتن برای رادیو عمل می‌کند تا به انواع دوربست نیز دستیابی امکان‌پذیر باشد.

پدیده دیگری که این رادیو نشان می‌دهد این است که اطلاعات مربوط به نوع صدا یا موسیقی که از آن شنیده می‌شود روی آن درج می‌شود. این رادیو قابلیت اتصال به رایانه و آمپلی‌فایر شما را نیز دارا می‌باشد و به مبلغ دویست و پنجاه دلار به بازار عرضه شده است.

موش کامپیوتر با سرعت نور

عده‌ای از کارشناسان در سال گذشته براین اعتقاد بودند که موشهای بدون سیم رابط برای کامپیوتر کارایی لازم را نشان نداده و ضریب خطای بالایی را مرتکب می‌شوند. براین اساس شرکت لاکتک به تولید موشی اقدام کرده است که دارای قدرتی چند برابر نسبت به موشهای دیگر است.

این موش که بدون سیم رابط عمل می‌کند از سنسورهای تصویری استفاده می‌کند و همین علائم را از یک چشم الکترونیکی به رایانه منتقل می‌کند. از آنجا که قدرت این موش در پنج مگاپیکسل تثبیت شده است، ضریب خطای آن کاهش یافته است و با سرعتی معادل ده هزار ۵ اطلاعات لازم را در زمانی کمتر از نیم زمانی که موشهای دیگر به‌کار می‌برند، به رایانه انتقال می‌دهد که این زمان همانا سرعت نور می‌باشد. موشهای بدون سیم جدید به قیمت یکصد دلار به بازار عرضه شده‌اند و موفقیت عظیمی به‌دست آورده‌اند.

مارمولک زیبا!

تاکنون هر صفتی به مارمولک نسبت داده شده به‌جز زیبایی، اما نوعی مارمولک صحرایی وجود دارد که دارای بالهایی به زیبایی بالهای طاووس می‌باشد و قادر است به کمک آنها حتی چند متری پرش کند. غذای این مارمولک حشرات صحرایی است و برای تغذیه مارمولک فوق الذکر بالهای خود را گشوده و ناگهان به داخل حشرات هجوم می‌برد و هر تعدادی را که قادر باشد از حشرات را روی زبان بلند خود که قابلیت چسبش دارد به‌دام انداخته و می‌بلعد. این مارمولک فقط زمانی که می‌خواهد نظر جفت خود را جلب کند به زیبایی و تزئین خود روی می‌آورد، اما در زمان مبارزه و تغذیه چهره کاملاً زشتی را به خود می‌گیرد. در تصویر هر دو وجه این خزنده کوچک را مشاهده می‌کنید.

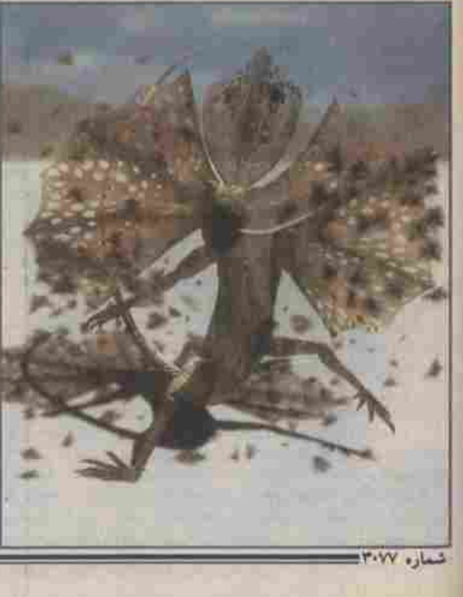

زیباترین و عظیم ترین در دریا!

آنچه که در این تصویر زیبا مشاهده می‌کنید «مگاپترا نوانگلی» نام دارد. تعجب نکنید این نام علمی است که بر نهنگ کوهان‌دار گذاشته شده است. این نهنگ از عظیم‌ترین و درعین‌حال عجیب‌ترین مخلوقات اعماق دریاست. چرا که به‌صورت خانوادگی زندگی می‌کند و نوادگان این نهنگ‌ها حتی در هنگام بزرگسالی در کنار والدین خود باقی می‌مانند تا زمانی که جفت خود را پیدا کنند و آنگاه مستقل می‌شوند، اما هنوز به تماسهای خانوادگی ادامه می‌دهند. نکته جالب در مورد نهنگ کوهان‌دار این است که از فاصله ۲۰۰ کیلومتری توسط ارتعاشهای صوتی با اعضای خانواده خود ارتباط برقرار می‌کند.

بهمن زنده!

برف و کوهستان دو پدیده به غایت زیبا و زمانی که با یکدیگر درمی‌آمیزند زیباترین مناظر را برای چشمان ما ایجاد می‌کنند. اما همین دو پدیده می‌توانند یکی از مرگبارترین و خطرناک‌ترین فجایع طبیعی را به‌بار آورند که به آن بهمن می‌گویند.

وقتی که بهمن در کوهستان آغاز می‌شود تا نقطه توقف همه چیز و همه کس را با خود به همراه می‌برد. اخیراً در کشورهای اروپایی تحقیقاتی انجام گرفته است تا با پیش‌گیری و پیش‌بینی از خطر و میزان افزایش تلفات بهمن جلوگیری شود. آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید یک بهمن واقعی است که در کوه شامونی در فرانسه از سلسله جبال آلپ رخ داده است. بررسی بهمن‌های شامونی باعث شد تا پژوهشگران اعلام کنند که ۹۸ درصد بهمن‌ها در شیبی به اندازه‌های ۲۵ تا ۵۰ درجه واقع می‌شوند، ضمن آنکه یک بهمن درحال حرکت می‌تواند تا ۴۰۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد.

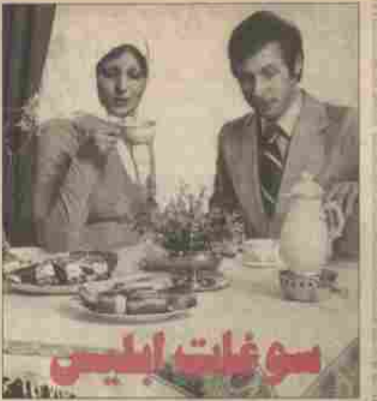

سوغات ابلیس

قسمت پنجم

نویسنده:
مصطفی گلباری

خلاصه گذشته:

تا اینجا خواندیم که

هوشنگ هنرمند گرافیست، که در خانه‌اش با کامپیوتر برای نشریات و ناشرهایی که کتاب چاپ می‌کنند کارهای طراحی انجام می‌دهد و با همسرش رؤیا و تنها دخترشان میترا در آپارتمانی زندگی می‌کند. رؤیا مترجم زبان انگلیسی است و قسمت عمده هزینه زندگی را او تأمین می‌کند و به همین دلیل رابطه خوبی با هوشنگ ندارد. رؤیا برای معالجه ضعف اعصاب به دکتر می‌رود و هوشنگ از شیوا دخترک بیوه طبقه چهارم که عاشق کامپیوتر است برای طراحی دعوت می‌کند و در غیاب زنش و پنهان از وی، چند ساعتی کارآموزی می‌کنند. بعد از ظهر همان روز شاهین دوست قدیمی هوشنگ به منزل او می‌آید و...

اینک دنباله ماجرا!

رؤیا گفت: واقعاً که.

بعد گفت: شب دیگه مزاحم‌تون نمی‌شم. و در اتاق هوشنگ را بست و میترا که کنار در ایستاده بود، با سر پنجه پا از مقابل در گذشت و در هال را به آرامی باز کرد و بیرون رفت. رؤیا هم پشت سرش رفت و در را بست و از پله‌ها پایین رفتند.

پس از رفتن آنها هوشنگ بلند شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخیش! رفت. دیدی چقدر حرف می‌زنه و با چه مهارتی جیگر منو می‌سوزونه؟

- زن همینه دیگه. اگه نق نزنه و ایراد نگیره چکار کنه؟ مگه هنر دیگه‌ای هم داره؟

- آخه تو نمی‌دونی چه بلایی داره سر من میاره. چپ میره بهونه می‌گیره، راست میره بهونه می‌گیره. باور کن شدم یه مرد خونه دار. آشپزی می‌کنم، جارو کشی می‌کنم، ظرفا رو می‌شورم، بچه داری می‌کنم، حرف زور می‌شنوم. خلاصه شاهین جون خوش به حالت که تونستی منیژه رو طلاق بدی. به خدا که خیلی شجاعی. بشین تعریف کن ببینم چطوری تونستی ازش جدا بشی. تا اون جایی که یادمه قبلاً صد بار خواستی ازش جدا بشی ولی هر بار تیرت به سنگ خورد و نتونستی.

شاهین استکان‌ها را بر داشت و گفت: اول بریم و چایی بریزیم. چون با دهن خشک نمیشه به این سؤال‌ها جواب داد.

هر دو به آشپزخانه رفتند و چای ریختند و بر گشتند. هوشنگ سیگاری برداشت تا روشن کند ولی شاهین آن را از دستش گرفت و گفت: پاشو برو در دستشویی و آشپزخونه رو ببند. کولر رو بذار روی زیاد. بعدش بیا تا یه سیگار مخصوص بهت بدم. یه پک بزنی، میری عرش اعلی.

هوشنگ با لبخندی نازک به او نگاه کرد و گفت: از اون سیگاراس؟

- آره دیگه. چرا وقت تلف می‌کنی؟ برو کاری رو که گفتم بکن و بیا.

- چرا در دستشویی و...

- پسر تو چقدر خنگی. واسه این که باد کولر یه راست بیاد توی این اتاق و از پنجره بره بیرون تا وقتی که اون سیگار و می‌کشیم، دودش بره بیرون و اتاق بو نگیره.

هوشنگ رفت و کارهایی را که شاهین گفته بود، انجام داد و برگشت. شاهین سیگاری که سرش پیچیده بود، بیرون آورد و روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و آن را به هوشنگ داد. هوشنگ پک زد و دودش را بیرون داد و گفت: خیلی پر ملاطه. حال مون بد نشه.

- حرف نزن و بکش. هر پک این سیگار صد تومن قیمت داره.

هوشنگ پک دیگری زد و آن را به شاهین داد. هوشنگ یک دور دیگر کشید و گفت: من دیگه نمی‌تونم. خیلی قویه.

شاهین آن را گرفت و چند پک زد و آن را به طرف هوشنگ گرفت. هوشنگ گفت: این که دیگه چیزی نداره. فیلتره.

شاهین گفت: مگه نشنیدی که میگن ته پک زندان به از ممالک چین است؟ بکش که نیش عقرب نه از ره کین است.

هوشنگ آن را گرفت و پک زد و همین که دودش را بلعید، به سرفه افتاد. شاهین ته سیگار را از دستش گرفت و پک زد و آن را خاموش کرد و گفت: حالا بشینیم و چایی بخوریم و حرف بزنیم.

به زودی نفس شیطان وارد خون‌شان شد و وارد عالم نشئگی و بی‌خبری شدند. چای می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند و روده درازی می‌کردند. تا آنکه شاهین گفتگو را به چگونگی طلاق زنش کشاند و گفت: یه مشت قرص خواب خوردم و وصیت‌مو نوشتم و رفتم توی رختخواب. یه هو منیژه از راه رسید و نمی‌دونم چی شد که فهمید. جیغ کشید و برادراش و مادرش اومدن و منو بردن بیمارستان. دیگه چیزی نفهمیدم. یه هفته بیهوش بودم. وقتی که چشمم رو باز کردم، دیدم دور و برم شلوغه. مادرش گفت: الهی شکر بیدار شد.

دیدم به دستم سرم وصله. سرم رو کشیدم بیرون و پاشدم. نمی‌دونم چرا پاشدم ولی میدونم همین که پاشدم، خوردم زمین. داداش بزرگه‌ش اومد طرفم و گفت: شاهین جون چرا این کارو کردی؟ اگه خدا نکرده نیم ساعت دیرتر به دادت رسیده بودیم، دیگه کارت تموم شده بود.

لحن صدام مثه آدمای مست شده بود. لخت و کش دار. گفتم: چرا منو بردین بیمارستان؟ من بازم این کارو می‌کنم.

دوباره بلند شدم. خواستن زیر بغل‌مو بگیرن ولی با عصبانیت دست‌شون رو کنار زدم و تلو تلو خوران رفتم طرف دستشویی. از کنار آینه یه تیغ بر داشتم و رفتم توی دستشویی و در رو بستم و نشستم و رگم رو زدم. خون پاشید روی صورتم. نمی‌دونی چه لذتی داشت!

هوشنگ جرعه‌ای چای نوشید و با خنده‌ای بی دلیل گفت: مگه تو مازوخیستی؟ خودآزار. کدوم آدم سالمی رو می‌شناسی که از زدن رگ خودش لذت ببره؟

- حال من غیر طبیعی بود. یه مشت قرص خورده بودم. اگه تحت تأثیر قرص‌ها نبودم، مگه می‌تونستم جلو مادر و برادرا و فک و فامیلای منیژه اون جوری حرف بزنم؟ خلاصه، رگم رو زدم و مشغول تماشای خونم شدم که فواره می‌زد. یه هو منیژه در زد و گفت: شاهین جون حالت خوبه؟ سرت گیج نمیره؟ داد کشیدم و گفتم: برو گم شو. بذار بمیرم. منیژه جیغ کشید و گفت: بیاین ببینین داره چکار می‌کنه. در دستشویی رو قفل کرده و میگه بذارین بمیرم. برادرش اومد و در زد و گفت: باز کن. گفتم: من می‌خوام بمیرم. با مشت و لگد افتاد به جون در و در رو باز کرد. ریختن سرم و دوباره منو بردن بیمارستان.

هوشنگ سیگارش را خاموش کرد و با چشمان سرخش به او نگاه کرد و گفت: جون من قصه تعریف می‌کنی یا راست میگی؟

- جون تو راست میگم. اگه این کارا رو نمی‌کردم، محال بود که بتونم منیژه رو طلاق بدم. بعد از این که رگم رو بخیه زدن و منو از بیمارستان آوردن خونه، باباش اومد دیدنم و پرسید: این کارا چیه که می‌کنی؟ گفتم: یا باید از منیژه جدا بشم یا خودم رو می‌کشم. باباش گفت: عاشق کسی شدی؟ گفتم: زندگی زناشویی من و منیژه چنان درسی به من داده که از هر چی زنه

بیزار شدم. کلی نصیحتم کرد و هزار تا قصه برام تعریف کرد ولی من همه‌ش می‌گفتم مرغ یه پا داره. آخر سر گفت ما راضی نیستیم باعث مرگ تو بشیم. باشه. حالت که خوب شد، اگه بازم همین عقیده رو داشتی، برین محضر و از هم جدا بشین. یه هفته بستری بودم تا این که کم کم حالم طبیعی شد. باباش پیغام فرستاد که نظرت عوض نشده؟ گفتم بهش بگین یا مرگ یا جدایی. اینو که گفتم، نیم ساعت بعد منیژه و داداش کوچیکه و مادرش و خواهرش اومدن و گفتن بریم محضر. منم ماشین رو روشن کردم و رفتیم محضر و فوری کارو تموم کردیم. خلاصه این که الان چند ساعته که مجرد شدم.

هوشنگ بلند شد و استکان‌ها را برداشت و گفت: برم چایی دربیرم.

و درحالی که تعادل نداشت از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه گذشت و چون برنگشت، شاهین صدایش کرد. جوابی نشنید. بلند شد و درحالی که ترانه‌ای شیرازی می‌خواند دنبالش رفت. او را دید که کف آشپزخانه نشسته است و دارد چیزی را نگاه می‌کند.

-مشتی داری چکار می‌کنی؟

هوشنگ سرش را برگرداند و خندید و گفت: بیا این دیوونه‌ها رو نگاه کن.

و غش و ریسه رفت. شاهین خم شد و سوسک مرده‌ای دید که چند مورچه می‌خواستند آن را به سوراخ خود ببرند. شاهین هم خندید و گفت: کجاش خنده داره؟

هوشنگ درحالی که به شدت می‌خندید، گفت: آخه این دیوونه‌ها رو نگاه کن ببین دارن چکار می‌کنن. یه عده دارن سوسکه رو به اون طرف می‌کشن، یه عده هم دارن به این طرف می‌کشن. یه ساعته که دارن زور می‌زنن و نمی‌تونن سوسکه رو از جاش تکون بدن.

-تو از اینا دیوونه‌تری که یه ساعته میخ کارشون شدی.

و او هم نشست و دو نفری مدتی به کار مورچه‌ها خیره شدند. ناگهان تلفن زنگ زد. هوشنگ از جا پرید و نجوا کنان گفت: تو میگی کیه؟

شاهین هم با صدایی آهسته گفت: نمی‌دونم. خب برو گوشی رو بردار ببین کیه.

هر دو بلند شدند و به آرامی به طرف تلفن رفتند. هوشنگ در گوش شاهین گفت: می‌ترسم رؤیا باشه.

شاهین هم در گوش او گفت: خب باشه. ما که کار خلافی نمی‌کنیم. سیگاری رو که زدیم تو رگ و باد کولر بوی اونو برده بیرون. دیگه از چی می‌ترسی؟

هوشنگ به چشم‌های شاهین نگاه کرد و گفت: چشمات یه پارچه خونه.

شاهین روی دست خود کوفت و گفت: یادم رفت قطره بریزم توی چشمم. بدو بریم قطره بریزیم.

هوشنگ گفت: با زنگ تلفن چکار کنیم؟

شاهین به قهقهه خندید و گفت: به خدا که ما از مورچه‌ها دیوونه‌تریم. یکی نیست که به ما بگه چرا این قدر دست پاچه شدین و دارین یواش حرف می‌زنین؟ مگه کسی می‌تونه ما رو ببینه یا صدامونو بشنوه.

هوشنگ هم خندید و با هم به اتاق او رفتند. شاهین از جیبش دارویی بیرون آورد و گفت:

-دراز بکش تا بریزم توی چشمت.

هوشنگ دراز کشید و گفت: خاصیت این قطره چیه؟

شاهین در هر چشم او قطره‌ای ریخت و گفت: سرخی چشم آدمای نشئه رو سفید می‌کنه.

در چشم خودش هم ریخت و گفت: حالا به آشپزخونه برو و بدون این که میخ مورچه‌ها بشی، دو تا چایی بریز و برگرد.

هوشنگ رفت و چای ریخت و برگشت. سیگاری روشن کرد و گفت: خاطرخواه کسی بودی که از منیژه جدا شدی؟

-آره ولی کسی نمیدونه. یه دختره هست که از فامیلای دور باباشه. یه ماه پیش رفته بودم گالری شهرداری محله‌مون. اون جا دیدمش و باهاش آشنا شدم. اسمش ثریاس. بیست و دو ساله‌شه.

-تو سی و دو ساله‌ته درسته؟

-خب باشه. مگه عیبی داره؟ دخترای عاقل میدونن که مردای سی و دو به بالا قدر دخترای جوون رو بهتر می‌دونن. اتفاقاً ثریا جزو دخترای عاقله.

-یعنی می‌خوای بگی تو رو دوست داره؟

شاهین جرعه‌ای چای نوشید و گفت: دوستم داره؟ دیوونه‌مه. بهش بگم بمیر، می‌میره. خیلی با احساس و هنرشناسه.

هوشنگ روی صندلی کامپیوتر نشست و گفت: خوش به حالت. کاش منم شجاعت تو رو داشتم.

شاهین سیگاری روشن کرد و گفت: نکنه تو هم گلوت پیش کسی گیر کرده.

هوشنگ به او نگاه کرد و گفت: نظر تو اینه؟

-نظر خودت چیه؟

به طرف کامپیوتر چرخید و برنامه طراحی را آورد و اسم شیوا را باز کرد. شاهین به طرحی که هوشنگ از اسم شیوا زده بود، خیره شد و گفت: خودشم همین جور جذابه؟

-خیلی بیشتر از این حرف‌هاس.

-مثلاً چقدر؟

-اون قدر که منم دلم می‌خواد مثل تو شجاع بشم.

شاهین دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: وضع من با تو فرق می‌کرد. من می‌تونم هزار دلیل بیارم و جدایی‌مو از منیژه توجیه کنم ولی تو حتی یه دلیل کوچیک هم نداری که به تو حق بده که از رؤیا جدا بشی.

-شاهین جون، عزیز دلم. از تو انتظار نداشتم که این جور حرف بزنی. تو که خودت اهل هنر و اهل دلی. کار دل دلیل بردار نیست.

-به قول علمای علم منطق، این نیز حرفی ست عاری از هر گونه منطق. پس آن را می‌پذیریم و می‌گوییم... آن کیست که دل از این طراح گرامی ربوده است؟

-شیوالیست از تبار اصیل‌ترین نژاد انسانی.

-این فرشته آسمونی چطور شد که دل تو رو برد؟

-خونه‌شون همین بالاس. شاگردمه. نه دلش به من نظر مساعدی داره

-اگه از ته دلش خبر داری هر چی زودتر ماجراهای ته دل خودتو بهش بگو.

دوباره به طراحی اسم شیوا نگاه کرد و گفت: چند ساله‌شه؟

-حدود بیست و سه چهار ساله‌شه. دیپلم ردیه. به طراحی علاقه‌منده. اهل شعر و شاعری و هنره. وقتی که هیجده نوزده سالش بوده با یه مرتیکه بی‌سواد و بی‌شعور ازدواج می‌کنه ولی هشت نه ماه بعد ازش جدا میشه. خوشبختانه بچه‌دار نمیشه. بعد از جدایی میاد پیش برادرش که اسمش حسینه. گمان کنم زن حسین یعنی زهره از شیوا خوشش نمیاد. به همین دلیل و به دلیل شکستی که در ازدواج خورده، خیلی افسرده شده ولی از ظاهرش نمیشه چیزی رو فهمید. امروز سه بار دیدمش. یه بار تو راه‌پله. یه بار به بهانه گرفتن جعبه ابزار رفتم دم خونه‌شون. یه بار هم اومد این جا و بهش درس طراحی دادم.

تا دو سه ساعت سیگار کشیدند و چای خوردند و درباره ثریا و شیوا حرف زدند. خیال‌ها بافتند و دل بر روی واقعیت بستند و به سرزمین رؤیا رفتند و هر چه را که از دست آنها دور بود، نزدیک یافتند و روزگار را به کام خود گرداندند. در عالم برهوت و خیال بودند که هوشنگ صدای پای چند نفر را شنید و به شاهین گفت: با این که در علم صدای پا شناسی خیلی مهارت دارم، حالا نمی‌تونم تشخیص بدم که این صداها صدای پای کیه.

بلند شد و در هال را باز کرد و رؤیا و میترا و حسین و زهره را دید. حسین گفت: سلام هوشنگ جون. جات واقعاً خالی بود. خواستم بیام دنبالت ولی رؤیا گفت مهمون داری.

زهره دست حسین را گرفت و به هوشنگ گفت: این اصلاً قبول نیست که هر وقت ما دور هم جمع می‌شیم، تو خودت رو با کار مشغول می‌کنی و پیش ما نمیای.

هوشنگ به همه آنها نگاه کرد و گفت: کیه که از تفریح و گردش بدش بیاد؟ باور کنین که خیلی دلم می‌خواد با شما بیام بیرون ولی همیشه کار دارم و گرفتارم.

رؤیا گفت: ایشون حتی وقتی که بیکاره داره کار می‌کنه.

زهره و حسین خندیدند. هوشنگ به رؤیا چشم غره رفت. رؤیا حرفش را ادامه داد و گفت: شوخی نمی‌کنم. آخه هنرمندا با آدمای عادی فرق می‌کنن. هوشنگ وقتی که به ظاهر بیکاره و نشسته و هیچ کاری نمی‌کنه، ذهنش فعاله و داره فکر می‌کنه که مثلاً فلان اسم رو چطوری طراحی کنه.

زهره لبخندی زد و گفت: شیوا شیفته زندگی هنرمنداس. می‌گفت آدم حتی وقتی که یه دقیقه پیش استادی مثل هوشنگ می‌شینه، روح و جون و دلش تازه میشه.

هوشنگ سرخ شد. رؤیا گفت: واسه هوشنگ، زنی مثل شیوا خوبه. چون من اصلاً نمی‌تونم هنرمندا رو درک کنم.

هوشنگ سرش را خاراند و گفت:

-تشریف بیارین تو.

در این هنگام شاهین هم بیرون آمد و گفت:

-اولاً سلام. دوماً اسم من شاهینه. ثالثاً می‌دونم که دوماً غلطه. چهارماً یا تشریف بیارین تو، یا منم بازی والا نه بازی.

رؤیا گفت:

-ایشون آقا شاهین، همون آقایی که واسه‌تون تعریف کردم و گفتم دوست هوشنگه و امشب اومده دیدن هوشنگ.

ادامه دارد

بانوی سنگدل

نوشته: هلم باری‌وود ترجمه: سیروس لنجی

قسمت چهل و پنجم

○ تا اینجا خواندیم که

«کیت» همسر «تام» که باردار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... زمان می‌گذرد و پس از ۲۲ سال سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزل جنیفر و شوهرش دکتر گیلبرت دستبرد می‌زنند و رابرتس بطور ناگهانی می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی مأمور تحقیق پرونده می‌شود و پس از یکسری تحقیق از پلیس نانتاکت شهر محل تولد جنیفر، و دکتر چینگ متخصص «جنبش فراروانی» متوجه می‌شود که جنیفر در هفت سالگی باعث مرگ «هال» همبازیش گردیده و در جوانی هم نامزدش «ماروین» هم به‌همان سرنوشت دچار شده و بین مرگ این سه نفر رابطه‌ای برقرار است و جنیفر در مرگ آنها دخیل بوده و در موقع مرگ آنان حضور داشته. با پیگیری ماجرا «کیت» مادر «جنیفر» نه‌تنها اعتراف به چیزی نمی‌کند بلکه مدعی می‌شود که دخترش اگر بفرض ندانسته مرتکب جنایاتی شده اصلاً از داشتن چنان قدرتی آگاه نیست. استاویتسکی با جنیفر روبرو می‌شود و او اعتراف می‌کند فقط در فکرش آرزوی کشتن آن سه نفر را داشته و کوچکترین صدمه‌ای به آنان نزده و حال می‌پردازیم به شرح ماجرای آن شب، شبی که آن ماجرای هولناک به‌وقوع پیوست: اواخر شب جنیفر و همسرش به اتفاق وارد خانه می‌شوند و به دست رابرتس، جورج و آموس که جهت دزدی در منزلشان حضور دارند گرفتار می‌شوند و

اینک دنباله ماجرا...

در مقابل سوال رابرتس پاسخی نیامد. لذا «رابرتس» دوباره گفت:

ـ اما تو خانم، دنبال سنگت می‌گردی؟ سنگ سیاه کوچولو. درسته؟ او همین دور و ور یه گوشه‌ای آروم گرفته. مگه نه «بوتس»؟ آهای «بوتس»! بیا بیرون. مهمون داریم!

لحظه‌ای بعد، سروکله «بوتس» از راهرو پیدا شد. در دستهایش چیزی نبود. «رابرتس» گفت:

ـ نیگا کن، دستش خالیه. حتم دارم که قلب این آقای محترم توی دستش نیس! توی خونه به این درندشتی، یه چیز درست و حسابی که به درد دزدیدن بخوره پیدا نکردیم. حالا نوبت شماس که به ما کمک کنین. بله کمک از غیب رسیده! این آقا جای گاوصندوق و اشیاء قیمتی را نشونمون میده. بعد هم مانعی نداریم به این خانوم بد بگذره. این طور نیست دوستان؟

هیچ‌یک از آن دو مرد، سخنی نگفت.

دکتر «گیلبرت» گفت:

ـ اگر همین حالا از اینجا بروید... همین حالا... ما همه چیز را نادیده می‌گیریم.

«رابرتس» با پوزخندی گفت:

ـ نه جونم! تا کمک نکنیم سنگتو پیدا کنین از اینجا نخواهیم رفت. به گمانم یه سنگ سیاه کوچولو تو آشپزخونه دیدم... آره. حتم دارم که دیدمش! اسلحه‌اش را به طرف آنها تکان داد و گفت:

ـ زود باشین، راه بیفتین!

«جنیفر» و «گیلبرت» از سرسرا قدم به اتاق نشیمن گذاشتند. «جنیفر» از «رابرتس» چشم برنمی‌گرفت و او درحالی که اسلحه‌اش را همچنان تکان می‌داد و قبیحانه لبخند می‌زد. «جنیفر» آثار لذت را در چشمان روشن او می‌دید و چنین چشمانی در آن صورت سیه‌چرده و خوش ترکیب به‌راستی شگفت‌آور بود. «جنیفر» از مقابل «هاکینز» گذشت. «هاکینز» روی خود را برگرداند و «بوتس» نیز سرش را پایین انداخت. لاغر و نزار و درمانده به نظر می‌رسید. تنها «رابرتس» پابه‌پای آنها قدم برمی‌داشت. از اتاق غذاخوری به داخل راهرویی که به آشپزخانه منتهی می‌شد رفتند. همین که به در بسته آشپزخانه رسیدند، «جنیفر» از حرکت بازایستاد. «رابرتس» دیوانه‌وار خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ تکون نخور. برو تو. چیزی گازت نمی‌گیره!

«جنیفر» لحظه‌ای دیوار را چسبید و سرش را به در آشپزخانه تکیه داد.

«رابرتس» سرش فریاد کشید:

ـ درو باز کن زنیکه هرزه!

«جنیفر» در را گشود.

○

«هاکینز» آنها را دید که به اتاق برگشتند. «گیلبرت» دستش را به دور «جنیفر» حلقه کرده بود تا مانع از سقوط او شود. این تنها کاری بود که می‌توانست بکند. «جنیفر» با گامهای لرزان و نامنظم، گیج و مبهوت حرکت می‌کرد. اشک از دیدگانش فرو می‌چکید و مرتب سرش را تکان می‌داد. «گیلبرت» رنگ به صورت نداشت و عضلات صورتش می‌لرزید. «هاکینز» می‌توانست این لرزش را که با کلید شدن دندانهایش شدت می‌یافت، ببیند و صدای هق هق گریه آرام «جنیفر» را هنگام عبور از کنارش بشنود. «رابرتس» هم درحالی که نیشش باز بود به دنبال آنها گام برمی‌داشت.

«جنیفر» هنگامی که از برابر «هاکینز» می‌گذشت، سرش را برگرداند و به چهره او نگریست. یک لحظه نگاهشان به یکدیگر گره خورد. سپس عبور کرد و «هاکینز» دیگر نتوانست چهره‌اش را ببیند. اما در همان لحظه کوتاه در نگاه آن زن چیزی دیده بود که برایش تازگی داشت. بی‌اختیار قدمی جلو گذاشت تا دوباره چهره او را ببیند. اما ناگهان صدای «رابرتس» طنین‌انداز شد:

ـ جرج محبوب عزیزم از جات تکون نخور! وگرنه مغزت‌رو داغون می‌کنم.

«هاکینز» سر جایش میخکوب شد. به «رابرتس» نگریست و گفت:

ـ بله «آموس»... هرچی تو بگی.

آنچه در این چهره آرام و دوست‌داشتنی دیده بود او را منقلب کرد. ناگهان اندیشید که اگر «آموس رابرتس» به جای او بود از این نگاه سخت به وحشت می‌افتاد. نگاه آن زن، یک نگاه معمولی نبود!

سپس به خود آمد و دید که بی‌جهت به «رابرتس» لبخند می‌زند. «رابرتس» اصلاً از این لبخند بی‌موقع سر در نمی‌آورد. به خیال آنکه شخص دیگری سرزده وارد اتاق شده است نگاهی به اطراف انداخت. اما کسی را ندید. لبخند «هاکینز» بیشتر و بیشتر شد. خودش هم دلیل این رفتار را نمی‌دانست و در همان حال دوباره گفت:

ـ بله «آموس»... من همین جا می‌مونم و از جام جُم نمی‌خورم!

«رابرتس» دوباره به اطراف نگریست، سپس به سوی خانم و آقای «گیلبرت» که چند قدم دورتر از «هاکینز» در کنار یکدیگر ایستاده بودند رفت. «بوتس» از جایش تکان نخورده بود. یکه و تنها در انتهای اتاق ایستاده و به زمین زل زده بود و سپس نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. او مایل نبود آنچه را که در شرف وقوع بود ببیند. «هاکینز» هم تمایلی نداشت. اما از این زن و شوهر چشم برنمی‌گرفت. امیدوار بود آنچه را که در نگاه این زن، هنگام عبور از برابرش دیده بود یک بار دیگر به چشم ببیند. اما چشمان آن زن در زیر سایه چلچراغ که بر روی سرسرای مرمرین افتاده بود، قابل رؤیت نبود.

«رابرتس» بی‌آنکه به «گیلبرت» اعتنایی بکند یکراست به سراغ «جنیفر» رفت. نزدیک او ایستاد. نفس بدبوی او غیرقابل تحمل بود و «جنیفر» ناگزیر سرش را به سوی دیگر برگرداند.

«رابرتس» درحالی که معلوم نبود با چه کسی حرف می‌زند، گفت:

-به این نیگا کن پسر. عجب خوشگلی و باحیاست!

هنگام ادای این کلمات، آهنگ صدایش، درست مانند زمانی که قصد جان آن جانور زبان‌بسته را کرده بود، بسیار نرم و مخملی شده بود. «هاکینز» از لطافت این صدا احساس وحشت کرد و بدنش به مورمور افتاد. «رابرتس» لحظاتی به «جنیفر» نگریست. سپس با کشیدن موی آن زن، وی را مجبور ساخت که به او نگاه کند. «جنیفر» به او چشم دوخت، ترس خود را مهار کرد و به چشمان آبی مرد خیره شد. کوشید با دهان نفس بکشد تا بوی نامطبوع نفس آن مرد تمرکز او را از بین نبرد و همان‌طور بروبر به او نگریست. «رابرتس» گفت:

-خوش قیافه هستم، مگه نه؟

«جنیفر» پاسخی نداد.

نوک موهایش را کشید و دوباره پرسید: گفتم خوش قیافه هستم، مگه نه؟

«جنیفر» گفت: بله.

-خیلی خوش قیافه هستم؟

«جنیفر» گفت: بله.

-خب، حالا این شد یه چیزی. خوشم آمد.

سپس با یک حرکت ناگهانی، نوک اسلحه را محکم به شکم او فشار داد، به‌طوری که از شدت درد به خود پیچید. «هاکینز» با ناراحتی چشمانش را بست. اما «رابرتس» هنوز ضامن اسلحه را نزده بود. هنوز قصد کشتن آن زن را نداشت. گفت:

-برات برنامه بهتری دارم. خیلی بهتر از قیافه این پیری! صبر داشته باش تا ببینی!

«در پی این سخن لوله اسلحه را با شدت بیشتری به شکم او فرو برد به‌طوری که حالت تهوع پیدا کرد و رنگش مثل گچ سفید شد.

اسلحه را کنار کشید و با قنداق آن شروع به نوازش او کرد.

دکتر «گیلبرت» سرش را پایین انداخته بود. «هاکینز» از اینکه «رابرتس» بر سر رحم آمده بود خوشحال شد. فکر کرد این زن با دلبری از «رابرتس» شاید بتواند او را فریب دهد و جان خود و شوهرش را از مرگ نجات دهد! سپس یاد حالتی افتاد که در چشمان آن زن دیده بود. این چه حالتی بود؟ دوباره از یادآوری این موضوع احساس ناراحتی کرد. حالا این ناراحتی هر لحظه شدیدتر شده بود. حتی هوای اتاق، وضع و حالت دیگری پیدا کرده بود. صداها بسیار واضح شده بود به‌طوری که او می‌توانست جزئی‌ترین صداها را بشنود. حتی تماس اسلحه با لباس آن زن، در گوشش طنین می‌افکند. «هاکینز» احساس کرد که صدای ضربان قلب خود را هم می‌شنود. حتی می‌توانست صدای نفس کشیدن دیگران را نیز بشنود. گویی دیگر صداهای عادی متوقف شده بودند. در آن سکوت مرموز، آهنگ صدای «رابرتس» از همیشه بلندتر به گوش می‌رسید که می‌گفت:

-بسیار خوب. بهتره بازی‌رو شروع کنیم.

سپس درحالی که آتش شهوت از چشمان اهریمنی‌اش زبانه می‌کشید فریاد زد:

-تو «هاکینز»... بیا اینجا.

«هاکینز» از جایش تکان نخورد.

«رابرتس» لوله اسلحه را به سوی او گرفت و فریاد زد:

-گفتم تکون بخور. بیا پالتوی این خانم کوچولو را از تنش دربیار!

«هاکینز» گفت:

-دهنتو ببند. زر زیادی نزن!

پاسخ «هاکینز» مانند تندری در گوشهایش طنین افکند. با گامهای استوار به سوی او رفت و گفت:

-می‌دونی «جرج» محبوب عزیزم، می‌خوام مغزتو داغون کنم. خوش دارم شب را با این صدای «بنگ» شروع کنم.

بعد زیر خنده زد:

-نمی‌شه از این عروسک ملوس گذشت مگه نه؟ پس بیا هرچی می‌گم گوش کن!

حالا کاملاً به «هاکینز» نزدیک شده بود. لوله اسلحه را به طرف او گرفت و گفت:

-بیا جلو. خجالت نکش.

در این هنگام، ناگهان «جنیفر» به حرکت درآمد. با گامهای مطمئن، به همان استواری گامهای «رابرتس»، با سرعت به آنها نزدیک و نزدیکتر شد. «هاکینز» آن حالت عجیب را که در چهره و چشمان رؤیایی‌اش زبانه می‌کشید، دید. اگر مردی که در برابرش ایستاده بود کس دیگری جز «رابرتس» بود، فوراً او را از این حرکت آگاه می‌کرد و فریاد می‌زد که مواظب باشد. اما همچنان سکوت کرد.

«رابرتس» از حالت چشمان «هاکینز» متوجه موضوع شد و درست هنگامی که می‌خواست روی خود را به سوی «جنیفر» برگرداند، «جنیفر» به او رسید. او یک قدم عقب گذاشت و بر اثر این حرکت ناگهانی تقریباً به «هاکینز» برخورد کرد. سپس دست آزادش را در هوا بالا برد و با پشت دست، محکم به صورت «جنیفر» نواخت. همه بدنش همراه با این ضربه پیچ و تاب خورد.

«جنیفر» بر اثر این ضربه ناگهانی، تعادلش را از دست داد و دستش را به چیزی گرفت تا از سقوط خود پیشگیری کند. آن شئی یک گلدان مرمرین پایه بلند بود که در وسط آن، جام بلورینی مملو از گل قرار داشت. بر اثر سنگینی بدن او، گلدان پایه‌بلند از جایش کنده شد. «جنیفر» آن را گرفت و مانع از افتادنش شد. اما جام بلورین درون آن، به یک‌سو کج شد و آب آن، بر روی بازویش فروریخت. جام خالی در زیر روشنایی چراغ منظره هزاران بلور شکسته را تداعی می‌کرد که درخشش بس عجیبی داشت. کوشید از سقوط آن جلوگیری کند. آن را به طرف عقب فشار داد. رقص نورها متوقف شد و جام بلورین، دوباره صحیح و سالم بر سر جایش ثابت ماند.

آب دهانش را فرو داد. ضربه‌ای که «رابرتس» به صورتش نواخته بود، بخش داخلی لبش را شکافته و دهانش را پر از خون کرده بود. همانجا زانو زد و به جام بلورین چشم دوخت. طعم شور خون برایش آشنا بود. همین‌طور این بلور درخشان. خون و بلور، از سالهای دور، در حافظه‌اش نقش بست. آن روزی را به‌یاد آورد که در کودکی، مانع از سقوط گلدان کریستال شد و مادرش، کتک جانانه‌ای به او زد! دوباره آب دهانش را فروبرد و طعم خون را که تفاوتی با گذشته نکرده بود احساس کرد. دیگربار، آن گلدان کوچک کریستال که در کتابخانه پدرش، در زیر نور آفتاب می‌درخشید با وضوح بیشتری مقابل چشمانش ظاهر شد. در آن روز، او توانست با نیروی مرموزی که برای خودش نیز ناشناخته بود از سقوط آن گلدان کریستال جلوگیری کند. آن نیرو، دوباره جان گرفته بود.

دکتر «گیلبرت» برای دفاع از همسرش، جلو دوید. اما «رابرتس» به او امان نداد و با قنداق اسلحه، ضربه‌ای بر سر او وارد ساخت که او را نقش زمین کرد. «هاکینز» قدم جلو گذاشت تا با «رابرتس» گلاویز شود. اما لوله اسلحه مانع از این کار شد. «رابرتس» درحالی که لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت، اسلحه را به طرف «هاکینز» گرفت.

«جنیفر» نگاهی به صورت شوهرش انداخت. گونه‌اش بر اثر این ضربه کاری شکافته بود و از آن خون بیرون می‌زد. چشمانش بی‌روح بود و از حال رفته بود.

«هاکینز» درحالی که لوله اسلحه به طرفش گرفته شده بود به «گیلبرت» یا «رابرتس» نگاه نمی‌کرد، بلکه بهت‌زده فقط به چهره «جنیفر» می‌نگریست. «رابرتس» که متوجه این دگرگونی در چهره «هاکینز» شده بود، ناگزیر به طرف «جنیفر» برگشت. «بوتس» نیز در کنار او قرار گرفت. آن سه مرد، آنجا ایستادند و همگی به چهره «جنیفر» که روی زمین زانو زده بود، چشم دوختند. آن زن به «رابرتس» لبخند می‌زد. یک لبخند معمولی نبود. «رابرتس» یکی، دو قدم عقب رفت و «هاکینز» شنید که ضامن اسلحه کشیده شد و آماده شلیک گردید. «جنیفر» درحالی که هنوز آن لبخند عجیب را برلب داشت، خطاب به «رابرتس» گفت:

-تو را خواهم کشت!

صدایش لطیف و رسا بود. دوباره تکرار کرد:

-تو را مثل یک جانور وحشی خواهم کشت!

سپس دیوانه‌وار، زیر خنده زد. «هاکینز» فقط بخشی از صدای خنده او را شنید و دیگر، صدایی به گوشش نرسید. نمی‌توانست هیچ صدایی را بشنود!

لحظه‌ای بعد، «رابرتس» روی پنجه پایش شروع به پیچ و تاب خوردن کرد. کوشید پایش را از زمین بلند کند. اما انگار نیرویی او را به زمین دوخته بود. او همچنان به خود می‌پیچید و اسلحه بی‌سروصدا از دستش فروافتاد. دستانش را به طرف گردنش برد. گویی در آن ناحیه درد شدیدی احساس می‌کرد. از درد به خود می‌پیچید و کوشید تا آنجا که می‌توانست روی نوک پنجه‌اش بلند شود. نیم‌رخش به طرف «هاکینز» بود. دهانش باز بود. «هاکینز» چون هیچ صدایی نمی‌شنید از رنج و عذاب شدیدی که در چهره «رابرتس» نمایان شده بود احساس می‌کرد که بی‌صدا از درد فریاد می‌کشد! سپس دندانهایش را به هم فشرد و دهانش باز و بسته شد. چشمانش کم‌کم متورم شد. و در همان حال که این رقص مرگ ادامه داشت، کره چشمانش از میان پلکهای ورم کرده‌اش بیرون زد. رشته‌های نازک سرخ رنگی در اطراف چشمان ورقلمبیده‌اش پخش شد و حدقه چشم را فراگرفت. فشار زیادی بر این مرد تبهکار وارد می‌آمد. هنگامی که چشمها از حدقه درآمدند و روی گونه‌هایش افتادند، این فشار به اوج خود رسید. لحظاتی بعد، پلک‌هایش، در اطراف رشته‌های سرخ رنگی که هنوز به حدقه چشم وصل بود، مچاله شد و درهم رفت!

ادامه دارد

«جنیفر» در حالی که هنوز آن لبخند عجیب را بر لب داشت، خطاب به رابرتس گفت: تو را خواهم کشت. صدایش لطیف و رسا بود. دوباره تکرار کرد:

- تورا مثل یک جانور وحشی خواهم کشت!

مثل یک مادر

کمی بیشتر از هفت سال بود که خانم «والگر» از این دو برادر نگهداری می‌کرد. درست از زمانی که پدر و مادرشان در یک تصادف کشته شده بودند. از همان زمان پیرزن ماهی ۱۵۰۰ مارک از آنها می‌گرفت و درقبال این پول، یک طبقه از خانه‌اش را به آنها اجاره داده و خورد و خوراکشان را تهیه می‌کرد.

البته خیلی از همسایه‌ها به خانم «والگر» می‌گفتند که لااقل باید سه برابر این پول را از آنها بگیرد. اما پیرزن به دو علت این کار را نمی‌کرد. اول اینکه می‌دانست «فرانس» و «اندرو» در ماه حدود دو هزار مارک از اداره بیمه بابت فوت پدرشان می‌گیرند و بیشتر از آن مبلغ را نمی‌توانند بپردازند و بعد اینکه او از آن دو نه به عنوان دو مستاجر، که مانند یک مادر پرستاری می‌کرد و درست مثل فرزندانش آنها را دوست داشت.

«فرانس» ۲۶ سال داشت و «اندرو» ۲۸ ساله بود. حدود یکسال قبل همزمان با ورود «اندرو» به یک شرکت بازرگانی، دو برادر چند مرتبه خواستند اجاره‌شان را اضافه کنند. اما خانم «والگر» نپذیرفت.

به همین خاطر وقتی دیشب آنها برای اولین بار از او مطلبی در مورد اضافه کردن اجاره شنیدند، تعجب کردند. پیرزن گفته بود:

-بچه‌ها خواهش می‌کنم از این ماه پنجاه مارک به اجاره‌تان اضافه کنید.

«فرانس» با تعجب پرسیده بود:

-پنجاه مارک خانم «والگر»؟ شوخی می‌کنید؟

اما پیرزن که سالها بود گوشش سنگین شده بود نشنید و در عوض «اندرو» با صدای بلند گفت:

-پنجاه مارک که خیلی کم است. لااقل اجازه بدهید پانصد مارک به اجاره اضافه کنیم.

اما خانم «والگر» قبول نکرده و فقط به همان پنجاه مارک رضایت داده بود. پسرها هم حرفی نزدند و بحث تمام شد.

ooo

فردا صبح آن دو با اضطراب خاصی سر میز صبحانه نشستند. «فرانس» حتی حوصله خوردن هم نداشت. اما «اندرو» گفت:

-به زور هم شده بخور. امروز به قوای بدنی احتیاج داری.

بعد از خوردن صبحانه از خانم «والگر» خداحافظی کرده و داخل خیابان شدند. هرازچندگاهی پشت سرشان را نگاه می‌کردند. بعد از حدود چند دقیقه به خیابان خلوتی رسیدند. «فرانس» مراقبت از اطراف را به‌عهده گرفت و «اندرو» با شاه‌کلیدی که داشت به سراغ یک بنز خاکستری رنگ رفت و درش را به‌راحتی باز کرد. «فرانس» هم کنارش نشست و راه افتادند. در طول راه هر دو ساکت بودند تا بالاخره برادر کوچکتر گفت:

-تا اینجای کار که خوب پیش رفتیم. «اندرو» درست است؟

«اندرو» برای اینکه اعتماد به نفس برادرش را زیاد کند، با خونسردی گفت:

-بقیه راه را هم موفق می‌شویم. نقشه‌ای که من کشیدم مو لای درزش نمی‌رود. من حدود یک سال در آن شرکت کار کردم. تقریباً مطمئنم که حدود سه دقیقه دیگر آقای «جوزف» -تحویلدار شرکت- پولها را از بانک می‌گیرد و به طرف شرکت راه می‌افتد. بعد هم مثل همه چند سال گذشته چون راه بین بانک و شرکت نزدیک است ترجیح می‌دهد با پای پیاده برود. بهترین محل هم برای اجرای نقشه ما، پشت پارکی است که «جوزف» از آنجا می‌گذرد.

چند دقیقه بعد آن دو کنار در پشتی پارک منتظر بودند. منتظر و مضطرب. اما چند دقیقه بعد اضطرابشان کمتر شد. چرا که سروکله آقای «جوزف» با همان کیسه کهنه و معمولی که توجه هیچکس را جلب نمی‌کرد، پیدا شد.

برادرها بلافاصله جورابهایی را که از قبل آماده کرده بودند، روی سر و صورت خود کشیدند و منتظر ماندند. همین که «جوزف» کنار ماشینشان رسید «فرانس» به طرفش حمله کرد و او را با تهدید اسلحه‌ای که در دست داشت داخل صندوق عقب که «اندرو» در آن را باز کرده بود، گذاشت. بعد هم بلافاصله دست و پا و دهانش را بستند و کیسه پولها را بازور از چنگش درآوردند.

حالا فقط مانده بود آخرین مرحله فرار از منطقه. سکوت صبحگاهی و عدم رفت و آمد مردم هم کمکشان کرد و آن‌دو بدون کوچکترین دردسر «جوزف» و ماشین را همانجا گذاشتند و با کیسه پولها از محل گریختند.

ooo

حدود سه ساعت از زمان سرقت گذشته بود که رادیو خبرش را پخش کرد.

«فرانس» و «اندرو» با خیال راحت داشتند خبر را می‌شنیدند. خوشحالی‌شان هم از این بابت بود که خانم «والگر» در خانه نبود و آنها با خیال راحت می‌توانستند پولها را بشمارند. درحقیقت همان موقع که از محل سرقت برگشته بودند اجاره‌خانه را همراه با پنجاه مارک اضافه به پیرزن داده بودند و او برای کاری ضروری و فوری از خانه بیرون رفته بود. در تمام سه ساعت گذشته دو برادر مشغول شمردن دسته‌های مرتب اسکناسها بودند. اما هنوز بیش از نیمی از پولها را نشمرده بودند که گوینده اخبار زحمتشان را کم کرد و گفت:

«طبق گفته تحویلدار شرکت مذکور که ساعتی بعد از سرقت، توسط مردم آزاد شده مبلغ سرقت شده پنج میلیون و چهارصد و پنجاه هزار مارک است که مسوولان شرکت پنجاه هزار مارک را به عنوان مژدگانی به یابنده می‌دهند و...»

دو برادر چنان فریادی از شادی سر دادند که خودشان هم ترسیدند. بعد هم «اندرو» پولها را جمع کرد و داخل کیسه ریخت و گفت:

-بلندشو «فرانس» این را می‌گویند دزدی راحت. حتی مبلغ پول را هم خودشان گفتند تا زحمت ما کمتر شود. بهتر است زودتر برویم داخل انباری طبقه پایین و قبل از اینکه خانم «والگر» برگردد این پولها را پنهان کنیم.

«فرانس» با کمی دلخوری گفت:

-حداقل صدهزار مارکش را برداریم و جشن بگیریم.

«اندرو» با عصبانیت مشتی به صورت برادرش زد و گفت:

-تو دوباره داری احمق می‌شوی. یعنی فکر می‌کنی پلیس شهر اگر یک دفعه ببیند که ما لباسهای نو تنمان کردیم و احتمالاً هم آن ماشین کورسی را که آرزویش را داشتی زیر پایت انداختی، نمی‌فهمد که آن سرقت کار ما بوده است؟!

«فرانس» سری به علامت تصدیق تکان داد و همراه برادرش به طرف انباری رفتند. پس از کمی جستجو پولها را داخل یک صندوق کهنه جاسازی کردند و اسلحه را هم کنارش گذاشته و به سرعت داخل خانه برگشتند. نیم ساعت بعد خانم «والگر» به خانه برگشت و طبق معمول یکسره داخل آشپزخانه شد تا ناهار را آماده کند. هر سه سر میز ناهار بودند که زنگ خانه را زدند. «فرانس» و «اندرو» کمی ترسیدند. خانم «والگر» به طرف در رفت و چند ثانیه بعد با یک پلیس برگشت. مامور پلیس با خوشرویی و تعارف گفت:

-عذر می‌خواهم مزاحم شدم، ولی ما دستور داریم تا قبل از امشب منزل تمام کارمندان شرکتی را که امروز پولهایش به سرقت رفته بگردیم.

«اندرو» با خونسردی کامل گفت:

-البته اشکالی ندارد ولی شاید شما اطلاع ندارید که من حدود سه ماه است که از آن شرکت استعفا داده‌ام.

مامور پلیس با تواضع گفت:

-بله این را می‌دانم اما دستور این است که حتی منزل کارمندان سابق را هم بگردیم و در هر صورت زیاد مزاحمتان نمی‌شوم. اجازه هست؟

«اندرو» دیگر حرفی نزد و سر تکان داد. مامور پلیس هم اول از همه وارد اتاق خواب شد. خانم «والگر» که گیج شده بود گفت:

-بچه‌ها اینجا چه خبر است؟

اما آنها انگار حرف پیرزن را نشنیدند. «فرانس» با صدایی آرام - آنقدر آرام که مطمئن بود گوش سنگین خانم «واگنر» نمی‌شنود به «اندرو» گفت:

- اگر به سراغ انبار برود چی؟

«اندرو» هم که انگار در همان فکر بود، نجواکنان گفت:

- این دیگر بستگی دارد به شانس. فقط دعا کن خانم «واگنر» حرفی از انباری طبقه پایین نزند.

در همین لحظه مامور داخل سالن شد و ظرف چند دقیقه تمام خانه را گشت و در پایان رو به خانم «واگنر» کرد و گفت:

- ببخشید خانم محترم، شما در اینجا اتاق یا انباری یا چیزی از این قبیل ندارید؟

قبل از اینکه حرف پلیس تمام شود، «اندرو» به او توضیح داد که گوش خانم «واگنر» سنگین است و باید حرفش را تکرار کند.

اما مامور پلیس به حرف خود او که گفت انباری ندارند اعتماد کرد و از خانه خارج شد.

برادرها خیلی تلاش کردند تا خوشحالی‌شان را از خانم «واگنر» که همچنان کنار در ایستاده بود، پنهان کنند و موفق هم شدند.

پیرزن هم حرفی نزد و کنار آنها مشغول غذا خوردن شد. بعد از ناهار هم ظرفها را شست و به سراغ دو برادر که مشغول استراحت بودند، آمد و گفت:

- من یک کاری با خانم «هلن» همسایه‌مان دارم، زود برمی‌گردم.

خانم «واگنر» که از خانه بیرون رفت، برادرها مشغول نقشه کشیدن برای پولها شدند. «اندرو» گفت:

- باید یکی - دو ماه به پولها دست نزنیم، بعد از آن بی‌سروصدا پولها را برداریم و به یک ایالت دیگر برویم و تا پایان عمر مثل میلیونرها زندگی کنیم.

«فرانس» از ته دل خندید و گفت:

- آره... یک شرکت بزرگ دایر می‌کنیم و...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان در باز شد و خانم «واگنر» درحالی که اسلحه آنها را در دست داشت وارد اتاق شد.

«اندرو» به‌طور غریزی از جا برخاست که فریاد پیرزن او را سر جایش نشاند:

- از جایت تکان نخور «اندرو» چون در آن صورت مطمئن باش شلیک می‌کنم.

«فرانس» به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- نه خانم «واگنر» مگر شما همیشه نمی‌گفتید ما پسرهایت هستیم؟ پس امکان ندارد به ما شلیک کنی.

خانم «واگنر» اسلحه را به سمت او گرفت و گفت:

- درست است. هنوز هم این حرف را می‌زنم. برای همین هم هست که دلم نمی‌خواهد دو پسر شرور و تبهکار داشته باشم. در ضمن فکر فرار هم نباشید چون تا چند دقیقه دیگر مامورهای پلیس اینجا هستند.

حرف خانم «واگنر» درست از آب درآمد و کمی بعد ماموران پلیس برادرها را دستگیر کرده و همراه با پولهای مسروقه بردند.

○○○

خانم «واگنر» درحالی که پنجاه هزار مارک مژدگانی را از رئیس شرکت می‌گرفت قصد خداحافظی داشت که آقای «فوکس» پرسید:

- ولی کاش به من می‌گفتید از کجا از این راز باخبر شدید؟

- خیلی ساده آقای محترم، همان‌طور که به شما گفتم گوش من خیلی سنگین بود و چند وقتی بود که می‌خواستم یک سمعک بخرم ولی پول نداشتم. بالاخره با یکی از شرکتها توافق کردیم تا یک سمعک به‌طور اقساط با ماهی پنجاه مارک از آنها بخرم. صبح آن روز هم خود برادرها آن پول را به من دادند و درحقیقت موقعی که مامور پلیس در منزل ما بود، من حرفهای او و صحبت‌های درگوشی آن دو جوان را می‌شنیدم. بعد از رفتن پلیس به بهانه‌ای به انباری رفتم و اسلحه را برداشتم و به پلیس هم زنگ زدم و... بقیه ماجرا را هم که می‌دانید.

○○○

آقای رئیس تا دم در پیرزن را مشایعت کرد و گفت:

- لابد حالا تا پایان عمر با این پول راحت زندگی می‌کنید؟

خانم «واگنر» کمی مکث کرد و گفت:

- اشتباه می‌کنید آقای رئیس، من همان موقع که به پلیس زنگ زدم از آنها تعهد گرفتم که برادرها را زیاد در زندان نگه ندارند. حالا هم قرار است بعد از یک سال آزادشان کنند. قصدم این است با این پول یک آژانس کرایه اتومبیل به نام «فرانس» و «اندرو» بخرم تا بعد از آزادی‌شان بتوانند راحت و شرافتمندانه زندگی کنند. من هر کاری که کردم و می‌کنم فقط برای راحتی پسرانم است!

جنگ طنز

زبان بسته

بقیه از صفحه ۴۳

از لحاظ اثاثیه منزل هم، گمان می‌کنم با جهیزیه‌یی که همسرم تدارک دیده کم و کسری نداشته باشند. فقط باقی می‌ماند خرید عروسی و مخارج برگزاری مراسم ازدواج، که آن را هم من می‌پردازم و بعداً آقازاده اگر دلشان خواست آن را به من برگردانند.

با خودم فکر کردم:

«بهتر از این ممکن نیست. نه چک زدیم، نه چانه. عروس آمد به خانه»

اما فکرم را به زبان نیاوردم و گفتم:

- من با عیالم صحبت می‌کنم. شما هم با همسرتان حرف بزنید و زمانی را تعیین کنید تا دیداری با همدیگر داشته باشیم و قال قضیه را بکنیم.

- مذاکره لازم نیست. از همین حالا، قرار روز جمعه این هفته را می‌گذاریم.

شتر اقبال جلوی خانه پسرم خوابیده بود و مصلحت ندیدم آن‌را رم بدهم.

- هر طور امر بفرمایید.

- پس منتظرتان هستیم. آدرس را یادداشت بفرمایید.

روز جمعه در حالی که دسته‌گلی به چه بزرگی در یک دست و یک جعبه شیرینی گنده بر دست دیگر داشتم، به اتفاق عیال و اولاد ارشد، یعنی همان پسری که خواستگار برایش پیدا شده بود، راه خانه دختر مورد اشاره را پیش گرفتیم و وقتی در زدیم و در به رویمان باز شد، ضمن آن‌که با پدر دختر سلام و احوالپرسی می‌کردم و او با چرب‌زبانی مشغول خوشامدگویی بود، حس کردم قیافه‌اش برایم آشناست. اما هر چه به حافظه‌ام فشار آوردم، یادم نیامد او را کجا دیده‌ام و انگار همین تصور برای او هم پیش آمده بود. چون دقایقی بعد از آن‌که وارد سالن پذیرایی شدیم و در حال خیار پوست کندن بودیم، از من پرسید:

- بنده شما را قبلاً کجا زیارت کرده‌ام؟

یک دفعه جرقه‌یی در ذهنم درخشید و همه چیز به یادم آمد:

- در قطار تبریز تهران.

- چشم‌هایش را تنگ کرد و مشغول فکر کردن شد.

- چه سالی؟

- همان سالی که من از شما ساعت پرسیدم و شما گفتی که نمی‌دهم!

موضوع یادش آمد و از جوابی که دادم خنده‌اش گرفت. خودم هم از جوابی که داده بودم به خنده افتادم و آن شخص در میان خنده گفت:

- می‌بینید آقا... بازی روزگار را می‌بینید؟ امیدوارم حرف آن روز را به دل نگرفته باشید و روی تصمیمی که قرار است بگیرید تاثیر نگذارد.

به جای این‌که جواب حرفش را بدهم، یاد میرزابابا افتادم و به زبانم آمد که:

- نور به قبرت ببارد!

- بنده را می‌فرمایید؟

- نه‌خیر قربان! میرزابابا را عرض می‌کنم که عقیده داشت حرفه و صلاح آدمیزاد در این است که چشمانش باز و زبانش بسته باشد.

- واقعاً همین طور است. قدما هیچ حرفی را بی‌حکمت نزده‌اند.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقشی شبیه بی‌شباهت بازاری در خیابان

۱. موی فرچه با شاخه درخت سمت چپ. ۲. دسته فرچه با شمع سمت چپ. ۳. تیغ اصلاح با بالای ساختمان زیر ماه. ۴. بالای بادکنک دست پسربچه با آرم روی در موتور ماشین. ۵. ریشه زیر بند پرده با شاخه درخت سمت راست. ۶. بند پرده با خط ثابت راست. قاب اول: ۷. گردی پشت صورت مرد با محل ضربه سارق روی سر مرد مجروح با هم کاملاً شبیه هستند.

آدمک کاریکاتوری

آدمک در کادر با آدمک سمت چپ بالای تصویر کاملاً شبیه می‌باشد.

خرید آباژور رومیزی

آباژور در دست فروشنده تک است و دیگر شبیه او در بین آباژورها وجود ندارد.

زبان بسته

خودمان یادمان نمی‌آید. ولی از بزرگترها شنیده‌ایم که وقتی یک الف بچه بودیم، قوم و خویشی به اسم میرزابابا داشتیم که ادعا می‌کرد خیلی کتاب خوانده و به اصطلاح سرش توی کتاب است. به همین جهت آقاجان ما یعنی پدر من و بقیه خواهر و برادرهایم خیلی قبولش داشت و هر چه او می‌گفت، بلاتشبیه مثل وحی منزل می‌پذیرفت.

البته باز خودمان ندیده‌ایم و این را نیز از بزرگترها شنیده‌ایم که میرزا بابا آنقدرها هم که خودش ادعا داشت، چیزی سرش نمی‌شد و از بین مجموع حکایات عبرت‌آموزی که گذشتگان ساخته و پرداخته‌اند، فقط حکایت خروس زری و روباه مکار را شنیده بود و به مناسبت یا بی مناسبت آن‌را تعریف می‌کرد و از جمله برای آقاجان ما هم تعریف کرده بود.

اگر حکایت خروس زری و روباه مکار را شنیده‌اید، که هیچ! و اگر نشنیده‌اید، خلاصه‌اش چنین است که روزی خروس زیبایی با پر و بال طلایی در گوشه‌یی از یک آبادی دورافتاده مشغول قدم زدن و دانه برچیدن بود که روباه مکاری به فکر افتاد تا او را لقمه چپ خود کند و برای آن‌که بتواند به آرمان خانشلانه‌اش جامه عمل بپوشاند مشغول مجیزگویی شد و خطاب به خروس، که ظاهرا موجود کم‌اطلاعی بود و از مکر روباه‌ها خبر نداشت گفت:

ـ من از پدرانم شنیده‌ام که تو صدای بسیار خوبی داری و اگر راستش را بخواهی آن‌ها در اسناد و مدارکی که من از خودشان بر جا گذاشته‌اند، به قدری در توصیف صدای تو اغراق کرده‌اند که کیلومترها راه را پشت سر گذاشته و از فلان‌جا به این‌جا آمده‌ام که صدایت را بشنوم و توصیف آن را در دفترچه مشاهدات و مسموعاتم بنویسم تا روباه‌های نسل بعد هم در جریان صدای تو قرار بگیرند.

درد سرتان ندهم. روباه مکار به قدری از این حرف‌های صد تا یک غاز زد که خروس زری خام شد و به عادت بقیه خروسان چشمانش را بست و دهانش را باز کرد و هنوز از قوقولی به قوقو نرسیده بود که روباه مکار جستی زد و خرخره‌اش را به دندان گرفت و خروس زری تازه فهمید که ای داد و بیداد، کلاهی بر سرش رفته به این گندگی! و اگر به خودش نجنبد و ترفندی نزند، خونش پای خودش است و لذا در حالی‌که خرخره‌اش را روباه به دندان گرفته بود و به دشواری می‌توانست حرف بزند گفت:

ـ اگر از من می‌شنوی، حالا که زحمت کشیده و تا این‌جا آمده‌ای سری هم به مرغدانی خاله‌قزی بزن. چون مرغ‌هایی دارد به درشتی بوقلمون!

دیگ طمع روباه مکار، باتمام مکر و حیله‌یی که خیال می‌کرد دارد، به جوش آمد و پرسید:

ـ مرغدانی خاله‌قزی کجا هست؟

خروس زری که از فرصت استفاده کرده و به محض باز شدن دهان روباه مکار از لای دندان او بیرون پریده و خودش را به بالای چینه‌یی رسانده بود، در جوابش گفت:

ـ کدام مرغدانی؟ سرت کول مالیدم تا بتوانم جانم را خلاص کنم!

روباه که چیزی نمانده بود از شدت غم و غصه اشکش در بیاید، آهی کشید و گفت:

ـ لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود!

خروس هم برای آن‌که در برابر روباه مکار حرفی زده و به قول معروف کم نیاورده باشد، گفت:

ـ برعکس باید گفت لعنت به چشمی که بی‌موقع بسته شود!

نمی‌دانم میرزابابا این حکایت را چند بار برای آقاجان ما تعریف کرده بود اما واضح و مبرهن است که بیش از صد دفعه این کار را کرده بود. چون پدرم آن‌را حسابی باور داشت و در امر تربیت من که فرزند ارشدش هستم و بقیه فرزندانش فقط به این نکته تاکید داشت که:

ـ در زندگی باید همیشه چشمتان باز و زبانتان بسته باشد!

و آنقدر به این اصل اهمیت می‌داد که تاما آمدیم حرف بزنیم و مثلا پول توجیبی بخواهیم، دوقلش را بکوب می‌کرد که باید زبان‌بسته باشیم و از این رو، هم من و هم برادر و خواهرهایم به‌صورتی عادت کرده‌ایم که صرف از لب درآمدیم و تا وقتی کسی حرفی نزند که مجبور باشیم جوابش را بدهیم، محال است لب به سخن باز کنیم و بد نیست بدانید به آیین پدری، فرزندان خودم را هم به همین ترتیب تربیت کرده‌ام.

من از برادر و خواهرها و همچنین فرزندانم نپرسیده‌ام که به واسطه این روحیه‌شان سود برده‌اند یا ضرر کرده‌اند. ولی خودم تا مدتی پیش، هیچ مشکلی از این جهت نداشتم تا این‌که ماجرای سفر تبریز پیش آمد و برای جوش دادن یک معامله مجبور شدم به آن شهر بروم.

موقع برگشتن از سفر، کلی برای خودم مایه گذاشتم و چون جیب‌هایم حسابی پر پول شده بود، تصمیم گرفتم با ترن برگردم. از قضا، ترن مسافر چندان زیادی نداشت و من با یک شخص میانه‌سال عبوس تقریبا همسن خودم، که به نظر می‌آمد کاپیتان بوده و چندتا از کشتی‌هایش غرق شده است! تنها مسافران یک کوپه را تشکیل می‌دادیم. در نتیجه حتی بدون آن‌که سلام و احوالپرسی به درد بخوری با همدیگر بکنیم، هر کدام‌مان روی یکی از صندلی‌ها نشستیم و چون کار دیگری برای انجام دادن نداشتیم، مشغول زل زدن به همدیگر شدیم!

پس از طی مسافتی، یادم افتاد که باید سر ساعت دارو بخورم و وقتی نگاه به ساعتم انداختم تا ببینم وقتش رسیده یا نه؟ متوجه شدم ساعتم خوابیده و برحسب ضرورت از همسفرم پرسیدم:

ـ ساعت چند است؟

ـ نمی‌دهم آقا!

تا آن روز شوخی‌های متعددی در رابطه با جواب دادن به افرادی که ساعت می‌پرسند، شنیده بودم و فکر کردم جوابی که همسفرم داده هم، یکی از همان جواب‌هاست و فکر کردم:

«اصلا به قیافه عبوس و گرفته‌اش نمی‌آید تا این حد شوخ باشد»

اما هر چه با ذهنم ور رفتم، نتوانستم رابطه‌یی بین سوال خودم و جوابی که شنیده بودم پیدا کنم و فکر کردم لابد منظورم را درست نفهمیده و به همین دلیل دوباره پرسیدم:

ـ فرمودید ساعت چند است؟

ـ نمی‌دهم آقا!

شک و شبهه‌یی برایم باقی نماند که یا کر است، لب‌خوانی درست نمی‌داند و برای آن‌که حرفی زده باشد، جوابی دیمی می‌دهد یا عقلش پارسنگ می‌برد و برای خاطر جمع شدن خودم گفتم:

ـ من که نمی‌خواهم ساعتتان را بگیرم، فقط می‌خواهم وضعیت وقت را بدانم.

ـ متوجه هستم جانم! ولی نمی‌دهم.

ـ جسارت است، اما اگر شوخی می‌فرمایید، من متوجه منظورتان نمی‌شوم.

ـ شوخی کدام است؟ خیلی هم جدی حرف می‌زنم. اصلا به آدمی با هیکل و هیبت من می‌آید که اهل شوخی باشد؟

ـ نه خیر قربان. ولی...

ـ ببین جانم! تو آدم بی‌غرضی نیستی و مطمئنم مکالمه‌مان با ساعت پرسیدن شما و جواب دادن من، تمام نمی‌شود.

ـ منظور؟

ـ یعنی این‌که وقتی من جواب سئوال شما را بدهم، سر صحبت باز می‌شود.

ـ خوب بشود، آسمان که به زمین نمی‌آید.

ـ اشکال کار همین جاست... ابتدا کمی در باره وضع آب و هوا، گرانی، تورم و... حرف می‌زنیم. بعد شما می‌پرسی من اهل کجا هستم و چرا دارم سفر می‌کنم و... دقایقی بعد، صحبت از کسب کار می‌شود. شما می‌فهمی من تاجر هستم و من متوجه می‌شوم شما کارمندی...

ـ ولی من کاسبم.

ـ شما کاسب خرده‌پا هم هستی؟

ـ یک چیزی در همین حدود!

ـ وقتی کمی در باره مشاغلمان حرف زدیم، پای مسایل خانوادگی به میان می‌آید و شما می‌فهمی من یک دختر دانشجوی دم‌بخت دارم!

ـ چه جالب! اتفاقا من هم پسری دارم که در دانشگاه درس می‌خواند و به سن ازدواج رسیده و...

ـ عرض نکردم؟ من می‌ترسم حرف به جایی بکشد که در همین قطار به فکر کسب اطلاعاتی در باره شکل و شمایل و روحیات دخترم بیفتی. از میزان درآمد، پس‌انداز و سلیقه‌های پسرت حرف بزنی و تا قبل از رسیدن به مقصد، از دخترم برای پسرت خواستگاری کنی و...

ـ به فرض هم که این کار را بکنم، مگر اشکالی دارد؟ به هر حال دختر شما باید شوهر کند و پسر من هم باید زن بگیرد!

ـ دیدی از همان ابتدا دستت را خواندم؟ مرد حسابی! مگر من دخترم را از آب گرفته‌ام که به پسر یک کاسب آن‌هم کاسب جزء بدهم؟

ـ ولی، من که هنوز از دختر شما خواستگاری نکرده‌ام.

ـ هیچ وقت هم این کار را نکن، چون من او را به پسرت نمی‌دهم!

ـ خیلی ممنون که حرف آخر را اول زدید و خیالم را راحت کردید.

در بقیه مدت سفر، هیچکدامان حرف دیگری نزدیم و در ایستگاه تهران هم، خداحافظی نکرده از یکدیگر جدا شدیم و شدت گرفتاری‌های شخصی و شغلی باعث شد بعد از دو سه روز آن شخص و استدلالش را از یاد ببرم و سرم به زندگی خودم گرم شود تا اینکه یک روز تلفن منزلم زنگ زد و چون کس دیگری برای جواب دادن به تلفن در خانه حضور نداشت، خودم گوشی را برداشتم و از آن سوی خط، مردی که صدایش نشان می‌داد میانه‌سال است، بعد از معرفی خودش، اظهار علاقه کرد مرا ببیند و من پرسیدم

ـ به چه جهت؟

ـ اگر اجازه بفرمایید وقتی خدمت رسیدم به طور مشروح عرض می‌کنم.

ـ با این حال، بد نیست مقدمه‌یی بفرمایید تا من در جریان هدفتان قرار بگیرم و...

ـ راستش، تنها فرزند بنده که علاقه زیادی به وی دارم و جانم به جان او بسته، دختری است که تا چند وقت دیگر از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شود.

ـ خدا حفظش کند.

ـ خدا بچه‌های شما را هم حفظ کند. غرض از مزاحمت این‌که گویا بین پسر شما و دختر بنده تعلق خاطری به وجود آمده و آقازاده، تکلیف بنده‌زاده را روشن نمی‌کند و به این جهت، بچه نازنینم مثل شمع دارد می‌سوزد و جلوی چشمانم آب می‌شود. شما خودتان پدر هستید و می‌توانید درک کنید من چه می‌گویم.

ـ مطمئنید که عوضی نگرفته‌اید؟

ـ نه خیر قربان! مگر شما آقای فلانی نیستید؟

ـ چرا، ولی تا جایی که من بچه خودم را می‌شناسم، اهل این حرف‌ها نیست.

ـ البته حق با شماست ولی حالا دیگر زمانه عوض شده و...

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی این‌که پسر شما صراحتاً به دختر من حرفی نزده ولی چند بار او را به چشم خریدار نگاه کرده و برای دختر من این شبهه به وجود آمده که پسر شما خواستگار اوست و...

ـ صحیح! با این وصف بفرمایید از بنده چه خدمتی برمی‌آید؟

ـ اگر زحمتی نیست با آقازاده حرف بزنید و متقاعدش کنید که به خواستگاری بنده‌زاده بیاید و او را از بلاتکلیفی بیرون بیاورد.

ـ در واقع این‌جور که از ظاهر قضیه برمی‌آید، شما منتظر خواستگاری آمدن پسر من نمانده‌اید و دارید پسر مرا برای دختر خودتان خواستگاری می‌کنید.

ـ من، مثل شما فکر نمی‌کنم ولی به فرض هم که این‌طور باشد، ایرادی ندارد. من که اول عرایضم گفتم زمانه عوض شده است.

نمی‌دانستم باید چه بگویم، به این جهت و برای آن‌که بتوانم جواب مناسبی برای او پیدا کنم، گفتم

ـ اجازه می‌فرمایید من با پسرم حرف بزنم و بعد با شما تماس بگیرم؟

ـ بله... بله... حتماً این کار را بکنید... شماره تلفن همراه مرا یادداشت بفرمایید، هر ساعتی از شبانه‌روز که لازم دیدید تماس بگیرید.

ـ اطاعت. فعلاً خدا نگهدار شما.

ـ عزت زیاد.

حدود یک ساعت بعد پسرم به خانه برگشت و موضوع را با او در میان گذاشتم. از آن‌جا که مثل خودم آدم نجیبی است، رنگ و رویش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و با لکنت زبان گفت

ـ شما در جواب چی گفتی؟

ـ چیز خاصی نگفتم قرار گذاشتم با تو حرف بزنم.

ـ خوب بزنید.

از جوابی که پسرم داد، احساس کردم آدم خیلی صاف و ساده‌یی هستم و حتماً نیم‌کاسه‌یی زیر کاسه است و به قول قدما، تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها! و از پسرم پرسیدم

ـ تو دختر آقای فلانی را می‌شناسی؟

ـ بله بابا! هم دوره هستیم. او هم در دانشکده ما درس می‌خواند و اتفاقاً دختر بسیار سلیم و با استعدادی است. شکل و شمایلش هم بد نیست و مهم‌تر از همه چون بسیار نجیب به نظر می‌رسد و...

ـ لابد تو هم با دیدنش دل و دینت را از دست داده و به او ابراز علاقه کرده‌ای و...

پسرم، نگذاشت جمله‌ام تمام شود.

ـ خدا گواه است که تا این لحظه یک کلمه با او حرف نزده‌ام. حتی بعد از چهار سال که همکلاس هستیم، با همدیگر سلام و علیک هم پیدا نکرده‌ایم.

ـ ورپریده! پس چکار کرده‌ای که آن دختر بیچاره خیالاتی شده و تصور می‌کند تو باید تکلیفش را روشن کنی؟

پسرم سرخ و سفید شد.

ـ جسارت است، ولی به نظر من، بی مناسبت نیست شما با مامان حرف بزنی و قراری بگذارید تا یک روز بالاتفاق به خانه‌شان برویم. گمان می‌کنم آن‌جا خیلی چیزها روشن شود.

ـ پس یکباره بگو که تو هم آن دختر را می‌خواهی و خیال مرا راحت کن.

ـ چه عرض کنم؟

ـ یعنی خودت هم هنوز نمی‌دانی؟

ـ چرا، خودم که می‌دانم. لازم بود شما بدانید که انگار متوجه شده‌اید.

ـ پسرجان! مثل آدم حرف بزن ببینم چه می‌گویی. اگر تو حرفی به آن دختر نزده‌ای یا وعده‌یی به او نداده‌ای، چرا از میان آن‌همه پسری که در دانشکده‌تان درس می‌خوانند، توجهش به تو جلب شده است.

ـ واقعیت را بخواهید، من به نصیحت شما عمل کردم.

ـ یعنی چه غلطی کردی؟

ـ مگر خود شما همیشه مرا نصیحت نمی‌کردی که باید زبانم بسته و چشمانم باز باشد؟

ـ چرا.

ـ من هم همین کار را کردم. تا حالا به آن دختر حرفی نزده‌ام ولی تا دلتان بخواهد چشم‌هایم را خوب باز کرده‌ام تا بفهمم چه جور دختری است و الان خدمت شما عرض می‌کنم که دختر بدی نیست و می‌تواند آرزوی مامان را که همیشه دلش می‌خواست عروسی خوشگل و با شخصیت داشته باشد، برآورده کند.

دیگر واضح‌تر از این نمی‌شد حرف زد و پسرم با زبان بی‌زبانی داشت التماس می‌کرد که برایش به خواستگاری برویم.

ـ بسیار خوب. اگر این‌طور است شماره تلفن پدرش را بگیر تا من با او حرف بزنم و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که تلفن زنگ زد و وقتی گوشی را برداشتم همان شخص پشت خط بود.

ـ سلام قربان! جسارت است. مزاحم شدم که بپرسم با آقازاده مذاکره فرمودید؟

ـ بله یک مختصر گپی زدیم. ولی اشکال این‌جاست که بنده‌زاده فعلاً دانشجوست و شغلی ندارد. به اضافه این‌که چون تا حالا درآمدی نداشته طبعاً پس‌اندازی هم ندارد و از شما چه پنهان، من هم کاسبی خرده‌پا هستم که بضاعت چندانی ندارم و نمی‌توانم کمک چندان زیادی به او بکنم.

ـ ای آقا... شما چقدر سخت می‌گیرید! قصد ما که دوشیدن پسر شما نیست.

ـ لطف دارید ولی با دست خالی که نمی‌توان زن گرفت.

ـ این چه فرمایشی است؟ خود من و شما وقتی ازدواج کردیم چی داشتیم؟ من خودم به یاد دارم که دستمزد عاقد را ناچار شدم از عمویم قرض بگیرم.

ـ اتفاقاً من هم وضعی بهتر از شما نداشتم و با پولی که از خاله‌ام قرض گرفتم خرید عروسی را سر و سامان دادم.

ـ خدا پدر و مادرت را بیامرزد. تازه به حرف من رسیدی. در ثانی، آقازاده در صورتی که بخواهد با بنده‌زاده ازدواج کند، از همین فردا شغل برایش مهیاست و می‌تواند در تشکیلات خودم مشغول کار شود. گذشته از این، نگران ودیعه و اجاره مسکن هم نباید باشد، چون یک خانه چند طبقه و بزرگ دارم که از چند سال پیش یک طبقه‌اش را به اسم دخترم سند زده‌ام و بعد از ازدواج می‌توانند همان جا زندگی کنند.

بقیه در صفحه ۶۱

میز شماره ۳

نوشته: مصطفی رستمی

فضا سنگین بود از دود سیگار، قلیان، بوی کهنه تنباکو و بوی آشنای ترشی کنار دیزی. ردیف میز و صندلیهای رنگ و رورفته چوبی با هر بار آمدن و رفتن یک مشتری زبان به شکوه می‌گشود از گذشت سالیان دراز و کار طاقت‌فرسا. روی میزها رومیزی قلمکار انداخته شده بود که به خاطر سالها کار مداوم، دیگر به رنگ خود میز درآمده بود و جزئی از رویه میز به شمار می‌رفت. جا به جای قهوه‌خانه مهتابی‌های حلقه‌ای و کشیده با نور ملایم و مبهم‌شان غم آن بزم را دوچندان می‌کرد.

آقامصطفی صاحب قهوه‌خانه، میانسال بود و بلندقامت، موهایی جوگندمی و بلند، که با ریش بلندش هماهنگی داشت. در آن همه هیاهو کمتر صدایش به گوش می‌رسید. هادی شاگردش از اشارات او می‌فهمید که چه باید بکند: «کدام میز حسابش را داده؟ کدام میز تمیز شود؟ مشتری تازه کجا نشسته؟ از آن جوان بوی دردسر می‌آید و فلان حاج آقا حساب میز را مهمان است و ...» خلاصه بیشتر حرفهای او را از اشاراتش می‌فهمید و سریع اجرا می‌کرد. هادی را مادرش نیمه‌های شبی سرد جلوی در قهوه‌خانه گذاشت تا دقیقه‌ای دیگر برگردد و با خود ببرد. دقیقه به ساعت کشید، دو ساعت، سه ساعت. هادی از زور سرما در خود جمع شده بود، دست و پایش بی‌حس شده بود و کم‌کم به خواب می‌رفت. خوابی سرد. ناگهان خود را در آغوشی گرم یافت. چشم که باز کرد آقامصطفی را دید. بلندقامت و درشت، گرم و مهربان، محکم و قوی. هادی را به درون قهوه‌خانه برد و همچون پسر خود بزرگ کرد. هادی برای او جان می‌داد. شبها بعد از بستن قهوه‌خانه میز و صندلیها را مرتب می‌کرد. استکانها و دیزیها را می‌شست. سماور بزرگ قهوه‌خانه را پر از آب می‌کرد، برای فردا و پس از تمام اینها کنار سفره می‌نشست. همراه آقامصطفی بی‌هیچ کلامی شام می‌خوردند و باز بی‌هیچ کلامی مهیای خواب می‌شدند. آقامصطفی هر شب موقع خواب می‌گفت: «پسرم، خواب من سنگینه، نماز صبح را از دست ندیم!» هادی گوش به زنگ اذان صبح می‌خوابید تا برای نماز او را بیدار کند و هنگامی که آقامصطفی با چشمانی پر از لبخند برای نماز برمی‌خاست گویا هادی بهترین پاداش را دریافت می‌کرد.

غروب سردی بود و در قهوه‌خانه بسته. باران می‌بارید. شیشه‌های قهوه‌خانه از داخل بخار بسته بود. هادی تازه قلیان میز ۱۷ را داده بود که با اشاره آقامصطفی متوجه میز سه شد که در کنج قهوه‌خانه قرار داشت. جلو رفت. مرد کلاهی پشمی و بزرگ بر سر داشت. پالتوی بلند و کهنه برایش بزرگ بود. ریش و سبیلش را از ته زده بود. جوانتر از آن بود که اینگونه لباس بپوشد. چندان خوش نداشت که در چشمهای هادی نگاه کند. اصلاً گویا از نگاه دیگران طفره می‌رفت. روی تکه کاغذی نوشت: «فقط چای یاحق» هادی نوشته را گرفت و با تعجب به سمت آقامصطفی رفت. تکه کاغذ را به او داد. آقامصطفی به نوشته نگریست. یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و سعی کرد به مهمان میز سه دقیق‌تر بنگرد. مرد پشت به دیگران و رو به دیوار نشسته بود. در هاله‌ای از دود سیگار گم بود. دور بود و مبهم. هادی برایش چای برد و قلیان.

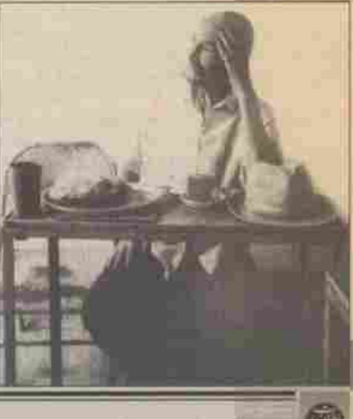

دستش را به نشان تشکر تکان داد. ریزنقش بود. هادی به دیگر مشتریان پرداخت. میز شماره سه تا آخرشب فقط چای خواست و فردای آن روز نیز از اول غروب پشت میز سه رو به دیوار نشست و باز روی تکه کاغذی نوشت: «فقط چای یاحق» و تا آخروقت چای خواست و فرداهای دیگر نیز! هادی دیگر به میهمان همیشگی میز سه عادت کرده بود. اما آقامصطفی دیگر از حضور همیشه و عجیب او کم‌کم به شک می‌افتاد و دوست داشت که آن میهمان ناخوانده جایش را در پاتوق دیگری طلب کند.

یکی از روزها، هادی میز سه را خالی دید. تا آخر شب مرد نیامد. نگرانش شد اما آقامصطفی خیالش راحت شد. هادی شب موقع شام گفت: «حاجی نگران میز سه شدم هر روز می‌آمد». آقامصطفی لقمه‌اش را فرو داد و گفت: لاحول ولاقوه الا بالله. توکل به خدا کن پسر!

برف سنگینی همه‌جا را پوشانده بود. هوا آنقدر سرد بود که سنگها هم یخ بسته بودند. قهوه‌خانه خلوت‌تر از همیشه بود. میزها تک و توک میهمان داشتند. هادی از حیاط آمد داخل. دستانش از سرما بی‌حس بود و صورتش سرخ. سرما تا بن استخوانش نفوذ کرده بود. ناگهان مرد را دید که پشت میز سه رو به دیوار نشسته بود و آقامصطفی خودش به سمت میز می‌رفت تا سفارش مشتری را سر میز بگذارد. حتماً از هادی عصبانی بود که دیر کرده. کمتر پیش می‌آمد که آقامصطفی خودش سر میزها برود. مقابل میز ایستاد و سینی چای را روی میز گذاشت و گفت: «حاجی امر دیگه؟» مرد سر بلند کرد و به چشمان آقامصطفی نگریست. سر تکان داد که نه! آقامصطفی با نگاه مرد لرزید. به سرعت به جای خود برگشت و تا آخر شب لب از لب باز نکرد. سر شام لب به غذا نزد و موقع خواب کلامی نگفت. هادی غمگین از غم آقامصطفی و ناراحت از تأخیر خود خوابش نمی‌برد. ساعتی که گذشت، آقامصطفی برخاست و از اتاق خارج شد. هادی می‌خواست دنبالش برود، اما نرفت. پس از دقایقی آقامصطفی برگشت. سجاده‌اش را پهن کرد و به نماز ایستاد. هادی دقایقی بعد خوابید و بیدار شد و هر بار که بیدار شد آقامصطفی را رو به قبله دید. اذان صبح که دادند هادی از جا برخاست. رفت تا وضو بگیرد. وقتی برگشت آقامصطفی در اتاق نبود.

غروب بود که مرد آمد و یکراست رفت پشت میز سه نشست. آقامصطفی تا دیدنش ابرو درهم کشید. هادی بلافاصله برایش چای برد. مرد روی تکه کاغذی نوشت: «و یک لقمه نان یاحق»

هادی نوشته را به آقامصطفی داد تا کسب تکلیف کند. آقامصطفی اشاره کرد که به میزهای دیگر برسد.

آخرشب بود. همه رفته بودند اما میز سه خالی نشده بود. هادی به طرفش رفت و گفت: «حاجی باید ببری داریم می‌بندیم». مرد توجهی نکرد. هادی به آقامصطفی نگاه کرد که اشاره کرد: «تو برو». هادی که کارهایش را کرده بود رفت تا بساط شام را مهیا کند. آقامصطفی به سمت میز سه رفت و گفت: «حاجی تعطیله». مرد به او نگریست و پوزخند زد. آتش به جان آقامصطفی افتاد. گفت: «تو کی هستی؟ چی میخوای؟ تو نگاهت چیز غریبیه که تنم را می‌لرزونه!»

مرد بالاخره لب از لب باز کرد: «زیر آسمون به این بزرگی یه بنده ناچیز خدا یه لقمه نون میخواد و یه پیاله چای یاحق!»

تن آقامصطفی لرزید. روی صندلی نشست و گفت: «تو؟» و مرد پاسخ داد:

- مرشد کوه به کوه نمی‌رسه ولی آدم به آدم می‌رسه! حالا دوباره زیر آسمون به این بزرگی یه بنده ناچیز خدا یه لقمه نون خواسته و یه پیاله چای. مرد راهی؟ بزن قدش و بگو یاحق. مصطفی مبهوت به مرد نگریست که دست برد و کلاه بزرگ و پشمی‌اش را برداشت. خرمن شبق‌گونه موها رها شد. حالا به جای آن مرد قدبلندی که هر روز هادی و آقامصطفی چای جلویش می‌گذاشتند یک زن چهل ساله اما هنوز زیبا نشسته بود! و بعد رو کرد به آقامصطفی و گفت: «مرشد اومدی و شدی همه چیز یه دختر کولی. گفتی یاحق و به حق جواب شنیدی! یک ماه آزگار ماندی و شدی مردش. پشتش. در سختی‌های دشت پناهش. مرشد چی شد که مرد بودی و حرف نامرد شنیدی؟ رفتی و آهوی دشت رو ول کردی به امون خدا؟

- آهو؟ من مرد سفر بودم
- و من در حضر می‌بینمت
- آهو من رفتم تا سرپناه بسازم
- واسه کی؟ من یا خودت؟
- آهو قوم تو من رو تاروندند
- اونا غریبه نمی‌خوان مرشد. تو غریب بودی ولی من که غریب‌پرست بودم؟

- من برگشتم و کوه به کوه دنبالت گشتم

- آهو به جا نداره! شکارچی باید حاذق باشه؟ آهو که به دام آورد، سخت هواشو داشته باشه. مرشد من امانتی داشتم که باید به صاحبش می‌سپردم. سپردم و رفتم. اومدم ببینم مرد حق با امانت من چه کرده. الحق که وفاکردی.

- آهو، چی می‌گی؟ کدوم امانت؟

- هادی پسرت، پسرم! امانت دستت. فقط بهش بگو که اون زیر آسمون دشت به دنیا اومده با تمام ستاره‌هاش.

مصطفی نالید: «آهو، تنهایم نگذار، یک عمر دنبالت بودم، یک عمر کم نیست آهو.

- مرشد، آدمیزاد آن زمان که دارد قدر نمی‌داند. آهو تکه‌ای از وجودش را به تو داد! دختر کولی نامردی نمی‌کند یا حق مرشد.

از جا برخاست. خرمن گیسوانش را داخل کلاه جای داد و همانطور که بیصدا آمده بود، بیصدا هم رفت. هادی جلوی آینه ایستاده بود و درحالی که اشک می‌ریخت، تازه چشمان آقامصطفی را در صورت خود می‌دید. هادی همه چیز را شنیده بود و می‌دانست اگر لحظه‌ای غفلت کند آقامصطفی تا آخر عمر این اشک را به چشم دارد و او نیز غم بی‌مادری را به دل! پس معطل نکرد و به دنبال آهو داد زد: «مادر!»

تن آهو لرزید و همان‌جا نشست!

■

لعنت بر آرتور

نوشته: علی مشتاق شجیعی از قائمشهر

ساکش را که زمین گذاشت بوی وحشتناکی مشامش را پر کرد! گرمای خفقان‌آور فضای تاریک و ساکت خانه را پر کرده بود و بویی مرموز، نامرئی و موذی در تمام خانه می‌دوید. به‌نظر آمده بود. خستگی سفر، یکماه تحمل گرماهای مرداد بندر و پرستاری از خواهر مریض‌اش، طاقتش را تمام کرده بود و حالا... همه چیز بنظرش مشکوک و کمی ترسناک می‌رسید. یاد یکی از کتابهای جنایی جدیدی که خوانده بود افتاد: «آرتور از بوی بدی که خانه‌اش را پر کرده بود وحشت‌زده و منزجر شد! بعد بطرف اتاق‌های دیگر رفت تا منبع بو را پیدا کند و...»

آب دهانش را قورت داد و با مانتو و روسری بسوی اتاق خواب راه افتاد. یک خط دیگر داستان توی سرش رژه رفت: «اما بو از آشپزخانه بود. آرتور با ترس و لرز به آشپزخانه رفت» بی‌اختیار راهش را بسمت آشپزخانه کج کرد. انگار همه چیز مثل داستان پیش می‌رفت. بوی مشمئزکننده و متعفن هر لحظه بیشتر می‌شد و گرما و ترس، عرق را از پیشانی‌اش جاری کرده بود. «آرتور با دستان لرزان در یخچال را باز کرد و ناگهان...» در یخچال را که باز کرد موجی از بوی تعفن در بینی‌اش پیچید و تا مغزش از نفرت تیر کشید. با دیدن خونابه‌ای که در کف یخچال جاری بود وحشت‌زده از آشپزخانه بیرون دوید و روی اولین مبلی که دم دستش بود رها شد. دوباره یاد کتاب افتاد: «آرتور حالا نمی‌دانست با جنازه تکه تکه شده داخل یخچال چه کند و...» قلبش به شدت می‌تپید که صدای زنگ گوشخراش تلفن خانه را پر کرد. یک زنگ، دو زنگ و سومی. اما انگار یارای بلند شدن نداشت. لحظه‌ای بعد پیامگیر تلفن بکار افتاد و صدایی در گوشش طنین انداخت: «مهناز سلام، ناصرم. مثل اینکه هنوز نرسیدی خونه. امیدوارم حال خواهرت بهتر شده باشه. می‌بخشی که نرسیدم بیام ترمینال استقبالت. یک ماموریت فوری پیش آمد. مجبور شدم صبح زود با بچه‌های گروه برم شهرستان. فردا شب آن‌جا هستم. راستی از بابت ریخت و پاش خونه معذرت! شوهر شلخته‌ات را که می‌شناسی. دیروز یخچال را برایت تمیز کردم. یا نه، نکردم؟ یادم نیست. حواس‌پرتی است دیگر ولی فکر کنم دوشاخه را کشیدم و تمیزش کردم؟! نمی‌دانم... خدا کنه یادم نرفته باشه. راستی...

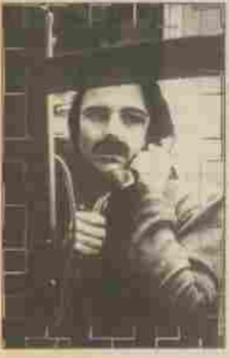

بقیه حرفهای او را نمی‌شنید. لبخند کمرنگی لبانش را کمی از هم گشود و با خودش فکر کرد: «آرتور لعنتی! باید به توصیه ناصر گوش کنم و از این بعد کمتر کتابهای جنایی بخونم. انگار دارم دیوونه می‌شوم.»

صدای بوق آزاد تلفن گوشش را پر کرد و او نفسی از سر آسودگی کشید. گرچه بدبو بود، اما آرامبخش بنظر می‌رسید!

■

• •

ما... شما

مهرناز عطایی از نظرآباد

ابتدا پیغامتان را برای آقای «شاهین بهرامی» ارائه دهم که نوشته بودید: «به آقای شاهین بهرامی بابت قصه «بخاطر گربه» تبریک می‌گویم که یک طنز واقعی بود و مرا بارها به قهقهه وادار کرد.»

بنده جای آقای بهرامی از شما تشکر می‌کنم تا وقتی خودشان پاسخ بدهند.

و اما قصه‌تان «دعوا» را خواندم. قصه بدی نیست. البته که نیاز به دستکاری زیاد دارد تا قابل چاپ شود. اما مشکل اساسی آن بلندی داستان است. با این حال اگر بتوانم آن را کوتاه کنم... قول نمی‌دهم. اما سعی می‌کنم چاپش کنم.

رضا گشتاسب از گچساران

«بعد از کاما» را دیدم. دوست عزیز! راستش را بخواهی وقتی در پایان قصه و جلوی نامت نوشته بودی «عضو انجمن شعر و ادب گچساران»، کمی در پاسخ به قصه‌ات مردد شدم! علی‌ایحال بارها در همین ستون نوشته و توضیح داده‌ام که من مانند بسیاری از قصه‌نویسان صاحب سبک این مملکت و حتی مانند داستان‌سرایان موفق جهان معتقدم که قصه با نثر و چیستان فرق دارد! اینکه نویسنده‌ای قصه‌اش را در لفاف سؤالات متعدد بپیچد و فقط به این بهانه که دارد «سبک نو» می‌نویسد قصه‌ای را ارائه دهد که خواننده مجبور شود سه بار و چهار بار آن را بخواند تا شاید متوجه منظور نویسنده شود، این‌گونه قصه‌ها حتی اگر «سبک نو» باشند من معتقدم داستان نیست!

حالا اگر شما با روش «جریان سیال ذهن» هم نوشته باشید باز هم من معتقدم «یک داستان در وهله اول و قبل از سبک و نوشتار خوب، باید «قصه» داشته باشد!» که متاسفانه «کاما»ی شما فاقد آن است!

مرتضی خاوری از زاهدان

ابتدا از حسن‌نیتتان نسبت به حقیر متشکرم. و اما نقد قصه‌ات:

اولاً داستانت ۲۰ صفحه بود و به دلیل بلندی قابل چاپ نبود. دوماً داستان را دو طرف کاغذ نوشته بودی و اصلاً اصول نگارش را رعایت نکرده بودی. سوماً بارها گفته‌ام هیچ دلیلی ندارد اگر نویسنده تازه‌کاری یک سوژه تخیلی یا جنایی را می‌نویسد حتماً فضا و آدمها را خارجی انتخاب کند. چهارم، نثر و نگارش‌ات روان و سیال است اما بعضی وقتها خیلی از فضای نثر داستانی به دور است و نثر گزارش می‌شود و بالاخره اینکه توصیه می‌کنم کمی به مطالعه آثار نویسندگان بزرگ وطنی بپردازی.

فرهاد دشتیکیان ۲۰ ساله از فسا

«چشم‌های اشک‌آلود» را خواندم. از این جهت که سوژه خوبی را در حداقل اندازه «۱۴۰ سطر» پرداخته بودی، کارت خوب بود. اما پایان قصه‌ات خیلی کلیشه‌ای بود. پایانش را جذاب‌تر بپرداز و آن را دوباره برایمان ارسال کن.

نسرین شافعی از شاهین‌دژ - آذربایجان غربی

«یک اشتباه، یک اتفاق» را خواندم. کاملاً پیدا بود که برای پیدا کردن سوژه و مضمون اصلاً به تخیل خودت اجازه فعالیت نداده‌ای و اولین موضوعی را که به ذهنت رسیده پرداخته‌ای! به همین دلیل هم سوژه‌ات خیلی تکراری است! ضمناً رعایت اصول نگارش قصه، اصل مهمی در قصه است که برای آگاهی از آن باید به کتابهای آموزش قصه‌نویسی مراجعه کنی

مقاله:

روابط عمومی‌ها در زمان بحران باید چه کنند؟

از محمدحسن امینی

مقوله مدیریت روابط عمومی یک مقوله بسیار فراتر از یک دانش کاربردی است و وقتی بحث مدیریت به میان کشیده می‌شود ناخودآگاه مفهوم رهبری یا هدایت در ذهن آدمی متبلور می‌شود که هریک از این دو مفهوم خود مطالعات گسترده‌ای را طلب می‌کند.

اما مدیریت روابط عمومی ارتباط مستقیم با حوزه کاربردی مدیریت و روابط عمومی خواهد داشت و مدیر روابط عمومی بدون بهره داشتن از فنون مدیریت یک «روابط عمومی‌چی» باقی خواهد ماند و شأن و اعتبار وی تا حد کارشناس تنزل خواهد کرد. درحالی که روابط عمومی به مقدار زیادی خنثی‌کننده تنشهای روحی و هیجانات سازمانی می‌باشد و در این سلسله مقاله‌ها ما سعی داریم برای شما چارچوب یک روابط عمومی موفق را روشن کنیم و برای نخستین شماره مقوله.

روابط عمومی در زمان بحران

بزرگترین زمان آزمایش مسوولان روابط عمومی هنگام بروز حادثه و بحران است. زمانی که یک رویداد تاسف‌بار و غیرمنتظره پدیده دردناکی را به‌وجود آورده و باعث حساسیت، اضطراب، عصبانیت و ترس افکار عمومی می‌شود.

زمانی که ممکن است اعتبار و حیثیت سازمان به زیرسوال برود در چنین شرایطی مردم و مقامات و بخصوص وسایل ارتباط جمعی بیشترین فشار را روی اعصاب مدیران و بویژه مسوولین روابط عمومی وارد می‌کنند.

در زمان بروز چنین حوادثی عکس‌العمل پاره‌ای از مؤسسات این است که درهای مؤسسه را روی مردم و خبرنگاران ببندند و بحران را انکار کنند و به سؤالات پاسخ ندهند.

اما نوع دیگر برخورد پاره‌ای از مؤسسات ارائه اخبار غلط منحرف‌کننده غیرکافی و باتأخیر است چنین روشی نیز با نشر خبر از داخل سازمان به خارج و همراه شدن با شایعات عموماً موجب مسائل و مشکلات فراوانش پس از اندک زمانی می‌شود.

درحالی که بهترین روش در هنگام بروز بحران در مؤسسه اتخاذ یک خط‌مشی ارتباطی برای روشن کردن افکار عمومی است. مدیریت روابط عمومی و سازمان باید سیاست خبری آگاه‌کننده در پیش گیرند و اخبار و اطلاعات همراه با تحقیقات و گزارش متخصصین بی‌طرف را در اختیار وسایل ارتباط جمعی و هر مقام، انجمن و سازمانی که تقاضا می‌نماید قرار دهد.

این در صورتی است که انتشار خبری که صادقانه و با دقت تهیه شود ممکن است در همان لحظه آثار ناخوشایند ایجاد کند ولی صدمات آن صدها بار از اخبار گمراه‌کننده دروغ و یا انکار فاجعه یا بحران کمتر است.

(ادامه دارد)

خاطرات روان‌پزشک

بهمان، برای من بهمان

بقیه از صفحه ۱۵

در وادی سرنوشت

فردای آن روز وقتی به بیمارستان رسیدم بریژیت و بچه‌ها را دیدم که روی نیمکت در سرسرایی که اتاق کارولین در آن واقع شده بود نشسته بودند. بچه‌ها بی‌خبر از همه جا با یکدیگر بازی می‌کردند و من می‌دانستم که بریژیت آنها را آورده تا احتمالاً کارولین با آنها خداحافظی کند. بریژیت ساعتی پیش با کارولین صحبت کرده بود و بچه‌ها هم مفصلاً با مادرشان اختلاط کرده بودند.

بریژیت گفت که بچه‌ها از دیدن مادرشان به هیجان آمده بودند. من همین که خود را آماده می‌کردم که به دیدن کارولین بروم، ناگهان صدای شاد دختر بزرگتر و پنج ساله کارولین را شنیدم که در سرسرای بیمارستان طنین‌انداز شده بود: «مادربزرگ! خاله کاترین!» با تعجب سرم را برگرداندم و خانم باتلر و کاترین را دیدم که هرکدام دسته گل کوچکی همراه داشتند. آنها نزدیکتر که شدند متوجه شدم که هر دوی آنها به جای چشم دو حلقه سرخ شده در چهره دارند، گویی چندین شبانه‌روز گریه کرده‌اند.

خانم باتلر که از دیدن همه ما در سرسرای بیمارستان تصور کرده بود که همه چیز به پایان رسیده است، سراسیمه پرسید: «دخترم کجاست؟» من و یک پرستار، او و کاترین را به طرف اتاق کارولین بردیم و همگی داخل شدیم. یک پرستار مشغول تراشیدن موی سر کارولین و آماده کردن او برای عمل جراحی بود. کارولین با دیدن مادر و خواهرش مانند کودکی که یک اسباب‌بازی تازه برایش خریده باشند، چشمانش برقی زد و گفت: «مادر، ببین چقدر خوشگل شده‌ام!» و بعد اشاره به سرش کرد که موهای قسمت اعظم آن تراشیده شده بود.

خانم باتلر و کاترین در دو طرف تخت کارولین نشسته و هرکدام یکدست او را در دست گرفتند. مادر کارولین بدون مقدمه درحالی که بغض گلویش را می‌فشرد، گفت: «دخترم، آنقدر به تو بد کرده‌ام که حتی خجالت می‌کشیدم به دیدنت بیایم و تصور می‌کردم که مرا نپذیری.» در انتها کارولین فشاری به دست مادرش داد و گفت: «این حرفها چیست مادر؟» آنگاه کاترین رشته سخن را در دست گرفت و گفت: «کارولین تو هرچه به من محبت کردی، من به تو با بی‌مهری جواب دادم؛ اما حالا می‌بینم که باارزش‌ترین موجود در زندگی من هستی. تو تنها انسان بی‌نقص در خانواده ما هستی و همه ما می‌دانیم که از همه بهتری. پدر این را چند بار گفته بود و شاید همین گفته مرا نسبت به تو کج‌خیال کرده بود. گذشته دیگر وجود ندارد و حالا تو خواهر کوچک من هستی و به‌وجودت افتخار می‌کنم.»

کارولین با اینکه قطرات اشکی چشمانش را فراگرفته بود، اما من احساس می‌کردم که برای اولین بار نشانه‌های میل به زندگی در او موج می‌زند. او خود را خوشبخت می‌دید. پس از آن همه بی‌مهری از مادر، خواهر و شوهر که مطرح‌ترین افراد یک شخص در زندگی هستند، برای اولین بار می‌شنید که او را بهترین خطاب می‌کردند. اما افسوس که کمی دیر شده بود. انسانها همیشه دیر به یاد ارزشهای یکدیگر می‌افتند و این نقطه ضعف بشر از آغاز تاکنون بوده است.

در این لحظه پرستاری وارد شد و گفت: «زمان بیهوشی فرارسیده و باید کارولین را از اتاق خارج کند.» کسی را یارای حرف زدن نبود. اما در آخرین لحظه که تخت کارولین را از اتاق خارج می‌کردند ناگهان مادر او دستش را دراز کرد و روی شانه دخترش گذاشت و گفت: «دخترم بهمان برای من بهمان!»

سفر طولانی

جراحی کارولین یک جراحی مرگ و زندگی محسوب می‌شد که همه چیز در اتاق جراحی مشخص می‌شد. همه ما با دلشوره و نه با امید چندانی در سرسرا قدم می‌زدیم. بچه‌های کارولین از همه جا بی‌خبر با دو فرزند کاترین که همراهش آمده بودند بازی می‌کردند. این خاله‌زاده‌های کوچک از پیچیدگی روابط بزرگترهایشان بی‌خبر بودند و فقط از دیدن یکدیگر خوشحالی می‌کردند. بریژیت در گوشه‌ای با کاترین صحبت می‌کرد. من هم قدم می‌زدم و حدود دوازده لیوان کاغذی قهوه را خالی کرده بودم! خانم باتلر هم به کلیسای کوچکی در نزدیکی محل برای دعا رفته بود و ساعتی بعد بازگشت. من می‌دانستم که هرچه عمل بیشتر به طول بینجامد به معنای پیچیدگی بیشتر و خطر بیشتر است و می‌دانستم که از نظر علم پزشکی هم کارولین بخت چندانی هم نداشت. فقط می‌خواستم که این قدرت روحی که در چند دقیقه آخر قبل از عمل کارولین به دست آورده بود می‌تواند به او کمک کند. برای همه ما صدای تیک‌تاک ساعت دیواری بزرگ در سرسرای بیمارستان بلندترین و گوش‌خراش‌ترین صداها بود.

ساعت از شش هم گذشت و جراحی به ساعت هفتم رسید. از این بیشتر نمی‌شد و من خود را برای بدترین خبر ممکن آماده می‌کردم که ناگهان صدای زنگ آسانسور آمد و در باز شد و پزشک جراح درحالی که هنوز فرصت نکرده بود ماسک جراحی جلو دهانش را بردارد، با پیشانی عرق کرده و چشمانی جدی و مغموم قدم به سرسرا گذاشت. خانم باتلر اولین نفری بود که به او رسید و سپس کاترین و بعد بریژیت و من در برابرش قرار گرفتیم. چهره خسته و مغموم و جدی او حاکی از خبر بدی بود. ما هیچکدام حتی توان پرسیدن را در خود نمی‌دیدیم و فقط آرزو می‌کردیم که او با اشاره سر به ما خبر را بدهد. پزشک جراح آنگاه دست خود را به طرف زیر گوش خود برد و یک قسمت از ماسک جراحی را از صورتش جدا کرد و سپس قسمت دیگر را نیز جدا کرد و ماسک را با عملی تند و عصبانی به درون سطل زباله انداخت. من دیگر مطمئن بودم که همه چیز به پایان رسیده است.

تمام این عملیات در چند ثانیه انجام شد اما به نظر ما به اندازه یک قرن می‌رسید. آنگاه پزشک خسته نفسی عمیق کشید و با چشمان نافذ خود رو به ما کرد و ناگهان لبخندی عمیق از بناگوش تا بناگوش او را پوشاند. من مطمئن بودم که این زیباترین لبخندی است که همه ما در عمرمان تجربه دیدنش را داشتیم.

■

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک مواد مخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از مواد مخدر و بصورت سرپائی و کاملا پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید. ضمنا یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یک ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می گردد

خیابان آزادی - خیابان جیحون - داخل جیحون - چهارراه طوس - سمت چپ - داخل طوس - پلاک ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب: ۰۹۱۱۲۸۶۹۲۳۶-۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶-۹۵۴۴۰۱-تلفن ۶۰۰۴۷۳۴

مؤسسه ترمیم موی کلهای تهران

صددرصد تضمینی با کیفیت موهای طبیعی

بدون عمل جراحی و عوارض جانبی

در عمل باید دید

Net work hair club

تلفن: ۸۷۶۷۰۶۴-۸۷۶۶۰۳۹
۰۹۱۳۲۰۶۶۹۵۷-۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸

آدرس: سید خندان - اول سهروردی شمالی - کوچه حمام حسینی - پلاک ۳۰

محمد عابدینی

دانش‌آموز کلاس اول مدرسه تربیت ۲ منطقه ۱۰ در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از زحمات بی دریغ سرکار خانم شعبانی معلم مربوطه و مدیرمدرسه جناب آقای بالغشاهی

محمد شهرستانکی

دانش‌آموز کلاس دوم ابتدائی مدرسه شهید مجید عباسی ۲ در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیا مدرسه.

مرکز ترک اعتیاد کرج

شناخت و درمان علل تمایل شخص به مصرف مواد مخدر و سپس ایجاد تنفر و حساسیت جسمی و روحی نسبت به مواد مخدر با استفاده از روش هیپنوتیزم، دارو و...

دارو جهت شهرستانها با پست ارسال میگردد

۰۲۶۱-۲۷۰۹۲۵۲-۰۹۱۱۲۵۹۴۷۲۶

اطلاعات هفتگی

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان پهلوی نبش نصرت

۶۰۳۳۸۱۶
۶۰۴۲۹۷۹

خانه موی ایران

✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
✓ [illegible]
✓ [illegible]
✓ [illegible]
✓ [illegible]

تلفن: [illegible]

عصر نوین اطلاعات با روزنامه

اطلاعات

آگهی اطلاعات هفتگی

تلفن: ۲۲۲۳۵۰۷
۲۲۲۲۳۸۳

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۶۶

۱. آقای نجفعلی احمدزاده - شهرکرد چهارمحال و بختیاری

۲. خانم فرشته موسوی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول اطلاعات عمومی

افقی

۱. اثری از نویسنده بزرگ «هرمان ملویل» امریکایی - یکی از سه خواهر شاعره و نویسنده انگلیسی که پدرشان کشیش بود ۲. یکی از شخصیت‌های اثر «فخرالدین اسعد گرگانی» - نوعی کیک یا شیرینی ۳. درخت زبان گنجشک - دیگر حالت توحش در آن دیده نمی‌شود - ظلم و ستم - نبرد و پیکار - خسیس پس ندهد ۴. پرنده آش سردکن - چنین دزدی به کاهدان می‌زند! آتش را هم بهتر از همین دانسته‌اند! ۵. آزاد شد - پایه و رتبه - رنگ طلایی - بازداشتن - سرخش سر سبز برباد دهد ۶. در دهکده سکونت دارد - چنین سخنی را نباید هر کجا بیان کرد ۷. نظیر و مانند - امتحان و آزمایش - همین کودکی را هیچ‌کس نمی‌پسندد - دیوار بلند - اطراف دهان ۸. دورویی و نیرنگ - نام دختر خانمی است و به اجسام ساخته شده از نقره هم اطلاق می‌شود - جوانمردی و بزرگی ۹. وسط و میان - اشاره بی‌ادبانه به کسی که در جمع نخواهیم از او نام ببریم - اشاره با کنایه - دوستی و محبت ۱۰. ظرفی برای آبکشی از چاه - وسیله دست نقاش تابلوساز و نقاش ساختمان - هم کشیدنی است و هم گرفتنی ۱۱. یادداشت - واحد و یکتا - سرزمین مصر را سیراب می‌کند - حرف شرط - نشان از دوست بی‌ریا است ۱۲. تزئین‌کننده - زیادی‌ها و کثرت ۱۳. زیوری که خانمها به مچ می‌بندند - زخم - تصدیق کودکانه - گرامی و بخشنده ۱۴. صفت قفل - گروه و دسته نظامی - متن - بعضی‌ها از کاه هم می‌سازند! ۱۵. کوچک - کاوش بی‌انتها - دستمزد و پاداش - تیز و قاطع - جگر سفید یا ریه ۱۶. فرش بافته شده این محل شهرت دارد - گلی است کوچک و سفید و خوشبو ۱۷. اسمی که سرخپوستان برای سفیدپوستان انتخاب کرده بودند! - اثری از نویسنده معروف فرانسوی «ویکتور هوگو»

عمودی

۱. این هم اثری از نویسنده بزرگ روس «نیکلای گوگول» است - مراقب این شخص باشید که رحم و شفقت را نمی‌شناسد ۲. زنگ بزرگ کلیسا - سرود و آواز ۳. مذکر - بالای هر چیز - جوانمرد - گندم خرد و له شده - سیب زمینی را فاقد آن می‌دانند ۴. ایستگاه قطار - ابزاری آهنی برای فروش پارچه و طناب - در اصطلاح زمین‌شناسی طبقه زمین را گویند - جایزه ورزشی ۵. روغن‌کار و روغن‌فروش باشد - اثری معروف از نویسنده مشهور آمریکایی «جک لندن» - از درجات نظامی در گذشته معادل سرگرد فعلی ۶. درمیان - از شکلی به شکل دیگر درآمدن ۷. پول رایج در کشور آفتاب تابان ژاپن - همسر زن - اضافه‌بار - تزویر و دورویی - وحشی و درنده ۸. از آن برای کفش و کیف سود برند - ظرفی برای آبخوری - از ورزشهای مفرح تابستانی و زمستانی ۹. نور اندک - ایتالیای باستانی - آدم ناقلا به ته کفش دارد - سوره‌ای در قرآن مجید ۱۰. اساس و پایه - شهری در آمریکا - به قول آدم عاقل کج آن هرگز به منزل نرسد ۱۱. نوک کوتاه - فلز پرمصرف - چنین ماهی هرگز فراموش نشود - راهنمای دشت و کوه و صحرا - شهر رازی کاشف الکل ۱۲. اثری از نویسنده و طنزپرداز آمریکایی «مارک تواین» - شغل او خرد کردن و له کردن گندم است ۱۳. کندار - دو جنس بودن - فرزند سهراب و نوه رستم دستان ۱۴. بلدرچین - شیشه و آبگینه - یکی از اقیانوسهای کره خاکی - لقبی برای مردان ۱۵. قلمی برای خوشنویسی - خدای من - از کنده برخیزد و پس - گوسفند جنگی - حرف دهان کجی! ۱۶. نشاندن و کاشتن - شاخ نورسته پای درخت ۱۷. شاعر و داستانسرای آلمانی که از آثار او می‌توان به «دمیان» اشاره کرد - طرد و دور گردیده

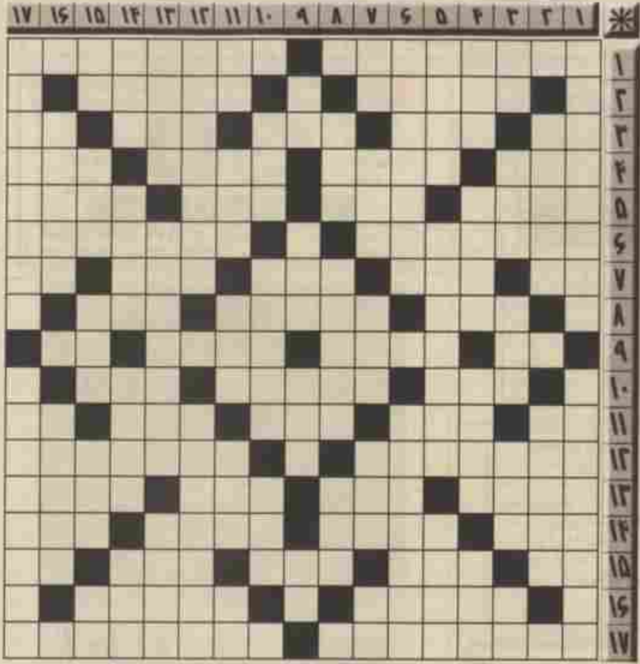

طراح: علی سرلک - الیگودرز

حل جدول شماره ۳۰۶۶

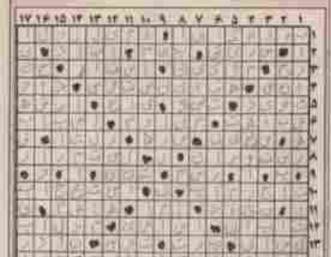

باهوش خود کلنجار بروید

از هوشنگ بختیاری

نقاشی گمشده ◄

درمیان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارد. برای اینکه موفق به پیدا کردن این نقاشی شوید، مداد یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی را که با نقطه سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ‌آمیزی این نقاشی گمشده در جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

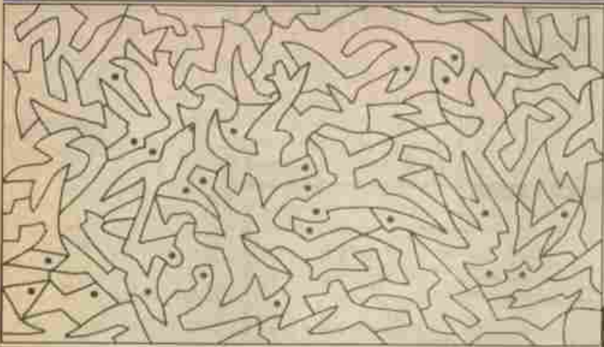

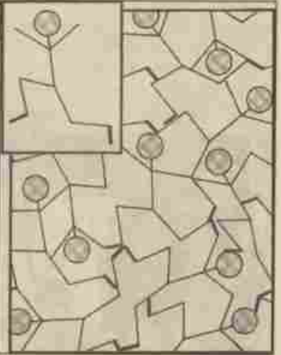

آدمک کاریکاتوری ▲

در این تصویر سمت چپ در کادر تصویر مردی کاریکاتوری را ملاحظه می‌کنید. آیا می‌توانید به ما جواب بدهید از این ده مرد کاریکاتوری در تصویر کدام یک با مرد در کادر کاملاً شبیه است. چنانچه کمی دقت به خرج دهید حتماً موفق به پاسخ خواهید شد.

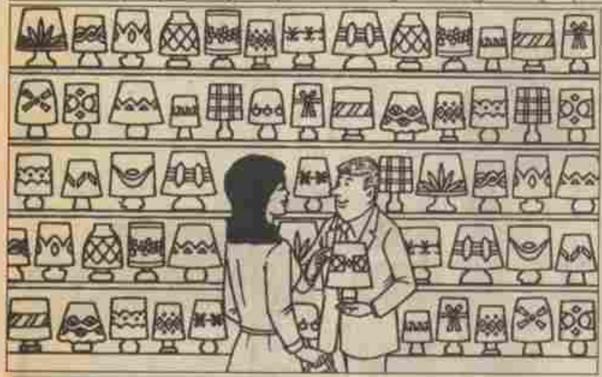

خرید آباژور رومیزی ▲

خانم برای خرید آباژور رومیزی به فروشگاهی رفت و یک آباژور انتخاب کرد که در دست فروشنده ملاحظه می‌کنید. آیا می‌توانید بگویید از این آباژور که در دست فروشنده است چند عدد دیگر آباژور در فروشگاه موجود است؟

پاسخها در صفحه ۴۱

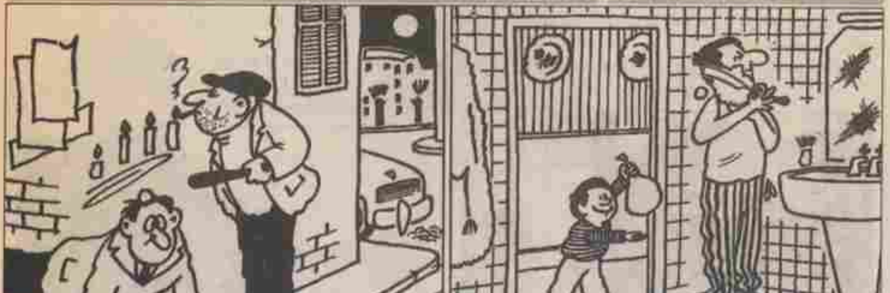

نقاشی شبیه بی‌شباهت سارقی در خیابان ▲

در این دو تصویر که مرد فرانسوی مشغول اصلاح و دیگری سارقی در خیابان را می‌بینید که هیچ شباهتی با هم ندارند. ولی چنانچه بادقت به این دو تصویر نگاه کنید متوجه هفت شباهت بین دو تصویر خواهید شد. حالا مداد برداشته و این شباهتها را پیدا کرده و نشانه‌گذاری کنید.

● محمد پورثانی

بلیت اتوبوس باطل نشو!

CENTRAL BANK OF THE ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN
100
ONE HUNDRED RIALS

متولیان شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه آنقدر برای جلوگیری از سوخت شدن پول بی‌زبان مردم همیشه در صف به بهانه ابطال اقدام نکردند تا بالاخره رانندگان دلسوز مؤسسه نارضایتی‌تراش مزبور، راه‌حل این معضل را جلوی مسافران گذاشتند. به عقیده سرکار خانم «نسرین صادق» بازنشسته آموزش و پرورش که به جای ارسال عکس (شرط اصلی همکاری با صفحه «دستپخت عدسی») یک عدد بلیت باطل نشوی چهارفصل برایمان فرستاده نوشته از رانندگان ده تومانی‌بگیر مهربان‌تر، رانندگانی هستند که بی‌رودربایستی بقیه اسکناس صد تومانی و پنجاه تومانی مسافران را می‌گیرند و بلیت پاره نشده تقدیم می‌کنند!

نتیجه اخلاقی: با چنین وضعی اگر شرکت واحد ضرر نکند باعث تعجب خواهد بود!

کلافه در ترافیک

نشد بنده از همکار عکاسمان ایراد فنی بگیرم و ایشان فی‌الفور با پاسخ مستدل مجابم نکند. حقیر عدسی‌نویس با دیدن تصویر اسب قهوه‌ای سیر متمایل به سیاه در قسمت «بار» وانت سفید رنگ گفتم: مگر نمی‌دانی کلیشه‌های صفحه ما رنگی ساخته می‌شود؟ و «مجید شادمان‌نژاد» هم به جای جواب انگشت گذاشت روی طناب قرمزی که با آن اسب به حفظ ایمنی وانت بسته شده تا زبان بسته از دیدن راهبندان عذاب‌آور خیابانهای تهران «رم» نکند!

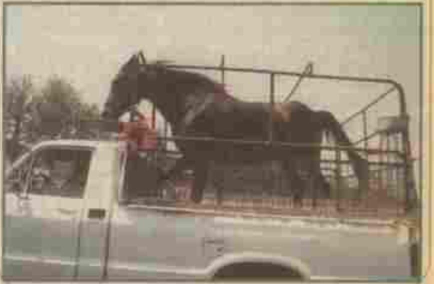

حریف تیم ملی برزیل در بابل!

آقای «محمدهادی رهنمازاده» فوتبالیست بلتوق بابلی نفر اول نشسته از راست ضمن اشاره به ناتوانی فدراسیون فوتبال برای دعوت تیم ملی برزیل قهرمان جهان در نامه همراه عکس پیوست مرقوم فرموده چون آقای «محمد دادگان» قبل از انتخابات بودجه لازم را در اختیار نداشت ما حاضریم برای انجام مسابقه دوستانه ادبی کوچک! به کشور برزیل برویم و صنار هم دستمزد ببخشید پاداش نگیریم!

شناور دومنظوره!

بله آب گل‌آلود حوضچه وسط خیابان اصلی «نوغاب» از توابع شهرستان گناباد همان باران و یا به روایتی موهبت الهی است که در اوج خشکسالی تابستان گذشته دعا می‌کردیم ببارد.

جناب «حسین فیاضی نوغابی» توضیح داده اگر با وسیله نقلیه دومنظوره خود که هم در خشکی می‌تواند حرکت کند و هم در آب، برای گرفتن عکس وسط «برکه» می‌رفتم علاوه بر سرویس موتورسیکلت هزینه خشکشویی هم به گردنم می‌افتاد!

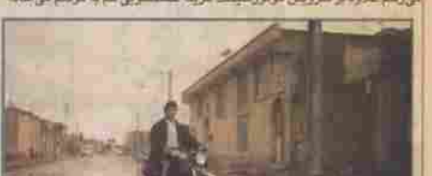

محکم کاری!

اگر طلافروشها برای محافظت ویترین از گزند چپاولگران موتورسوار نرده آهنی مقابل شیشه مغازه نصب کردند، چرا این محکم‌کاری به فکر ساندویچ‌فروشها نرسید؟ نرده‌ای که از فواصل آن بتوان ساندویچ را به دست مشتری داد و پول آن را گرفت. کالباس و سوسیس کیلویی خداتومان به همان اندازه برای فقرای گرسنه بی‌پول ارزش حیاتی دارد که جواهر برای دزدان مسلح!

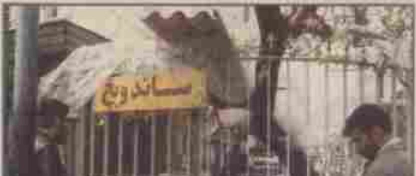

خبرها و رویدادهای هفت هنر

جنگ هنر

زیر نظر: جعفر گودرزی

مزرعه پدری و ادامه فیلمبرداری

فیلمبرداری فیلم مزرعه پدری به کارگردانی رسول ملاقلی‌پور و به تهیه‌کنندگی حبیب‌الله کاسه‌ساز ادامه دارد.

مزرعه پدری چهاردهمین فیلم رسول ملاقلی‌پور است. این فیلم به شیوه اسکوپ فیلمبرداری می‌شود و داستان مقطعی از زندگی «محمود شوکتیان» را روایت می‌کند. محمود نویسنده است و رمانی با عنوان «مزرعه پدری» منتشر کرده است. او از سوی تشکلی دانشجویی در دزفول برای حضور در جلسه نقد و بررسی کتابش دعوت می‌شود. در این سفر، همسر و دو فرزند محمود نیز او را همراهی می‌کنند. او به همراه خانواده‌اش راهی دزفول می‌شود و...

فیلمبرداری این فیلم، براساس فیلمنامه‌ای از رسول ملاقلی‌پور از ۲۰ آبان ماه در مناطق اطراف حرم امام خمینی(ره) آغاز شده است و در حال حاضر تدوین آن به صورت همزمان توسط بهرام دهقانی انجام می‌شود و سیدمحمود موسوی‌نژاد نیز صداگذاری فیلم را به صورت همزمان انجام می‌دهد. دست‌اندرکاران فیلم تلاش می‌کنند این فیلم را برای حضور در بیست و یکمین جشنواره فیلم فجر آماده کنند.

مهدی احمدی، آتنه فقیه نصیری، قاسم زارع، حسن عباسی، قربان نجفی و جمشید هاشم‌پور بازیگران اصلی این فیلم هستند.

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

تهیه‌کننده: حبیب‌الله کاسه‌ساز، نویسنده فیلمنامه و کارگردان: رسول ملاقلی‌پور، مدیر فیلمبرداری: رسول احدی، مجری طرح: مؤسسه فرهنگی ـ هنری صبا، مدیر تولید: محمدعلی نقی‌کنی، عکاس: امیر عابدی و روابط عمومی: رضا استادی.

فیلم‌ها به روایت گیشه

کلاه قرمزی و سروناز	۲۵ روز	۲۱۵ میلیون تومان
رز زرد	۳۵ روز	۱۸۲ میلیون تومان
عروس خوش‌قدم	۳۰ روز	۱۰۴ میلیون تومان
مسافران	۱۵ روز	۳۸ میلیون تومان
ناصر	۴۰ روز	۲۴ میلیون تومان

هفتاد فیلم در جشنواره بیست و یکم فیلم فجر

تا به حال هفتاد فیلم برای حضور در جشنواره فیلم فجر به دفتر جشنواره ارسال شده که از میان آنها بیست فیلم برای راهیابی به بخش مسابقه سینمای ایران انتخاب می‌شوند.

جشنواره تئاتر فجر آغاز به کار کرد

بیست و یکمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر از تاریخ ۱ تا ۱۱ بهمن ماه سال جاری با شعار تئاتر صحنه تفکر و تعادل برگزار می‌شود.

نمایش‌های بخش‌های مختلف جشنواره در تالار وحدت، سالن اصلی تئاترشهر، تالار چهارسو، تالار سایه، تالار قشقایی، تالار کوچک، تالار هنر، تالار سنگلج و تالار مولوی به روی صحنه می‌رود.

همچنین ده مجلس تعزیه حسینی در تکیه طرشت برگزار می‌شود.

«نامه‌های باد» آماده شد

اولین ساخته بلند علیرضا امینی با عنوان نامه‌های باد در بیست و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر به نمایش درمی‌آید.

نامه‌های باد داستان سربازانی است که در پادگانی نظامی دوران خدمت وظیفه خود را می‌گذرانند. تنهایی و عدم ارتباط با محیط خارج از پادگان باعث می‌شود سربازان با ضبط کردن صدای مردم و گوش دادن به این صداهای ضبط شده لحظات تنهایی خود را سپری کنند و...

دست‌اندرکاران این فیلم عبارتند از: تهیه‌کننده: مؤسسه فرهنگی ـ هنری عصر انتظار، نویسنده فیلمنامه: علیرضا امینی (با همکاری کیوان سخمی)، مدیر فیلمبرداری: بایرام فضلی، مدیر تولید: بهروز کمالی، تدوین: علیرضا امینی و مهناز نورالهی، عکاس: محمد متقی، مدیر روابط عمومی: رضا استادی.

بازیگران: محمدتقی هاشمی، فرامرز هاشم‌زاده و کلیه سربازان وظیفه پادگان لشکرک لواسان.

فیلمبرداری فیلم «عاشق‌کشون» پایان یافت

عاشق‌کشون هفتمین فیلم خسرو معصومی در مقام کارگردان است و داستان آن درباره «قاچاق چوب» و تأثیر این پدیده در زندگی بخشی از مردم مناطق شمالی کشور است. خسرو معصومی فیلمنامه عاشق‌کشون را با مطالعه پرونده‌های واقعی موجود در این زمینه و براساس تحقیقی سه ساله نوشته است. داستان فیلم درباره خانواده‌ای است که پس از دستگیری پدر خانواده به جرم قطع درختان جنگل، برای تأمین هزینه زندگی دچار مشکل می‌شوند. در این میان پسر خردسال خانواده، طی ماجراهایی مجبور به همکاری با قاچاقچیان چوب می‌شود و...

حسین محجوب، گوهر خیراندیش، حسین عابدینی، مهران رجبی، ایرج نوذری، محسن قاضی مرادی، حوریه میرمحمدی و آرمان نیک‌نژاد در این فیلم ایفای نقش کرده‌اند.

در تهیه و تولید عاشق‌کشون عوامل زیر حضور داشته‌اند: تهیه‌کننده: محمود فلاح، نویسنده و کارگردان: خسرو معصومی، مدیر فیلمبرداری: نادر معصومی، عکاس: ساتیار امامی، روابط عمومی: رضا استادی.

هدا ناصح با رستم شاهنامه در «هشتمین خوان»

اروند دشت‌آرای در اولین تجربه کارگردانی خود به سراغ رستم و اسفندیار شاهنامه رفته است و یک دختر برای اولین بار نقش رستم را در فضایی کاملاً امروزی و با استفاده از عناصر بیانی متفاوت و با زبانی نوین و تئاتری شده اجرا می‌نماید.

ماجرا برداشتی است از شاهنامه فردوسی و داستان کشته شدن رستم در چاه به دست نابرادری‌اش شغاد که «هشتمین خوان» نام گرفته است.

«هشتمین خوان» نوشته محمد رضایی‌راد است و در اولین روز بیست و یکمین جشنواره تئاتر فجر در سالن سایه تئاترشهر به اجرا درمی‌آید. بازیگران این نمایش عبارتند از: هدا ناصح، میلاد رحیمی و مهدی بقائیان.

گفتگوی صمیمانه با جمشید جهانزاده بازیگر ارزنده سینما، تئاتر و تلویزیون

هر وقت به گذشته فکر می‌کنم حسرت می‌خورم

گفتگو از عرفان

○ اشاره

جمشید جهانزاده علی‌رغم حضور در نقش‌های منفی بسیار مهربان، دوست‌داشتنی و رک و روراست و باصداقت است.

او بازی در نقش‌های کمدی را بارها در عرصه تئاتر تجربه کرده است اما در عرصه سینما اغلب نقش‌های منفی را ایفا کرده است.

او بسیار خانواده‌دوست، شوخ‌طبع و باصداقت است و در طی دو ساعتی که در دفتر مجله حضور داشت بر این نکته صحه گذاشت که چقدر بامطالعه و بی تکلف است.

ماحصل گفتگوی ما با وی در دفتر مجله از نظرتان می‌گذرد.

✓ کی هستید؟

○ جمشید جهانزاده و دوست دارم همیشه خودم باشم

✓ چند سال دارید؟

○ متولد ۱۲ فروردین ۱۳۳۰.

✓ تحصیلات؟

○ فارغ‌التحصیل هنرهای دراماتیک می‌باشم

✓ چه سالی؟

○ ۱۳۵۷.

✓ یعنی در بحبوحه پیروزی انقلاب، چگونه مگر در آن سال هم امتحان می‌گرفتند؟

○ در آن شرایط و شلوغ پلوغی پایان‌نامه‌مان را ارائه دادیم و مدرکمان را گرفتیم. من کارگردانی می‌کردم و سهراب سلیمی، مریم شیرازی و... هم بازیگران آن بودند.

✓ در کجا این نمایش را برای پایان‌نامه تمرین می‌کردید؟

○ منزل سهراب سلیمی

✓ چگونه برای پایان‌نامه آن را ارائه دادید؟

○ آن زمان دانشگاه تعطیل شده بود اما ۱۰-۱۲ روز دانشگاه باز شد و ما هم در همان روزها پایان‌نامه‌مان را ارائه دادیم و نمره‌مان را گرفتیم

✓ ادامه تحصیل ندادید؟

○ درحال حاضر دانشجوی کارشناسی ارشد پژوهش هنر می‌باشم.

✓ هنوز به کهساران می‌روید؟

○ خانواده‌ام هنوز در کهساران زندگی می‌کنند و سالی یکبار آن هم در تعطیلات نوروز به آنجا می‌روم و حتی اگر بهترین کارگردانها در فروردین و تعطیلات نوروز به من پیشنهاد کار بدهند، قبول نمی‌کنم چرا که حتماً باید به کهساران بروم و خانواده‌ام را ببینم.

✓ چند برادر و خواهرید؟

○ هفت برادر و چهار خواهر و هر کدام در یکی از شهرها زندگی می‌کنند و تنها در تعطیلات نوروز در خانه پدری یکدیگر را می‌بینیم.

✓ اولین نقشی که بازی کردید چه بود؟

○ اولین کارم در دانشگاه تئاتر بود. اگر اشتباه نکنم سال ۵۲ بود.

✓ آن زمان اساتید دانشگاه چه کسانی بودند؟

○ من بیشترین بهره را از رکن‌الدین خسروی بردم و فکر می‌کنم نقش و حق بزرگی بر گردن تئاتری‌های زمان ما دارد و به معنای واقعی آموزگار بود.

✓ اکثر و یا شاید همه بازیگران باسابقه تئاتر، جذب سیما یا تلویزیون شده‌اند. اما شما هنوز گه‌گاهی کار تئاتر می‌کنید و هنوز دلتان نیامده از این دنیا جدا شوید. دلیلش چیست؟

○ من با تمام عشق و علاقه‌ام به تئاتر دو سال است که تئاتر کار نکرده‌ام و درحقیقت به زور مرا دارند از دنیای تئاتر دور می‌کنند. دو سال است که متنهای مرا برای کار تایید نمی‌کنند. من در کارهایم به دنبال تکمیل کمدی ایرانی بوده‌ام. من همیشه تلاشم این بوده و هست که در عرصه تئاتر فعال باشم اما باید شرایط و اجازه کار هم برایم مهیا باشد.

✓ چرا بازیگران و پیشکسوتان قدیمی و حرفه‌ای ما کمتر در عرصه سینما حضور دارند؟

○ متاسفانه سینمای ما روند و برنامه خاصی را برای خود ندارد. گاه در یک سال سینمای ما می‌شود اکشن و فیلم‌های حادثه‌ای، سال دیگر می‌شود جنگی، سال بعد می‌شود ملودرام و... و حالا هم که فیلم‌ها در محدوده پرداختن به روابط دختر و پسر محصور شده‌اند و برای همین هم در این گردونه فیلم‌ها جایی برای اهالی حرفه‌ای سینما نیست چرا که دیگر ما آن جوان بیست ساله نیستیم و وقتی تمام سینما می‌شود این‌گونه موضوعات خودبه‌خود ما کنار گذاشته می‌شویم

✓ این جریان به نفع سینماست؟

○ مسلماً به نفع سینما نیست. همان مثلی هم که سینمای ما شده بود حضور فیلم‌های اکشن هم به نفع سینما نبود. ما در تولید یکساله سینمایمان به چند ژانر و گونه می‌پردازیم. آیا هر کس با سلیقه خاص خود می‌تواند به تماشای گونه و ژانر مورد علاقه خود بنشیند؟ آیا سینما در این راستا، جوابگوی نیاز تماشاگران بوده است؟

سالها جوانان و پرداختن به موضوعاتی که مربوط و درباره آنهاست، در سینما به فراموشی سپرده شده بود اما یکدفعه با افراط و تفریط موضوعات اکثر فیلم‌ها شده پرداختن به جوانان و دیگر گونه‌ها به سراب پیوستند.

✓ در هنر به چه چیزی رسیده‌اید؟

○ به اینکه هنر پایانی ندارد و هر چقدر به ارزشها و خصایص پاک آن نزدیک شوی می‌فهمی که چقدر کم می‌دانی.

✓ شما از جمله بازیگرانی هستید که از راه تحصیلات آکادمیک وارد حرفه بازیگری شده‌اید. فرق بازیگرانی که با تحصیلات وارد این حرفه می‌شوند و بازیگرانی که فقط با تکیه بر تجربه وارد می‌شوند و موفق هستند چیست؟

○ در عرصه بازیگری تئاتر بازیگرانی که تحصیلات آکادمیک ندارند کمتر می‌توانند به مراحل بالا بروند اما سینما و تلویزیون قضیه‌اش فرق می‌کند. بازیگر در این دو عرصه بدون تکنیک‌ها و آموزه‌های بازیگری ممکن است چیزهای دیگری هم به شما کمک کند. اما در مجموع آنهایی که تحصیل کرده‌اند ماندگارترند.

✓ با جوانان چه صحبتی درباره زندگی دارید؟

○ اینکه به طول و عرض زندگی فکر نکنند. زندگی کنند. قدر لحظه‌ها را بدانند و دوراندیش باشند. واقع‌نگر و آرمان‌گرا.

✓ حال، گذشته، آینده، کدامیک برای شما مهمترند؟

○ هر وقت به گذشته فکر می‌کنم حسرت می‌خورم که چرا از لحظات آن چنان که باید و شاید استفاده نکرده‌ام. گاهی اوقات به پسرم می‌گویم وقتی کتابها را می‌بینم می‌خواهم همه را ببلعم به این دلیل که در شرایطی که می‌توانستم بیشتر مطالعه کنم، نکردم.

ما باید تعادلی منطقی میان حال، گذشته و آینده برقرار کنیم تا به نتیجه‌ای مطلوب برسیم.

✓ با همسرتان - خانم فرزانه نشاطخواه - که از بازیگران خوب هستند چگونه آشنا شدید؟

○ در همان دانشکده هنرهای زیبا. ایشان ادبیات نمایشی می‌خواندند. آنجا هم با هم آشنا شدیم

✓ چه سالی ازدواج کردید؟

○ سال ۵۹ و دو روز قبل از حمله عراق به ایران.

✓ چند فرزند دارید؟

○ یک پسر دارم که ترم سوم رشته نمایش است.

✓ چه خصوصیتی در جوانی باید در فرد تقویت شود تا همیشه همراهش باشد؟

○ انسانی فکر کردن و حق کسی را پایمال نکردن

✓ فهرستی از کارهایتان را برایمان بگویید

○ تئاتر: «آژانس دوستی»، «شب سیب‌زمینی»، «نادرشاه آکتور سینما»، «اتللو»، «شبهای خشم»، «شیطان در زیرزمین» و...

سینما: «جنگ نفتکشها»، «توفان»، «کشتی آنجلیکا»، «یورش» و...

تلویزیون: «بازی پنهان»، «نفس سنگ»، «چشم به راه»، «میعاد در سپیده‌دم» و...

✓ در این سن و سال چه سوالی از خود می‌پرسید؟

○ سؤالهایی نظیر چیستی، چه کردی و کجایی از مقتضیات سن و سال ماست

✓ اگر حرف خاصی دارید بفرمایید

○ امیدوارم همه به آرزوهای خوب و پاکشان برسند.

■

گزارشی از برگزاری نوزدهمین نمایشگاه انفرادی منوچهر نیازی

نگارخانه سعدآباد، واقع در زعفرانیه تهران، در یک بعدازظهر زمستانی پذیرای جمعی از هنردوستان و هنرمندان بود. دوازدهم دی ماه است و اولین ساعت افتتاحیه نمایشگاه «منوچهر نیازی». از پشت پنجره مربعی شکل بزرگی که حریم نگارخانه و پیاده‌رو را جدا می‌کند، جمعیت قابل ملاحظه‌ای را می‌بینم که ایستاده‌اند و همگی به یک سمت با دقت نگاه می‌کنند. از در شیشه‌ای و بعد راهرویی می‌گذرم. روبرویم دو تا از آخرین آثار کلاژ که به‌وسیله انواع سکه‌ها اجرا شده و نیز تابلویی که با کلیدهای قدیمی نام «ایران» را به روی بوم نقش زده دیده می‌شوند. سمت راست جلوتر که می‌روم علت ازدحام را متوجه می‌شوم. دوربینی روی سه‌پایه سوار است و از نیازی در حالی که بر روی صندلی روبروی بوم نشسته و مشغول نقاشی است تصویر می‌گیرد. او وعده داده بود که در طول نمایشگاه در حضور مردم نقاشی خواهد کرد، و آشتی خود را با مردم اعلام می‌کند.

نیازی در کمتر از نیم‌ساعت در حضور بازدیدکنندگان اثری را خلق کرد. یکی از این اثرها زاویه‌ای از جنگل بود؛ درختان تنومند، پیر و سر به فلک کشیده که شاخه‌های بلند و خشکیده‌شان از کنار هم عبور می‌کردند، بود. این اثر با حرکات خاص یک کاردک بزرگ، فرم و مربع شکل با حرکات روان و مواج و البته محکم دست وی و نیز با تکنیک رنگ و روغن و برمایه رنگی بنفش و قرمز و سفید ارائه شد.

بعد از اتمام کار نیازی راه برای بازدید از آثار وی باز شد.

آثار منسوبه وی یا رنگ طبیعت رنگ شده بودند (اسب) و هم برگرفته از الهام خاص آن لحظه. خانه‌های قدیمی هم سوار شده با [illegible] خاص و ملموس به زیبایی هرچه تمام‌تر به منصه ظهور رسیده بود. این آثار و بسیاری از آثار دیگر نیازی از سبک رئالیسم نشأت گرفته، اما نه واقع‌گرایانه محض، بلکه نیازی شیوه جدید و خاص خودش را با واقع‌گرایی آمیخته و آن را از حالت کپی از طبیعت خارج کرده.

سالن نگارخانه به نسبت بزرگ است و در قسمت دیگر آن آثار وی از درهای قدیمی و سنتی، مناظر طبیعت زیبا، گونه‌ای که به صورت محو نقاشی شده‌اند و الهام گرفته از آثار موسیقی‌دانان جهان است، در قطع بزرگ ارائه شده و در بخش دیگر اثر وزن و کلیه آثار به‌جامانده از سکه‌های قدیمی و این معروض شرق، و زنهایی که به سبک کلاژ با زنجیر طلایی و نقاشی در یک فضای میانی زنجیرها که ترکیب بدنی زیبایی را ارائه کرده‌اند در معرض دید است.

اکثر آثار نیازی در قطع بزرگ و یکی از آخرین آثار وی قلب بزرگی است که با سکه فرم گرفته و بیانگر قلب انسانهای امروزی است که دربند مادیات و اسیر زرق و برق دنیایند.

○ حوریه صالحی

پاسخ به نامه‌ها

☎ تلفن مستقیم جنگ هنر: ۲۲۲۶۲۶۷

ابوالفضل صمدی رضایی از حسین‌آباد

دوست عزیز، از لطف و محبت شما بی‌نهایت سپاسگزارم. از آنجایی که صفحات جنگ هنر تفکیک شده، تقاضا دارم مطالبتان را با عنوان صفحات برایمان بفرستید تا زودتر بتوانیم آنها را بررسی کنیم.

لیلا اسودی از تهران

خواهر محترم، خانم شرابی به دلیل مشکلات کمتر با مجله همکاری می‌کند. مطلب موسیقی هند هم که نوشته ایشان بود از قبل نزد ما مانده بود. به هر حال از توجه و مهر شما سپاسگزارم.

غلامعلی جریکی از گچساران

دوست عزیز و گرامی، پنج سوال مطرح کرده‌اید در چهار صفحه. کاش می‌توانستم به همه سوالات پاسخ بدهم اما با توجه به محدودیت متون پاسخ به نامه‌ها نمی‌توانم. اگر امکان دارد تلفنی تماس بگیرید تا به همه سوالات پاسخ بدهم.

در جواب یکی دو سوال شما باید عرض کنم که فعالیت یک گروه موسیقی با مرکز موسیقی وزارت ارشاد است و کاری از دست ما ساخته نیست. درباره آتیلا پسیانی ما هم موافقیم که ایشان بازیگر موفق و بادانشی است اما چرا نام آتیلا را برای خود برگزیده والله بی‌اطلاعیم!

امید رزمی از کازرون

دوست عزیز، لازم نبود این همه خواهش و تمنا بکنی. به بروبچه‌ها سپردم نامه شما را به دست هنرمند موردنظرتان برسانند. ما مخلص همه خوانندگان هستیم.

حسین فیاضی نوغانی از گناباد

در صفحات جنگ هنر کمتر با ترانه‌سرایان گفتگو شده است اما اگر خوانندگان مجله موافق باشند این مهم را هم در دستور کار خود قرار می‌دهیم.

علی تدبیری از خرم‌آباد

تلفنی تماس بگیرید تا بیشتر و بهتر بتوانم شما را راهنمایی کنم.

سینمای ایران

فیلم‌ها در مراحل مختلف

مرحله فیلمبرداری

دوئل (احمدرضا درویش)، مزرعه پدری (رسول ملاقلی‌پور)، ملاقات با طوطی (علیرضا داوودنژاد)، چشمان سیاه (ایرج قادری)، زمزمه بودا (حسین قاسمی جامی)، غوغا (سعید سهیلی)، گاو خونی (بهروز افخمی)، ابجد (ابوالفضل جلیلی)، طلا (جعفر پناهی)، سحل لیکن (حبیب کاوش) و...

پیش تولید

خواب خداداد (سیدمهدی برقعی)، الهه زیگورات (رحمان رضایی)، واهانه (اکبر ثقفی)، ملکن (مسعود کیمیایی)، افسانه باران (رحیم حسینی)، اتفاق خوش نمی‌افتد (بهرام بیضایی)، خداحافظ ماری (حمید ظهیرالدین)، هانا (محمدعلی نجفی)، عصر دوم (مهدی صباغ‌زاده)، از دل گریخته (آرش معیریان)، تلخ عین عسل (محمدعلی آهنگر)، برگ برنده (سیروس الوند)، شمعی در باد (پوران درخشنده)، دزد سوم (مجید قاری‌زاده)، شب سفید (علی مصفا)، عشق‌های خنده‌دار (محمد شیروانی)، ایران بزرگ (مسعود جعفری جوزانی)، حبس (محمدعلی سجادی)، تولدت مبارک (داریوش مهرجویی)، سیزده گربه روی شیروانی (علی عبدالعلی‌زاده)، سکته (سامان مقدم) و...

مرحله تدوین

واکنش پنجم (تهمینه میلانی)، جوجه اردک من (امیر فیضی)، دختر مرد گاریچی (سمیرا مخملباف)، زیر آواز باران (رضا کریمی)، توکیو بدون توقف (سعید عالم‌زاده)، صورتی (فریدون جیرانی)، صنوبر (مجتبی راعی)، وقت چیدن گردوها (ایرج امامی)، رؤیای جوانی (نادر مقدس)، تهران ساعت ۷ صبح (امیر شهاب رضویان) و...

آماده نمایش

فرار (رضا جعفری)، آبادان (مانی حقیقی)، آدمکها (علی قوی‌تن)، نفس عمیق (پرویز شهبازی)، سفر سرخ (حمید فرخ‌نژاد)، تنبل قهرمان (بهروز غریب‌پور)، پروانه‌ها بدرقه می‌کنند (محمدابراهیم معیری)، ازدواج غیابی (کاظم معصومی) و...

یادمان استاد تجویدی
موسیقیدان برجسته کشور

مرا عاشقی شیدا تو کردی...

علی تجویدی هنرمند برجسته موسیقی کشور، اخیراً مدتی را در بخش «آی سی یو» بیمارستان لقمان‌الدوله تهران گذراند و چند روز قبل پس از بهبود نسبی به منزل خود بازگشت. با آرزوی سلامتی کامل برای او، در این شماره مجله به پاس حضور و تلاش گسترده و تعیین‌کننده وی در عرصه موسیقی کشور، «جهان هنر» به تجلیل از ایشان می‌پردازد.

«علی تجویدی» به سال ۱۲۹۸ خورشیدی در تهران، خیابان «ری» متولد شد و از همان اوان کودکی زیرنظر مستقیم پدرش، «هادی‌خان تجویدی» که خود هنرمندی بزرگ و از شاگردان ممتاز «کمال‌الملک» و اولین استاد مینیاتور در ایران بود، قرار داشت و چون پدر، علاوه بر نقاشی و مینیاتور، با موسیقی هم آشنایی داشت و تار را نزد درویش‌خان فراگرفته بود و آن را شیرین می‌نواخت. کم‌کم «علی» را با این ساز آشنا ساخت و پس از چندی که وی به مرحله نوجوانی رسید و وارد پیشاهنگی شد، نواختن فلوت « و «نت» موسیقی را نزد آقای ظهیرالدینی آموخت.

تجویدی از شانزده سالگی ویولن را ابتدا نزد آقای سپهری آموخت و سپس مدت دو سال نزد «استاد حسین یاحقی» به فراگرفتن ردیفهای موسیقی ایرانی مشغول شد.

«استاد علی تجویدی» پس از چندی به کلاس «شادروان استاد ابوالحسن صبا» رفت و مدت هشت سال نزد آن مرحوم به آموختن ویولن و سه‌تار همت گمارد و بنابه توصیه استاد صبا برای تکمیل تکنیک نواختن ویولن و آشنایی به موسیقی غرب چند سالی را نزد «ملیک آبراهامیان» و «ملیکی تامبرازیان» رفت. چرا که استاد معتقد بود هنرجو یا دوستدار نوازندگی ویولن، برای استحکام انگشتان و آرشه باید چند سالی نزد یک معلم اروپایی، متد گامهای خارجی و برخی از قطعات ساده موسیقی غربی را بنوازد.

از شاگردی تا استادی

«استاد علی تجویدی» پس از آن برای تکمیل هنر موسیقی چندین سال به مطالعه «هارمونی» و ارکستراسیون نزد «هوشنگ استوار» پرداخت. به‌طوری که بسیاری از آهنگ‌هایی که قبلاً ساخته بود مانند «آزاده‌ام»، «پشیمانم» و «عمرم عطا کن» را شخصاً برای ارکستر تنظیم و اجرا کرد.

از آنجایی که موسیقی ایرانی به ادبیات فارسی و فلسفه و عرفان شرق بستگی کامل دارد و رشته تحصیلی وی هم در زمینه ادبیات فارسی بود، لذا در کنار کار موسیقی ایرانی از مطالعه کتب در این زمینه غفلت نورزید و ضمن آموزش در خدمت «استاد ابوالحسن صبا» در کنار ایشان به تعلیم شاگردان پرداخت و در کلاس آزاد موسیقی آن زمان درحقیقت سمت استادیار را به عهده داشت. پس از فوت «استاد صبا» نیز در هنرستان عالی موسیقی ملی، کار تعلیم ویولن شاگردان را به عهده داشت.

«استاد علی تجویدی» به حق یکی از بزرگترین آهنگسازان معاصر این سرزمین است که شاهکارهای بیشماری در پهنه هنر موسیقی از خود به یادگار نهاده. ترانه‌های پرآوازه و دلنشین او که در آرشیو برنامه‌های «گلها» ضبط و نگهداری شده، یکی از میراثهای گرانبهای هنر این مرز و بوم است. ترانه‌هایی همچون «شیرین‌تر»، «سنگ خارا»، «دیدی که رسوا شد دلم» با صدای «مرضیه» و «مرا عاشقی شیدا» با صدای شادروان «استاد غلامحسین بنان» و صدها ترانه پرآوازه دیگر که هریک یادآور خاطره‌ای از گذشته‌های پرافتخار هنری این استاد ارجمند است. آثاری که نمایانگر استعداد شگرف و متعالی او در هنر آهنگسازی است که یاد آن هیچگاه از خاطر هنردوستان و شیفتگان عالم موسیقی اصیل ایران بیرون نخواهد رفت.

امیدوارم
جامعه هنری
این خدمتگزار
را از خود
بدانند

آهنگ جالب و جاودانی وی در مایه «سه‌گاه» با شعر «منیره طلعت» با صدای الهام‌بخش زنده‌یاد غلامحسین بنان در گلهای رنگارنگ شماره ۱۹۰ به نام «مرا عاشقی شیدا فارغ از دنیا تو کردی، تو کردی...» اجرا شده یکی از گنجینه‌های موسیقی ایران است.

«استاد علی تجویدی» در سوگ صبا استادش آهنگی ساخت که در گلهای رنگارنگ شماره ۱۷۲ با شعر «معینی کرمانشاهی» در مایه «سه‌گاه» و پخش شد که مضمون آن چنین است:

چه صفایی، چه صفایی   صفای این گلها بودی
چه صفایی، چه صفایی   چراغ بزم ما بودی
تو که صاحب نظری   ز وفای بشری
از یاران پا چرا کشیدی باز!

«استاد علی تجویدی» اقدام به نوشتن یکی از دستگاههای موسیقی ایران براساس «بدیهه‌نوازی» که خود مبتکر آن بوده کرده است که اثری بسیار نفیس و ارزشمند و خدمتی بزرگ به موسیقی ملی و اصیل ایران است.

امید است خداوند بزرگ وی را در فراهم آوردن این‌گونه آثار توفیق خدمت عنایت فرماید. زیرا موسیقی نیاز تاریخی انسان از آغاز تا ابدیت خواهد بود.

کیان نوایی

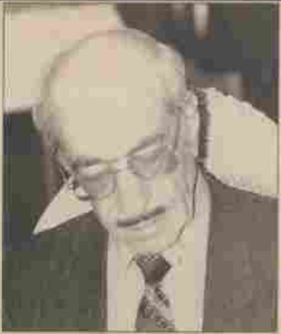

شاهکارهای تجویدی او را در جایگاه رفیعی از موسیقی قرار داده است

جهان هنر برگزار می‌کند

مسابقه برترینهای موسیقی کشور

نظر به جایگاه پراهمیت موسیقی، بویژه موسیقی اصیل ایرانی و با توجه به علاقه نسل جوان به موسیقی پاپ، پیرو درخواستهای مکرر شما خوانندگان گرامی مجله اطلاعات هفتگی بخش «جهان هنر» مجله اقدام به برگزاری مسابقه‌ای با عنوان برترینهای موسیقی کشور کرده است که علاقه‌مندان به شرکت در این مسابقه از زمان چاپ این اطلاعیه می‌توانند تا پایان اسفندماه سال جاری برترینهای موسیقی را از نگاه خود گزینش کرده و برای جهان هنر ارسال کنند. جهان هنر مجله پس از بررسی آرای رسیده بهترینهای موسیقی کشور را از نگاه خوانندگان مجله معرفی و اعلام خواهد کرد. داوطلبان شرکت در این مسابقه در موارد زیر می‌توانند اقدام به گزینش خود بکنند:

۱. بهترین آلبوم
۲. بهترین ترانه
۳. بهترین خواننده
۴. بهترین آهنگساز
۵. بهترین شاعر (ترانه‌سرا)

«برداشت دو» از «ققنوس»

شبکه دوسیما سال گذشته در برنامه‌ای به نام «ققنوس» به بحث و گفتگو با «ابراهیم حاتمی‌کیا» و پخش ساخته‌های ایشان پرداخت. بحث با کارگردان سینمای جنگ و صحبت در مورد چگونگی ساخت آثار، نحوه نگارش فیلمنامه و پرداختن به نکات و موارد بسیار کوچکی که بعضاً از دید تماشاگر مخفی است و کمتر بیننده‌ای به آن توجه می‌کند، مسبب توجه و دقت نظر بیشتر به سینمای جنگ شد.

امسال نیز همزمان با آغاز هفته دفاع مقدس، شاهد پخش برنامه «برداشت دو» و گفتگو با «رسول ملاقلی‌پور» بودیم که نام او برای بینندگان تلویزیون و سینما، به‌مراتب آشناتر از چهره‌اش است. تا قبل از پخش این دو سری برنامه از شبکه دو، که با اجرای مسلط اکبر نبوی شنیدنی شده بود، بسیاری از هموطنان، بخصوص نسل جوانی که پس از اتمام جنگ متولد شده‌اند و یا خاطراتی اندک از هشت سال دفاع مقدس دارند، از تماشای صحنه‌های مربوط به جبهه و شهادت رزمندگان و به‌طور کلی پخش آثار مربوط به سینمای جنگ ابراز ناراحتی می‌کردند. اما امروز، با تهیه و پخش «ققنوس» و «برداشت دو» بسیاری را سراغ داریم که با اشتیاق به تماشای فیلم‌های سینمای جنگ و حتی سری برنامه‌های «روایت فتح» می‌پردازند. گویا روزنه‌ای تازه به دنیایی بزرگ و دوست داشتنی، جالب و حیرت‌انگیز یافته‌اند.

آشنایی با آنان که برگی بزرگ از تاریخ مملکتمان را ورق زدند. هشت سال حماسه‌ساز عرصه میدانهای جنگ بودند و از همه هستی‌شان گذشتند تا ایران بماند. حتی اگر آنها بروند، ما آسایش امروزمان را مدیون جان برکفانی هستیم که پیکر بسیاریشان هنوز یافت نشده است و امروز یادآوری شجاعتها، دلاوریها و جانبازیهای آنان را مدیون کارگردانان ژرف‌اندیش و هنرمندی چون «حاتمی کیا» و «ملاقلی‌پور» هستیم.

«برداشت دو» برنامه‌ای بود که بسیاری از حقایق را برملا کرد. گفتنی‌هایی که ملاقلی‌پور برای مطرح کردن داشت، چیزی فراتر از یک نقد و بررسی بر آثارش بود. اگر فرصت کافی دراختیارش قرار می‌گرفت و مجالی برای بازگویی آنچه دیده بود و درک کرده می‌یافت، مطمئناً بینندگان برنامه «برداشت دو» راضی‌تر و خشنودتر از پای تلویزیون برمی‌خاستند.

«رسول ملاقلی‌پور» انسانی است سختی‌کشیده از متفکری است برخاسته از بطن جامعه ایرانی، از طبقه محروم و مستضعف جنوب پایتخت. او در طفولیت، احساس و آرزوهای بسیاری از کودکان محروم جامعه امروزمان را درک کرده است. شاید به همین دلیل یکی از بهترین کارهایش اجازه اکران نیافت! تماشای دوباره «سجاده آتش»، «بلمی به سوی ساحل»، «مجنون»، «پرواز در شب»، «پناهنده»، «سفر به چزابه»، «نجات‌یافتگان»، «کمکم کن»، «هیوا» و «افترلایف» و «قارچ سمی»، اکنون پس از صحبت‌هایی که ملاقلی‌پور در مورد چگونگی طرح‌ریزی فیلمنامه ساخت آنها و حقایق مطرح شده در آن داشت، به‌مراتب جذابتر و ثمربخش‌تر خواهد بود. حالا دیگر خیلی‌ها می‌دانند که «ملاقلی‌پور» نمونه پرستار «نجات‌یافتگان» را از نزدیک دیده است و «هیوا» درواقع به نوعی بیانگر شخصیت محکم و عاشق، باعاطفه و وفادار همسر «شهید باکری» است.

امیدوارم «برداشت دو» و مسائلی که در آن مطرح شد و صحبت‌هایی که پیرامون مسائل جبهه و جنگ به میان آمد، تبدیل به سد و مانعی در مقابل راه آتی «ملاقلی‌پور» نشده باشد و از این پس نیز همچون گذشته شاهد آثار قوی از او باشیم.

«برداشت دو» مجموعه برنامه‌ای موفق و مفید بود که اکنون مخاطبان خاص خود را یافته است. امید که از این پس شاهد ساخت و پخش برنامه‌هایی این‌چنینی از شبکه‌های مختلف سیما و بخصوص شبکه دو باشیم. با آرزوی موفقیت برای دست‌اندرکاران برنامه «برداشت دو» و کارگردانان موفق و آگاه عرصه هنر میهنمان.

شیما حسن‌پور

یادداشتی بر یک نمایش زهرماری

«آبگوشت زهرماری» تحفه مسوولان تئاتر به مردم

«آبگوشت زهرماری» تلفیقی است از «سریالهای مورچه‌دار» و «ایتالیا ایتالیا» و دیگر نمایشهای مبتذل سالهای دور. این نمایش که مدعی طنز است، با دست یازیدن به مبتذل‌ترین کلام و رفتار، طرحی کلیشه‌ای و فاقد تفکر، پرداختی ضعیف و اجرای سطحی و فاقد خلاقیت و همچنین عدم رهبری صحیح بازیگران به روی صحنه رفته است. کاری که خنداندن هدفمند را با لودگی و لمپن‌بازی اشتباه گرفته و ترویج ابتذال می‌کند. غافل از اینکه سرگرمی، لذت و تفریح هم نیاز به برخی عوامل دارد که این نمایش فاقد آنهاست.

آمدن دوستان بازیگر و دادن گل و تشویقهای بی‌امان دقیقاً مرز میان هنر، تفریح و تنوع را مشخص می‌کند. درست است که یکی از اهداف هنر نمایش سرگرم کردن مردم است اما به چه قیمت؟!

اهل هنر و تماشای تئاتر، افراد فرهیخته و اندیشمندانی هستند که در هنر، بویژه هنر نمایش، اندیشه و فرهنگ در انواع گوناگونش، چه روانکاوانه و چه سیاسی و فلسفی را مدنظر دارند و فقط برای گذراندن دقایقی از اوقات فراغتشان به تماشای تئاتر نمی‌روند.

ما در این نمایش زهرماری؟! تفاوت و مرز میان سرگرمی و اندیشمندی هنری و غیرهنری را ندیدیم!

سؤال این است. آیا نمایشی مثل «آبگوشت زهرماری» جدای از تمام کاستی‌های هنری و ارزشی خود، توان نزدیک شدن به یک اثر معمولی خارجی و یا حتی داخلی را دارد؟

نمی‌گویم همواره باید حرفهای قلمبه و سلمبه تحویل تماشاگر داد، ولی عدم دقت در رفتار و گفتار و عدم تمیز دادن سرگرمی هنری و غیرهنری مبتذل مدنظر است.

ما نمایشهایی داشته‌ایم که مخاطب از تماشای آنها به شدت خندیده است. خنده‌ای که وظیفه و هنر بازیگر نمایشهای شاد و خنده‌دار واقعی است، نه نشأت گرفته از فیزیک، لهجه، قیافه، گفتار مستهجن و شوخیهای دستی!

بهتر است این توجیه را که مردم همین چیزها را می‌خواهند رها کرد! هنر موظف است برای مردم و در خدمت مردم باشد. مردم برای بهتر دیدن، بهتر اندیشیدن و بهتر زیستن به هنر نمایش اصیل و اصولی نیاز دارند.

بنده به عنوان یک مادر که با دخترم به تماشای این تئاتر رفتیم از حضور خودم و دخترم در میان حرفها و متلک‌هایی که چه در روی سن و چه در پشت سر خود می‌شنیدیم عرق شرم می‌ریختیم و از آمدن به تئاتر شدیداً پشیمان بودیم، زیرا این تئاتر حتی به یک نمایش سطحی در سیرک هم شبیه نبود که من بتوانم به نوعی رفتارها، گفتارها و سخنرانیهای کسالت‌بار و رد و بدل شدن الفاظ رکیک و غیرفرهنگی را برای دخترم توجیه کنم!

شوخیهای لفظی نامتناسب این نمایش مرا به عنوان یک مادر به گریه انداخت، زیرا پس از خروج از سالن نمایش، عده‌ای معلوم‌الحال که به احتمال زیاد جزو میهمانان افتخاری بودند، عیناً و عملاً آن شوخیها و الفاظ زشت را در پشت سر ما زمزمه می‌کردند و...

مرکز محترم هنرهای نمایشی در بازدید و بازبینی نمایشها باید دقت بیشتری داشته باشد و فقط به مسائل سیاسی نمایشها گیر ندهد.

در پایان تأسف خودم را از اینکه پیش از شروع نمایش اعلام کردند که این نمایش مبتذل و سطح ضعیف را به بزرگانی همچون «عباس جوانمرد» و «بیژن مفید» تقدیم داشتند، اعلام می‌کنم.

فریده ذاکری

سینمای جهان

روح‌الله نهاوندی

چهره‌ها و فیلم‌ها

فیلم هری پاتر پر از اشتباه است

The chamber of Secrets
Enemies of the heir

جالب است بدانید که هنوز چند صباحی از نمایش هری‌پاتر ۲ نگذشته که مچ‌گیران هالیوودی که به جوخه‌های مچ‌گیری مشهور شده‌اند و تا بدانجا رسیده‌اند که برای خود سایتی با نام [illegible] دست و پا کرده‌اند، ۲۲ اشتباه در فیلم هری‌پاتر و دالان اسرار کشف کرده‌اند. از جمله این اشتباهها یکی سیم‌هایی است که به یک جغد پرنده وصل شده بود ولی مسئولان جلوه‌های ویژه یادشان رفته بود آن را حذف کنند. بعدی یک شکستگی دست است که در کلاس بعدی به‌طرزی معجزه‌آسا بهبود یافته! و دیگری تغییری است ناگهانی که در ایستگاه قطار هاگوارتس رخ می‌دهد.

این خطاها در سایت مذکور و سایتهای طرفداران هری‌پاتر اعلام شده است که بی‌شک در روزهای آتی چند برابر خواهد شد ولی در هر صورت از خطاهایی که روز اول نمایش هری‌پاتر ۱ از آن گرفته بودند بیشتر بود (در هری‌پاتر ۱ روی هم ۱۲۴ خطا پیدا کرده بودند).

پراشتباه‌ترین فیلمهای سالهای اخیر فیلم «ماتریکس» است با ۱۷۸ اشتباه، بعدی «تایتانیک» است با ۱۵۲ خطا، «ارباب حلقه‌ها» با ۱۳۶ اشتباه، «مرد عنکبوتی» با ۱۴۴ خطا و «گلادیاتور» با ۹۶ اشتباه.

این عزیزان در مچ‌گیری سابقه‌ای طولانی دارند و بد نیست بدانید از سینمای کلاسیک که در آن کمتر از جلوه‌های کامپیوتری استفاده می‌شده نیز اشتباهاتی گرفته‌اند که بدین شرح است:

«جادوگر شهر زمرد» ۷۶ خطا، «بربادرفته» ۲۳ خطا، «اشکها و لبخندها» ۱۲ خطا.

به نظر می‌رسد هرقدر وسواس و دقت نظر دست‌اندرکاران فیلمها برای خلق صحنه‌های خارق‌العاده و مهیج بیشتر می‌شود، دقت و نکته‌سنجی آنها نیز فزونی می‌یابد و شاید این مچ‌گیریها هم از مشکلات تولید فیلم در سالهای آتی تلقی گردد.

جالب اینکه هنگامی که «تایتانیک» به نمایش درآمد جوخه‌های مچ‌گیری با چشمان تیزبین خود ساعتی دیجیتالی را در دست یکی از بازماندگان کشتی! دیدند و در «گلادیاتور» آن هم در بحبوحه یکی از نبردهای جذاب گلادیاتوری یکی از عوامل فنی را با شلوار جین در کنار «ماکسیموس» شکار کردند!

دشمنی روزنامه‌نگاران و منتقدان، ارمغان جایزه اسکار برای هالی بری

در مصاحبه‌های مطبوعاتی اخیر که به بهانه نمایش آخرین فیلم از سری فیلم‌های جیمزباند (روزی دیگر بمیر) برپا شده بود، عده‌ای از روزنامه‌نگاران بدجوری پاپیچ هالی‌بری شدند. آنها ادعا داشتند که چون مادر وی سفیدپوست است و اهل لیورپول انگلیس، پس واقعاً اولین زن سیاهپوست نیست که اسکار گرفته است. بری هم در جواب گفته است:

«عمری با این قضیه یعنی به‌قدر کافی سیاه نبودن(!) سروکله زده‌ام ولی حالا که سی و چند سال از عمرم گذشته، خوب می‌دانم که چه کسی هستم و با چه چیزها و چه کسانی باید همذات‌پنداری کنم.»

بری خاطرنشان ساخته است که در دوران نوجوانی‌اش همواره به عنوان یک سیاهپوست به او نگاه می‌شده و همه می‌گفته‌اند که مادر او مادر واقعی‌اش نیست.

انتقاد دیگری که از او شده در مورد بازی‌اش در یک فیلم جیمزباندی است چون منتقدان معتقدند که بازی در نقش یک دختر جیمزباندی برای بازیگری که اسکار گرفته خیلی ضایع است و به نوعی پس‌رفت محسوب می‌شود.

بری در دفاع از خود عنوان داشته که «جینکس (شخصیت او در فیلم) مستقل‌تر و بااقتدارتر از دیگر دختران جیمزباندی است و من خوشحالم که نقشم به‌نوعی تکامل دختران جیمزباندی را تداعی می‌کند.»

همچنین پیرس برازنان نیز فاش ساخت که برای بازی در بیست و یکمین فیلم جیمزباندی (که پنجمین فیلم او در نقش جیمزباند نیز محسوب می‌شود) قرارداد امضا کرده است.

■

شما و جهان هنر

پاسخ به نامه‌های شما

☎ ۲۹۹۹۲۳۸۲

یاسر کهنسال از بیرم

خواننده محترم مجله، نامه شما رسید و از نظر و دیدگاهتان درباره «جهان هنر» مطلع شدیم. با تشکر از شما لطفاً نامه‌های بعدی خود را به‌طور مستقیم برای جهان هنر بفرستید. این گونه نامه‌هایتان دو ماه پس از ارسال به دست ما نمی‌رسد!

فریبا حیدرپور از اهواز و فاطمه وفایی‌نژاد از ساری، ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد، شیدا حسن‌پور و نورا کنعانی از تهران

خوانندگان فعال و گرامی مجله و یاران پرتلاش «جهان هنر» سلام و سپاس ما را بپذیرید. لطفاً برای ایجاد هماهنگیهای لازم جهت تهیه و ارسال مطلب و نقد و نظر در اسرع وقت از طریق شماره تلفن ۲۹۹۹۲۳۸۲ با ما تماس بگیرید.

محمد حاجی‌محمد طاهری از تهران

خواننده گرامی مجله و همکار مشتاق جهان هنر، مطلب شما رسید. نقدگونه‌هایی که نوشته‌اید در مجموع خوب است. اگر می‌توانید همانها را به اضافه مطالب تازه نیز در چند صفحه به صورت واضح و با حفظ فاصله خطوط برایمان بفرستید تا اقدام به چاپ آنها کنیم. در صورت تمایل و هماهنگی بیشتر می‌توانید از طریق شماره تلفن «جهان هنر» با ما تماس بگیرید.

لیلا کریمی از تهران

خواننده محترم مجله، نقدی که بر فیلم «مسافران» نوشته و ارسال کرده بودید، رسید. مطلب شما با نثری خوب و شیوا به نگارش درآمده و در حد یک قطعه ادبی شایسته تحسین است اما با مقوله نقد فاصله بسیار دارد. از شما دعوت می‌کنیم نقد فیلم‌هایی که در بخش «جهان هنر» مجله اطلاعات هفتگی و دیگر نشریات هنری به چاپ می‌رسد را مطالعه بفرمایید ضمن آنکه از تماشای دقیق فیلمها و حتی چندباره آنها غافل نباشید. در مقایسه با نقد فیلمتان، یادداشتی که بر مجموعه تلویزیونی «خواب و بیدار» نوشته‌اید قابل قبول‌تر است. توجه به قصه فیلمنامه (شخصیت‌ها، مناسبات آدمها، روند ماجراها، بافت دراماتیک قصه و...) ساختار هنری و تصویری، بازیها، کارگردانی، فیلمبرداری، موسیقی و... خلاصه اجزای اساسی فیلم در نگارش نقد الزامی است. منتظر تماس تلفنی شما برای هماهنگی بیشتر و دیگر مطالب خوبتان هستیم.

علیرضا بابایی از قم

دوست گرامی نامه و درواقع دغدغه‌ای که از شادمهر عقیلی نوشته بودید به دست ما رسید. ما هم چون شما امیدواریم تا سوءتفاهمهای ایجاد شده در مورد این آهنگساز و خواننده کشورمان، هرچه زودتر برطرف شود و او در کنار سایر جوانان هنرمند به فعالیت‌هایش ادامه بدهد.

نوید محمودی از کاشان، مولود صفدری از ترکمن صحرا، اصغر طریقتی از بجنورد، صفیه و صغرا شادمان از تهران، انسی رضایی از کرج، شیما عباسیان از ساری، نسرین بهاری از اصفهان، ناصر ظفری از دزفول، نیره و نواز آزادی از شیراز، شیما رسولی از تهران، صحرا علیشاهی از ابهر. نامه‌های این عزیزان و دوستداران «جهان هنر» رسید. ضمن سپاس، منتظر مطالب و نامه‌های دیگرشان هستیم.

اطلاعات مفتکی
رضا رفیع

مین‌های استخوانی

سگ هم، سگهای قدیم! یک لقمه استخوان که گیرشان می‌آمد دیگر به سایر مسائل گیر نمی‌دادند. مگر در اوقات فراغت که ممکن بود تنوعاً پاچه هم را بگیرند، اما همان هم یکپارچه نبود. گه‌گاه اتفاق می‌افتاد.

سگهای پدرسگ آمریکایی، دیروقتی است که سر از کارهای غیرمعمول درآورده‌اند. اخیراً یک تیم ویژه از تربیت‌کنندگان سگ، گروهی از سگها را برای شناسایی مین‌های زمینی موجود و مستتر در افغانستان پرورش داده‌اند که قادرند - لابد با بو کشیدن - مین‌های مخفی را ردیابی کنند. آمار نشان می‌دهد که در حدود ۱۰ درصد از کل مین‌های زمینی جهان اکنون در افغانستان در زیر خاک خفته‌اند. منتها چه خوابی که بلاتشبیه عینهو نفس اماره است که هشدار داده‌اند «نفس اژدهاست او کی خفته است؟» ای کاش به جای سگهای «مین‌یاب»، چندتا سگ «من‌یاب» هم تربیت می‌شد.

حیات نو «بهار» متوقف شد

روزنامه‌های «بهار» و «حیات نو» هم به سلامتی توقیف موقت شدند. روزنامه بهار که به‌تازگی بعد از طی یک دوره طولانی ۲۸ ماهه از محاق توقیف درآمده و حیات نو خود را آغاز کرده بود به جرم «اصرار به روش گذشته» و نیز «اعلام جرم مدعی‌العموم» مجدداً به همان محاق توقیف برگشت. علت توقیف «حیات نو» هم که چاپ کاریکاتوری وهن‌آمیز در آستانه سالگرد واقعه ۱۹ دی ۵۶ بود که علی‌رغم توضیحات صادره از سوی مسوولان روزنامه که این طرح اینترنتی مربوط به ۶۵ سال پیش آمریکا بوده، با وجود تصمیم روزنامه مبنی بر عدم انتشار دوروزه به خاطر احترام به افکار عمومی، مع‌ذلک توسط دادسرای ویژه روحانیت موقتاً توقیف شد. معلوم نیست چرا اکثر روزنامه‌ها دارند همین‌طور موقتاً هی توقیف می‌شوند؟ در همین هیر و ویر، روزنامه همشهری در ستون «امروز با حافظ» این شعر را چاپ کرده بود:

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

کاری به راست و دروغش نداریم، اما یک کارشناس مسائل دامپزشکی ادعا کرده گوشتهای آلوده سالهاست وارد کشور می‌شود و اکنون به دلایل سیاسی این موضوع مورد سوءاستفاده قرار گرفته است.

عرض کردیم که راجع به صحت و سقم این مطلب اطلاعی نداریم و اگر چیزی هم می‌دانیم فقط در حد اطلاع از دستگیری متناوب قصابها و توزیع‌کنندگان گوشت خر در پاره‌ای از نقاط کشور است ولاغیر. حالا اینکه این دو مقوله گوشتی چه دخل و ربطی به هم دارند، بنده مسوول پاسخگویی آن نخواهم بود.

معلم باش، مدیر مسوولی کن!

جناب مستطاب «علی‌اکبر اشعری» که در دوره وزارت لاریجانی بر وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، قائم‌مقام وزیر، قائم‌مقام فرهنگی و معاون مطبوعاتی او بود و همزمان زحمت مدیر مسوولی مجله سروش را نیز متقبل شده بود، بالاخره بازنشسته شد رفت.

روزنامه «جام جم» در مطلبی با عنوان «او همیشه معلم ماند» از نامبرده تجلیل کرد. واقعاً هم اگر آدم می‌خواهد شغل شریف معلمی را انتخاب کند باید این جوری انتخاب کند. حالا می‌خواهد فلانی باشد یا بهمانی.

گل اومد، بهار برفت، میرم به دادگاه!

سابق بر این، مرحوم پدرجد ما وقتی که دم‌های بهار می‌شد، ضمن رعایت موازین لازم و حفظ شئون خانوادگی‌اش، دم باغچه می‌نشست و رنگ می‌گرفت که:

گل اومد بهار اومد میرم به صحرا ... و الی آخر!

حالیه که چندین دهه از آن روزگار کجمدار سابق‌الذکر می‌گذرد، دیروز دم ظهری این همسایه دست چپی منزل ما که از اخبار شنیده بود «عبدالله گل» نخست وزیر ترکیه به ایران آمده و همزمان، روزنامه «بهار» توقیف شده بدون توجه به «آلودگی صوتی» برای خودش دم گرفته بود که:

گل اومد، بهار برفت، میرم به دادگاه
عازم دادگاهی‌ام با آه و اکراه
دلبر تشویش‌گر توقیفی‌ام آه
گل اومد، بهار برفت، من از تو دورم...

(حیف که گل‌آقا تعطیل شد وگرنه حتماً این سوژه تلپاً روی جلد می‌رفت، اگر به زبان خوش نمی‌رفت، با تزریق زیرجلدی که می‌رفت!)

تجلیل از هاچ، زنبور همیشه عسل

برادر «ابراهیم حاتمی‌کیا» که به قول خودش سالهاست وسوسه ساخت سریال تلویزیونی به مانند کک داخل پیراهنش افتاده و مدتهاست دنبال مخاطبان میلیونی به هر دری می‌زند، اخیراً در نشستی مطبوعاتی با حضور عوامل مجموعه تلویزیونی «خاک سرخ» در جمع خبرنگاران رسانه‌های گروهی اعلام کرده که این سریال درواقع «هاچ زنبور عسل» من بود که خواستم با آن یک فضای تراژیک را ایجاد کنم و بتوانم همه را پای تلویزیون اعم از ۱۴ اینچ، ۲۱ اینچ، ۲۸ اینچ و... چند اینچ دیگر! ابتدا بکشانم و سپس بنشانم.

در مثل مناقشه نیست اما در اینجا چون به جای تمثیل از «تشبیه» استفاده شده، فلذا باید عرض کنم که این شباهت‌سازی فقط از یک جهت اشکال دارد: هاچ زنبور عسل به عنوان یک چهره شاخص طی سالها فقط به دنبال مادرش می‌گشت. حال آنکه جناب حاتمی‌کیا درپی یافتن صدها هزار نفر مخاطب اعم از پدر و مادر یا خواهر و برادر! می‌گردد. البته اینها دلیل نمی‌شود که بگوییم اگر هاچ مادرش را دید ایشان هم خیل مخاطبانش را خواهد دید. در ضمن به عنوان یکی از آن مخاطبان میلیونی از عزیزان سیما کمال تشکر را داریم که با درک شرایط حساس کنونی، در یک اقدام بی‌سابقه در طول زمان پخش سریال مذکور از پخش هرگونه آگهی بازرگانی درمیان آن اکیداً اجتناب می‌ورزند. برادر حاتمی‌کیا، محمدرضا شجریان نیست که... که چی؟!)

در چگونگی حساب کار، دست آمدن

جناب عسگراولادی، دبیرکل جمعیت مؤتلفه درخصوص برخورد با عوامل دست‌اندرکار چاپ کاریکاتور موهن در روزنامه حیات نو توقیف شده اعلام کرده که حکم دادگاه این آدمها باید چنان باشد که همه بدانند حتی با یک عمامه به سر و منسوب به عالی‌ترین مقام کشور که فریب خورده، برخورد می‌شود و باید به مجازات برسد تا بقیه قلم‌به‌دستان حساب کار خود را بکنند.

اطلاعیه حقیر سراپا تقصیر به عنوان یک راس قلم به دست، ضمن تشکر از جناب حبیب‌الله عسگراولادی مسلمان، در کمال عقل و بلوغ و سلامتی مزاج اعلام می‌دارد که نه‌تنها حساب کار، که حساب همه چیز دستم آمد. مجدداً از ایشان کمال امتنان را دارم. در پایان «شما» را به خدا می‌سپارم.

خروج از حاکمیت به سرعت برق!

شکوری‌راد، نماینده مجلس در جمع (احتمالاً پرشور) مردم گرگان، پروژه خروج از حاکمیت را دارای سه شرط دانسته است:

۱. احساس شود روند اصلاحات به‌طرز فجیعی به بن‌بست یا چیزی مثل آن رسیده است.

۲. جمیع اصلاح‌طلبان برای دست زدن به خروج اتفاق نظر داشته باشند که چنین اتفاقی بعید است.

۳. مردم این حرکت را قبول داشته باشند و سوت و کف بزنند که با این کار هم می‌توانند ازدواج کنند، هم صاحب خانه شوند، هم حقوقشان برود بالا، هم قیمت همه چیز بیاید پایین، هم...

تذکر لازم کارگزینی: لطفاً قبل از خارج شدن، حتماً کارت خروج خود را بزنید.

حالا که صحبت از اجتماع مردم گرگان در محل سخنرانی آقای شکوری‌راد شد این مطلب را هم تا یادم نرفته عرض کنم که در همین روز از سوی رئیس سازمان زندانها، علت آتش‌سوزی زندان گرگان، اتصال سیم برق اعلام شد به همین سادگی و تمیزی!

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

○ دو غزل از مجموعهٔ شعر «تقصیر من نبود» سرودهٔ مریم حیدرزاده

مث من

تو یه کم نامهربونی مث من
فکر اوج آسمونی مث من
عاشقی، معنی عشقو تو ولی
فکر کنم هنوز ندونی مث من
نداری ستاره‌ای تو آسمون
اما فکر کهکشونی مث من
هر زمون وقتش بشه می‌ری خونه
اما تو بی آشیونی مث من
می‌بینه هر روز تورو هر کی بخواد
اما بی‌نام و نشونی مث من
بیا تا دیر نشده جدا بشیم
آخه تو هنوز جوونی مث من

دروغ می‌گن

شاید اشتباهه اما عاشقا دروغ می‌گن
آدمای مهربون و باوفا دروغ می‌گن
اونا که می‌گن که تا همیشه دیوونتونن
بذا بی‌پرده بگم که به شما دروغ می‌گن
اونا که می‌آن به این بهونه‌ها که اومدن
از توی شهر قشنگ قصه‌ها، دروغ می‌گن
اونا که قدات بشم تکیه کلامشون شده
به تموم آسمونا، به خدا دروغ می‌گن
اونا که با قسم و آیه می‌خوان بهت بگن
تا قیامت نمی‌شن ازت جدا، دروغ می‌گن

بهترین دلیل

آفتاب روزهای مهربان!
ای تبسم همیشه جاودان!
تکیه‌گاه سالهای دور من!
بهترین دلیل گردش زمان!
بی تو مرگ می‌وزد به زندگی
خوف رخنه می‌کند در این جهان
بی تو محو می‌شود وجود من
در هجوم بغض های بی امان
عمق درد و عمق رنج و فاجعه
سرنوشت تیره مانده همچنان
دلخورم از این زمین سوخته!
دلخورم از این غروب ناگهان
نه! مرا رها مکن به هر دلیل
با خودت مرا ببر به آسمان
ای امید سالهای دوردست!
آفتاب روزهای مهربان!

پیمان سلیمانی ـ کرمانشاه

سکوت

هیچ کس دفترچهٔ عمر مرا امضا نکرد
هیچ دستی دست تنهای مرا پیدا نکرد
آنقدر در حجم سنگین سکوتم مرده‌ام
سنگ حتی این سکوت سرد را معنا نکرد
موج دریا پشت درهای دلم در انتظار
این کویر خسته را، ابر کسی دریا نکرد
بس غزلها گفتم و بس راهها رفتم، ولی
شعر حتی، راز چشمان تو را افشا نکرد
ذره ذره آب شد، برف سکوت سرد تو
رودهایت خلوت باغ مرا زیبا نکرد

فرزاد تبریزی شهنی ـ مسجدسلیمان

○ دو غزل از سالم پوراحمد

خاطر غریب

من او را دیده بودم پیش از این، حس غریبی داشت
برای پر کشیدن، پر زدن، شوق عجیبی داشت
به لحنی آسمانی حرف می‌زد، آبی آبی
شبیه کودکیهای خودش، روح نجیبی داشت
دلت می‌خواست محو چشمهایش می‌شدی بی‌تاب
همیشه در نگاه عاشقش راز غریبی داشت
سفر را ابتدای جذبه‌های عشق می‌دانست
نه اهل خاک، آبی بود و از دریا نصیبی داشت
شبی با موجهای مهربان تا خواب دریا رفت
من او را دیده بودم، چهره خاطرفریبی داشت

به رؤیت در نمی‌آیی...

به رؤیت در نمی‌آیی، کجای خاک پنهانی
به دیدار تو مشتاقم، برآی ای ماه پیشانی
ز تاب افتاده‌ام دیگر، صبوری برنمی‌تابم
چه شد یکباره از ما پا بریدی ماه کنعانی
زبانه می‌کشد شوق پریدن تا تو در بالم
شبی ای کاش ابری، بر عطشهایم بپارانی
شب و خاموشی بی تو به سر بردن تباهم کرد
چه می‌شد گر شبی در خلوتم چشمی بچرخانی
من اینجا سوختم در خویش دور از مهر دامانت
تو از من، از من بی تو، بگو آخر چه می‌دانی
تو را جان هر آن کس دوست تر می‌داری‌اش ای یار
بگو تا کی مرا می‌خواهی از حسرت بگریانی
تو در آرامش یک صبح رفتی تا خدا و من
دویدم دربدر دنبال تو تا مرز حیرانی
سراپا شعله‌ام، از بس نشستم در حریم آه
مرا ای کاش از جام عطش آبی بنوشانی

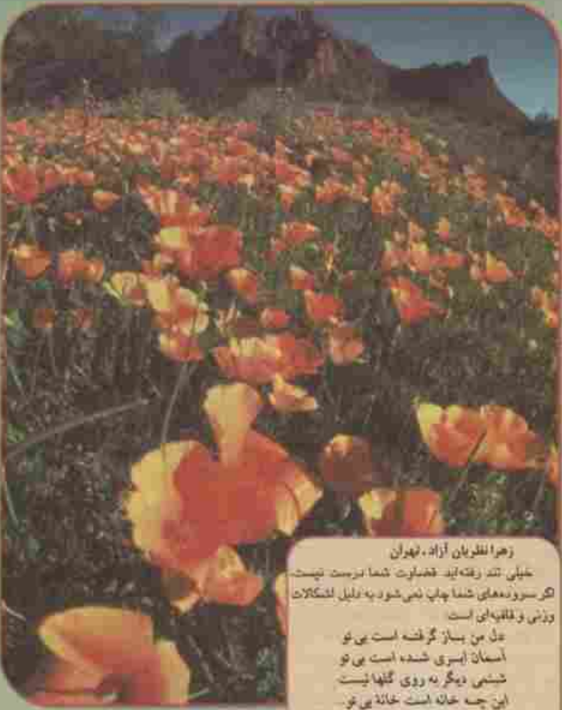

○ دو شعر از مجموعه شعر جدیدالانتشار «معماری جغد» سروده جواد میرزایی

قصه یک مرد

قطره‌های عرق بر پیشانی
لخته‌های خون بر دست

مردی
میخی
چکشی
و قلبی که بر آن حک می‌کرد:
«یک بار زیستم را جز به عشق نمی‌فروشم»

گفتگو

من چای می‌نوشیدم و می‌گفتم
عشق ویران می‌کند
تو می‌خندیدی و می‌گفتی
عشق می‌سازد
تو رفتی و ساخته شدی
من ماندم و سوختم

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

خیلی تند رفته‌اید. قضاوت شما درست نیست. اگر سروده‌های شما چاپ نمی‌شود به دلیل اشکالات وزنی و قافیه‌ای است

دل من باز گرفته است بی تو
آسمان ابری شده است بی تو
شبنمی دیگر به روی گلها نیست
این چه خانه است خانهٔ بی تو.

تا سرودن یک شعر سالم و بی‌نقص فاصله زیادی دارید. در ابیات بالا وزن و قافیه رعایت نشده است

عاطفه حبیبی ـ رامهرمز

دوبیتی شما را با این امید که آثار بهتری از شما ببینیم، می‌خوانیم:

حقیقت در زمین یاری ندارد
محبت جمعه بازاری ندارد
هزاران لعنت و نفرین به عشقی
که جز آزردگی کاری ندارد

رضا احمدی ـ کرج

شعر موردنظرتان در مجموعه شعر «آخر شاهنامه» سروده مهدی اخوان ثالث چاپ شده است.

ما چون دو دریچه روبروی هم
آگاه ز هر بگومگوی هم.

نامه‌هایتان را خواندیم با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود

مهدی غیاثوند، تهران ـ شیوا تسلیمی، تهران ـ آرمان شریفی، ساری ـ محمد آزادی، تهران ـ مریم خضری، تربت حیدریه ـ سعید آژنه، مسجدسلیمان ـ ناصر حمر، زاهدان ـ محمد شریفی‌نیا، همدان ـ معصومه گومه جمهور، سهیل ثعالب ـ حمیده الف قائن.

چشمهایت

برای چشمهایت
یک شب
عجیب، عاشقانه خواهم مرد
اگر بدانم این لحظه
برای من است
آنگاه
خوشبخت خواهم بود

شبنم بنی‌سپهر ـ آستارا

آرزوی محال

چه می‌شد اگر باوفا می‌شدی
و با قلب من همصدا می‌شدی
چه می‌شد در این شهر فرهادکش
تو شیرین من باوفا می‌شدی
چه می‌شد اگر ساده بودی چو آب
ز قید تحمل رها می‌شدی
چه می‌شد اگر بال پرواز من
به اوج رفیع دعا می‌شدی
چه می‌شد تو ای آرزوی محال
برای دل من دوا می‌شدی

ناصر عسکرپور ـ کرمانشاه

صبح

شب که چادرش را
بر سر شهر می‌کشد
ستاره‌ها
چشمک‌زنان
به طرف تو
می‌آیند
ستاره‌ها
که به تو می‌رسند
صبح می‌شود

نگین رحمتیان ـ شیروان

چراغ خاطره

چراغ خاطره را
روشن می‌کنم
و روی اولین درخت
نام تو را می‌نویسم
فردا
همهٔ گنجشک‌ها
نام تو را
زمزمه خواهند کرد

سیروس شجاعی ـ تهران

یک هفته حادثه

وقتی فلج‌ها هوس دزدی بکنند

دو جوان که یک نفر از آنها فلج و قادر به حرکت نبود در انتظار وسیله نقلیه‌ای شدند. آنها پس از دقایقی انتظار، سوار یک دستگاه خودرو شدند و از راننده خواستند تا آنها را به صورت دربستی به تهرانپارس انتقال دهد. با نزدیک شدن ساعت ۹ شب، آنها راننده را به یک خیابان خلوت کشانده و در یک لحظه مرد فلج با بیست ضربه چاقو، راننده را نقش زمین کرد و هر دو نفر پیکر نیمه‌جان وی را در درون یک گونی گذاشته و به یک محله مخروبه برده و متواری شدند.

چند ساعت پس از این حادثه، دو رهگذر با شنیدن صدای ناله، مرد مجروحی را که در یک قدمی مرگ قرار داشت یافتند و او را به بیمارستان انتقال دادند.

با مطرح شدن شکایتی در این خصوص به دستور قاضی شعبه ۱۴۰۶ جنایی تهران یک گروه عملیاتی از ماموران شعبه پنج برای دستگیری این دو سارق حرفه‌ای که با ربودن این خودرو و به تصور آنکه صاحب آن جان خود را از دست داده است از آن خودرو برای مسافرکشی استفاده می‌کردند، فرستاده شد.

درحالی که تحقیقات درباره این موضوع ادامه داشت، ماموران اطلاع پیدا کردند خودروی مسروقه موردنظر در بیابانهای اطراف خاوران به آتش کشیده شد. در ادامه تحقیقات ماموران مخفیگاه این دو نفر را شناسایی و با محاصره محل آنها را دستگیر کردند. با اعترافات متهمان، پرونده برای صدور حکم قضایی به دادگاه جنایی انتقال یافت.

رئیس دادگاه با صدور قرار قانونی، بار دیگر متهمان را برای ادامه تحقیقات به آگاهی ارجاع داد. تحقیق در این زمینه ادامه دارد.

جام جم، ۲۴ دی

شیرها سه شهروند مالاوی را خوردند

چند شیر خطرناک که از یک باغ وحش در «مالاوی» گریخته بودند سه نفر را خوردند.

به گفته پلیس کلسونگو، چند شیر با شکستن نرده‌های باغ وحش توانستند فرار کنند و به داخل شهر بروند.

کلوین مایکاوا، سخنگوی پلیس این شهر گفت شیرها به یک مزرعه اطراف شهر حمله کرده و کشاورزی را که مشغول کار بود در مدت چند دقیقه درسته بلعیدند. سپس به یک زن جوان که ۲۰ سال بیشتر نداشت حمله کردند و او را نیز خوردند و در پایان یک پیرمرد ۷۰ ساله را در شهر به دام انداختند و کشتند.

ابتدا مردم شهر باورشان نمی‌شد که شیرها به داخل شهر آمده باشند، لذا پس از شنیدن خبر، بلافاصله به خانه‌های خود پناه بردند و شهر در سکوت و نیمه تعطیل شد. پلیس سرانجام پس از چندین ساعت عملیات جستجو توانستند یکی از شیرها را کشته و بقیه را به دام بیندازند.

اینترنت

دستگیری کسی که با مرده‌ها گدایی می‌کرد

یک مرد هنگ‌کنگی به اتهام راه‌اندازی مراسم تدفین ساختگی برای دریافت اعانه بازداشت شد.

«چونگ چینگ» متهم است در دهکده مرفه‌نشین «تایپو» با ساخت تابوتهای جعلی و دروغین، مراسم تدفین راه می‌انداخت و باعث می‌شد مردم محل از سر دلسوزی روی تابوت او را پر از پول کنند.

به گفته پلیس این شیاد متقلب از آیین سنتی مردم هنگ‌کنگ در دادن پول به مرده و گذاشتن آن روی تابوت سوءاستفاده می‌کرد و با این کارها ثروت زیادی به جیب می‌زد.

چونگ با اعتراف به کار خود گفت سعی کرده است هر بار به طریقه‌ای جدید جیب مردم ثروتمند منطقه را بزند تا اینکه اهالی محل متوجه شدند و او را به پلیس معرفی کردند. وی همچنین بر سر موسسه دفن و کفن نیز کلاه گذاشته و با کرایه تابوت، پول آنها را نداده است.

اهالی منطقه در این مورد عنوان کردند همیشه دو تابوت با مراسم خاص تشییع می‌شد و ما خیلی ناراحت و متاثر می‌شدیم و کمکهای زیادی می‌کردیم اما نمی‌دانستیم این فرد شیاد است چرا که او هر بار شکل و شمایل مراسم را کمی عوض می‌کرد تا شناخته نشود!

ایسنا

مردی که داخل چمدان دستگیر شد!

ماموران هنگ‌کنگ مردی ۲۲ ساله پاکستانی را که قصد داشت با پنهان شدن داخل یک چمدان وارد این کشور شود، دستگیر کردند. این مرد پاکستانی خود را داخل یک چمدان به ابعاد ۸۰×۴۵ سانتی‌متر پنهان کرده و قرار بود که یک مسافر هندی با گرفتن مبلغ زیادی او را وارد هنگ‌کنگ کند. اما در پست مرزی، نیروهای امنیتی به این چمدان مشکوک شده و با گشودن آن مسافر غیرقانونی را دستگیر کردند.

یکبار هم طلاق باعث وصلت دوباره شد!

چند روز پیش زنی که برای جدا شدن از همسرش به دادگاه خانواده مراجعه کرده بود با دیدن ازدحام جوانان تازه ازدواج کرده در دادگاه از تصمیم خود منصرف شد و نزد همسرش به خانه برگشت.

این خانم درباره علت انصرافش از مراجعه به دادگاه گفت: در یکی از شبها که حال مساعدی نداشتم، همسرم به خانه نیامد. من آن شب خیلی ترسیده بودم. فردای آن شب، از او علت به خانه نیامدنش را پرسیدم. در جوابم گفت مجبور بوده برای اضافه‌کاری در شرکت بماند. من که حرفش را باور نداشتم با حالتی عصبی داد و بیداد راه انداختم و پس از چند لحظه مشاجره به آشپزخانه رفته و با شکستن ظروف به شوهرم اعتراض کردم. او با دیدن این صحنه نتوانست خود را کنترل کند و سیلی محکمی به صورتم زد. به دنبال این ماجرا بود که من وسایل شخصی‌ام را جمع کرده و به خانه پدرم رفتم. پس از دو روز همسرم مکرراً از من خواست که به خانه برگردم ولی من روی دنده لج افتاده در جوابش گفتم: «دیگه پامو توی اون خونه نمی‌ذارم». چند روز گذشت و از او خبری نشد. نگران شده بودم ولی غرورم اجازه نمی‌داد به خانه برگردم. به خودم گفتم: «اونقدر خونه پدرم می‌مونم تا بالاخره مجبور بشه بیاد دنبالم.» چند بار با تماس تلفنی اصرار داشت که برگردم ولی من همچنان جواب منفی به او می‌دادم. در این مدت کوتاه بیشتر اوقات در خانه یکی از دوستانم که تازه از همسرش جدا شده بود می‌رفتم و به توصیه او تصمیم گرفتم به دادگاه بروم و از همسرم شکایت کنم تا اینکه چند روز پیش راهی دادگاه شدم ولی در بین راه با خودم می‌گفتم دختر که شوهرت را دوست داری، واسه چی می‌خوای ازش جدا شی؟ از همسرت که کار خلاف عرف و شرع سر نزده، چرا می‌خواهی کانون گرم خانواده‌ات را از هم بپاشی؟ چرا...؟ در این افکار بودم که خودم را مقابل در ورودی دادگاه دیدم. با وارد شدن به دادگاه ازدحام جوانانی که تازه ازدواج کرده و جهت متارکه به دادگاه آمده بودند، شگفت‌زده‌ام کرد. وقتی با چند نفر از آنها به صحبت نشستم فهمیدم که اکثراً به دلیل مسائلی کاملاً واهی و جزئی و پیش‌پاافتاده و با لجبازی درحالی که هنوز همدیگر را دوست دارند، می‌خواهند از هم جدا شوند و یا جدا شده‌اند! کمی به فکر فرو رفتم. وقتی به خود آمدم آنجا را ترک کردم و در بین راه یک دسته گل و یک جعبه شیرینی خریدم و به خانه خود رفتم. همسرم هنوز از سر کار برنگشته بود. بلافاصله مشغول تهیه ناهار شدم و منتظر شدم تا اینکه همسرم برگشت. به محض ورود به منزل و دیدن من و دسته‌گل و جعبه شیرینی و بوی غذای مورد علاقه‌اش اشک در چشمانش حلقه زد و چند دقیقه‌ای با هم گریستیم. زندگی واقعاً با بد و خوب و تلخی‌هایش شیرین است.

مواظب جوجه کبابهای زعفرانی باشید!

قاضی شعبه چهار اجرای احکام کیفری در مجتمع قضایی امام خمینی تهران به خبرنگاران گفت: برخی از پخش‌کنندگان گوشت مرغ بسته‌هایی به عنوان جوجه کباب زعفرانی به بازار عرضه می‌کنند که به علت استفاده از نوعی ماده رنگی مصنوعی به جای زعفران باعث مسمومیت شدید مصرف‌کنندگان می‌شود.

قاضی مولانی گفت شکایتهایی از طرف تعداد زیادی از شهروندان در دادگاه مطرح شده که با استفاده از گوشت جوجه آلوده به زعفران تقلبی دچار مسمومیت شدید شده‌اند، به طوری که حال چند نفر از آنها وخیم است.

این قاضی از شهروندان خواست در صورت مشاهده هرگونه تخلفی از طرف توزیع‌کنندگان این نوع گوشت‌های آلوده به رنگهای سمی به جای زعفران، جریان را به مراجع قضایی اطلاع دهند.

اعتماد، ۲۵ دی

ترازو

روستاهای در مسیر لوله گاز بدون گازند!

چرا مصوبات مجلس شورای اسلامی در استان اردبیل اجرا نمی‌شود؟ وقتی نمایندگان محترم تصویب کردند که روستاهایی که در مسیر لوله گاز طبیعی‌اند، از گاز بهره‌مند شوند، بعضی از اهالی روستاها خوشحال شدند که به‌زودی به آرزویشان می‌رسند؛ ولی به این وعده تاکنون عمل نشده است. روستاهایی مثل آلانبرگه، آبی‌بیگلو، دورچین، سولا، خانقاه سفلی، نیارق و گرمه‌چشمه از توابع شهرستان نمین که بسیاری از بهترین زمین‌های کشاورزیشان را به اداره گاز بخشیده‌اند، چرا باید در یک قدمی لوله گاز واقع باشند و از آن استفاده نکنند؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی - نمین

مزار پیرکله نیازمند رسیدگی

مزارپیرکله در نوقاب گناباد یکی از مکانهای باستانی و زیارتی است و زوار زیادی برای دیدار و زیارت به این مکان می‌آیند.

متاسفانه رسیدگی چندانی به ساختمان و محوطه این مزار نمی‌شود. اهالی منطقه از مسوولان محلی و دست‌اندرکاران امور میراث فرهنگی می‌خواهند که به این مکان مورد توجه و جالب برای گردشگران توجه کرده و وضعیت آن را سامان بخشند.

مجید کاظمی نوقابی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

بهداشت و درمان پی‌گیری و نتیجه را اعلام می‌کند

پاسخ اداره کل روابط عمومی وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی به مطلب «طبابت از نوع تجارت»

در پاسخ به مطلب فوق مندرج در روزنامه مورخ ۸۱/۷/۷ بر اساس گزارش معاونت سلامت به آگاهی می‌رساند: دفاتر نظارتی و بازرسی دانشگاههای علوم پزشکی این وزارتخانه در مورد رعایت تعرفه‌های مصوب در موسسات پزشکی و دیگر تخلفات یادشده نظارت داشته و طبق قانون با مصادیق این‌گونه تخلفات برخورد قانونی معمول می‌گردد.

در مورد مسائل مطرح شده در خصوص ساختمان پزشکان در مقاله مندرج، از طریق دانشگاه علوم پزشکی ذی‌ربط درحال پیگیری است و نتیجه نهایی متعاقباً اعلام خواهد شد.

اداره کل روابط عمومی
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی

بیکاری در تایباد

دو کارخانه بزرگ در شهر تایباد یکی از شهرهای مرزی و مهم استان خراسان وجود دارد.

افرادی که در این کارخانه‌ها مشغول به‌کارند، اغلب غیربومی و ارزان هستند. متاسفانه منطقه تایباد با خیل جوانان بیکار روبرو است که هیچ‌یک از آنها به‌عنوان نیروی بومی شانس و امکان کار در واحدهای صنعتی و تولیدی منطقه خود را ندارند.

امید است مسوولان منطقه‌ای و استان در این باره چاره‌ای بیندیشند!

جمالی

سود سهام کجا می‌رود

تعاونی مرزنشینان هندیجان پس از ۲۰ سال نتوانسته است خدمت چندانی به مردم و اعضای خود ارائه دهد. متاسفانه سرمایه اعضاء حیف و میل شده است.

کافی است درباره تعاونی تحقیق و تفحص شود و میزان واردات و کسب سود آن مشخص گردد تا بعد معلوم شود که اعضاء تا چه اندازه از این سود سهم برده‌اند. ولی جالب اینجاست که این تعاونی میلیونها تومان به ادارات بدهکار است.

چه خوب است اداره کل تعاون خوزستان و نماینده اداره تعاون ماهشهر وقت و توجه بیشتری به تعاونی مرزنشینان هندیجان داشته باشند.

ف. الف

جاده سیمان خطرآفرین است!

جاده سیمان یکی از قدیمی‌ترین جاده‌های بین‌المللی مشهد است. روزانه تعداد زیادی از وسایل نقلیه سنگین از این جاده عبور می‌کنند. متاسفانه این جاده مشکلات زیادی دارد. بجا است مسوولان برای رفع این مشکلات اقدام جدی بکنند.

مدت هشت ماه است که تصمیم گرفته‌اند این جاده را ترمیم کنند اما تاکنون هیچ اقدام جدی در این زمینه صورت نگرفته است و بخشی از کارهایی که انجام شده به حال خود نیمه کاره رها شده است.

از طرف دیگر با باریک شدن این جاده به‌خاطر کارهایی که در آن صورت می‌گیرد، تصادفهای وحشتناکی رخ می‌دهد. با آغاز فصل زمستان نیز به مشکلات عدیده این جاده می‌افزاید. امید است مسوولان بیشتر به فکر باشند.

ابوالفضل صمدی

مأمونیه مشکل آب دارد

شهر مامونیه مرکز بخش زرند از توابع شهرستان ساوه با کمبود آب روبرو است. البته آب این شهر توسط چاههای عمیق تامین می‌شود، اما علت کمبود آب اشکال در شبکه آبرسانی است.

این شبکه بسیار قدیمی است، به همین خاطر نمی‌تواند جوابگوی جمعیت فعلی این شهر باشد.

مسوولان اداره آب مامونیه برای توسعه شبکه آبرسانی به نبود بودجه اشاره می‌کنند و می‌گویند در صورتی که این مشکل حل نشود با توجه به رشد جمعیت موضوع بغرنج‌تر خواهد شد.

عباس شارق

آلودگی هوا و ترافیک، کلاف سردرگم

درباره ترافیک و آلودگی هوای تهران تاکنون مطالب زیادی به رشته تحریر درآمده است اما متاسفانه هیچ‌یک از سازمانهای ذی‌ربط به‌طور ضربتی نتوانسته‌اند به این موضوع مهم رسیدگی کنند تا جایی که اغلب روزها در جراید شاهد هشدارهایی هستیم که از طریق سازمان هواشناسی و یا سازمان کنترل کیفیت هوا راجع به اینکه وضعیت هوای تهران در حد هشدار و یا در وضعیت اضطراری قرار گرفته است؛ داده می‌شود. اما علت، معلول و رسیدگی آن به فراموشی سپرده شده است. کودکان و بیماران و سالخوردگان تا چه زمانی باید هوای آلوده و ترافیک که مانند کلاف سردرگم شده است را تحمل کنند؟

علی‌اکبر فرقانی - خبرنگار اجتماعی

پارک هندیجان رو به نابودی است

پارک هندیجان شمالی که مساحت آن چند هکتار است و در وسط شهر واقع شده به علت عدم رسیدگی کافی رو به نابودی است. سالهای گذشته این پارک با انواع درختان بخصوص درختان مرکبات از رونق خاصی برخوردار بود و فضای دلنشینی برای مسافران و مردم شهر ایجاد کرده بود ولی طی چند سال گذشته بخصوص امسال به علت عدم آبیاری کافی، قطع درختان و بی‌توجهی رو به نابودی است. بارها از مسوولان امر خواسته شده جهت رفاه حال مردم شهر که تفریحگاهی ندارند این پارک را رونق بخشیده و با کاشت درخت و احداث انواع وسایل تفریحی و شهربازی به فکر رفاه مردم باشند ولی تاکنون از طرف شهرداری هندیجان اقدام مثبتی در این باره صورت نگرفته است. متاسفانه این پارک محل تجمع حیوانات شده است. شایان ذکر است که پارک هندیجان جنوبی هم دست کمی از پارک هندیجان شمالی ندارد و این پارک که در مسیر جاده هندیجان دیلم قرار دارد به بیابانی خشک و لم‌یزرع مبدل شده است. جا دارد مسوولین استان، شهرستان و بخش در خصوص رسیدگی به این مشکل اقدام نموده و شهرداری هندیجان را موظف نمایند که به این پارکها رسیدگی نماید.

فریدون آلبوغبیش
خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

محمد نوازی:

طالبی در استقلال فقط یک مترجم است!

حاضر بودم
همه درآمدم
را بدهم و
روز ده
شهریور را
نبینم

«محمد نوازی» فقط به خاطر یک حادثه مجبور شد به‌راحتی آب خوردن چشمش را برای یک نیم فصل به روی فوتبال ببندد و بیشتر از تمام این سالهای اخیر در کارهای خانه به همسرش کمک کند. البته خانه‌نشینی و همیاری با مدیر خانواده یعنی زن در نوع خودش کار بسیار ارزنده‌ای است اما برای مردی در شرایط نوازی این کار شاید یک توفیق اجباری به‌شمار برود و شاید هم یک بدشانسی محض.

با گذشت پنج ماه از محرومیت محمد نوازی حالا رفته رفته بوی بطراوت زمین چمن به مشام این بازیکن آذری نشسته و دیگر در طنین صدایش خبری از تنفر به فوتبال و توپ گرد نیست او برخلاف چند ماه پیش که تازه مصدوم شده بود و هیچ تمایلی به تماشای فوتبال نداشت، حالا هم فوتبال می‌بیند، هم از فوتبال حرف می‌زند و هم پابه‌پای دیگر نفرات استقلال تمرین می‌کند تا بتواند در اولین فرصت به ترکیب اصلی آبی‌پوشان برگردد.

□ آقای نوازی! در چه حالی؟

● خیلی امیدوارم که هرچه زودتر مصدومیتم تمام شود. الان مدتی است که پا به توپ شده‌ام و در راه رفتن و دویدن هم مشکل چندانی ندارم و خیلی امیدوارم که در نیم فصل دوم بتوانم در پست تخصصی‌ام ـ پیستون راست ـ بازی کنم هرچند که هنوز هم می‌ترسم!

□ می‌ترسی؟

● این ترس مخصوص تمام ورزشکارانی است که در نواحی مختلف بدن دچار مصدومیت‌های شدیدی می‌شوند. من یک دوره درمان طولانی را پشت سر گذاشته‌ام و تا حدود زیادی به بهبودی رسیده‌ام، اما هنوز نمی‌توانم به زانوی آسیب دیده‌ام اطمینان کنم چرا که در این پنج ماه هیچ فشاری به آن نیاورده‌ام و حالا می‌ترسم که در جریان تمرینات همان اتفاقی که شهریور ماه برای من به‌وقوع پیوست، بار دیگر اتفاق بیفتد. تحمل دوری از میادین و مصدومیت مجدد برای من ناممکن است و در صورت بروز چنین اتفاقی برای همیشه فوتبال را کنار خواهم گذاشت.

□ رونالدو هم اگر می‌خواست مثل تو فکر کند نه برزیل قهرمان جهان می‌شد و نه توپ طلا را به او می‌دادند؟

● شرایط فوتبال ما با فوتبال حرفه‌ای دنیا متفاوت است. آنجا همه امکانات را در اختیار یک فوتبالیست قرار می‌دهند و در صورت مصدومیت هم در کوتاهترین زمان ممکن به مداوای او می‌پردازند. مگر دیوید بکهام نبود که به فاصله یک ماه مانده به جام جهانی مچ پایش شکست ولی در جام جهانی به عنوان کلیدی‌ترین بازیکن انگلستان مطرح شد و حتی گلزنی هم کرد؟ البته در مورد سؤال شما باید بگویم که شرایط سنی من هم با بازیکن جوان و بالنگیزه‌ای مثل رونالدو متفاوت است.

□ چقدر دلت برای حضور مجدد در میادین فوتبال تنگ شده است؟

● خیلی زیاد. لحظه به لحظه این پنج ماه برای من افسوس و حسرت بود. این اتفاق خیلی در روحیه من تأثیر منفی گذاشت به‌طوری که حاضر بودم کل درآمدم را بپردازم تا روز دهم شهریورماه از زندگی من پاک شود و آن اتفاق برایم نیفتد. من در یکی، دو ماه مصدومیتم از فوتبال متنفر شده بودم و حتی بازیهای استقلال را هم دنبال نمی‌کردم، ولی الان شرایط فرق

دروغهای شیرین یک ایرانی دوست داشتنی

روزی که خبر جانشینی «همایون شاهرخی» تیتر اول روزنامه‌های ورزشی و غیرورزشی شد بسیاری از کسانی که عاشق و شیفته «برانکو ایوانکوویچ» شده بودند، این بارقه امید را در دلهایشان زنده کردند که همایون خان شاهرخی فقط برای تورنمنت چهارجانبه هنگ‌کنگ و به‌طور موقت روی صندلی برانکو خواهد نشست و بعد از آن مربی کروات تیم ملی برای ادامه فعالیتش در ایران بازمی‌گردد. اما انگار دیگر رسم شده که هر مربی خارجی که به منظور بازدید از خانواده‌اش کشورمان را ترک می‌کند دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند.

برانکو رفت و فوتبال ما را با یک علامت سؤال بزرگ تنها گذاشت. علامت سؤالی که حاکی از رفتار غیرحرفه‌ای تمامی عوامل پشت صحنه فوتبال ایرانی ما با بازیکنان خارجی‌اش که همان مربیان حرفه‌ای هستند، می‌باشد.

برانکو هم به سرنوشت ایویچ، بلاژویچ و ویرا گرفتار شد که شاید در این بین ویرای برزیلی سرنوشتی نزدیکتر از دیگر غریبه‌های فوتبال ما با برانکو داشته باشد. سرمربی کروات تیم ملی کشورمان حتی به پشتوانه قهرمانی تیم ملی در بازیهای آسیایی هم نتوانست موجبات حضورش در ایران را فراهم کند.

مردی که همیشه عینک به چشم داشت قبل از اینکه ایران را ترک کند گفته بود «دنیا را از پشت شیشه عینک تمیزتر، شفاف‌تر و زیباتر می‌بینم. البته هر وقت که نخواهم دنیا را ببینم عمداً شیشه عینکم را کثیف می‌کنم...»

آری او که به گفته خودش هیچگاه دوست ندارد نسبت به مسایل نگاه منفی داشته باشد، برای اینکه با روی خوش از ایران برود و چشمش را به روی بسیاری از مسائل تلخ ببندد عمداً شیشه عینکش را کثیف کرد و به بهانه خانواده‌اش بلیت برگشت به تهران را برای همیشه ضمیمه دفترچه خاطراتش کرد.

این چند خط آخرین جملاتی است که قبل از ترک ایران از دهان برانکو خارج شد.

من همیشه سعی کردم خودم را با شرایط تطبیق دهم، شاید سالهای قبل برای من سختی‌هایی وجود

یکهام یک ماه قبل از جام جهانی مچ پایش شکست و در کره و ژاپن بازی کرد، اما من پنج ماه است که پشت خط مانده‌ام و هنوز هم

کرده و برای رسیدن به مرز آمادگی مطلوب و حضور در ترکیب اصلی این تیم لحظه‌شماری می‌کنم.

□بازیکنانی که در این مدت در استقلال در پست تو بازی کردند تا چه حد در پر کردن جای خالیت موفق بودند؟

●علیرضا اکبرپور و فرزاد مجیدی بازیکنانی بودند که در نیم فصل اول در جناح راست استقلال بازی کردند و البته خوب هم بودند. با این حال من فکر می‌کنم اکبرپور بهترین جانشین برای من بود هرچند که در طول نیم فصل استقلال نصیب زیادی از روی توپهای ارسالی از جناح راست نبرد.

□یعنی اگر تو در ترکیب استقلال بودی جناح راست آبی‌پوشان پرقدرت‌تر عمل می‌کرد؟

●این را نمی‌گویم که من از اکبرپور و مجیدی بهترم اما زمانی که در اوج بودم در پست تخصصی‌ام بهتر از این دو بازیکن بودم.

□در این مدت که در متن فوتبال نبودی، چه تغییراتی در تو به وجود آمده است؟

●این محدودیت برای من تجربیات زیادی به ارمغان آورد. در این مدت که تمرین نمی‌کردم و فرصت بیشتری برای استراحت کردن و فکر کردن داشتم متوجه شدم یک فوتبالیست و یا ورزشکار حتی اگر در اوج باشد و از محبوبیت بالایی برخوردار، باز هم با کوچکترین محدودیتی از نظرها محو می‌شود و شهرت نمی‌تواند چندان پایدار باشد. ضمن اینکه حالا قدر سلامتی‌ام را هم بیشتر می‌دانم و این چیزی است که تا چند ماه پیش اصلاً به آن فکر نمی‌کردم.

□از حرفهایت این گونه برداشت می‌شود که دوستانت در این چند ماه برخورد مناسبی با تو نداشتند؟

●نه، اتفاقاً هم استقلالیها و هم پرسپولیسی‌ها و حتی آدمهای غیرورزشی دائماً جویای احوالم بودند و از دوست و آشنا گرفته تا هواداران استقلال به من ابراز لطف کردند. حتی «رولند کخ» هم با توجه به اینکه اصلاً از او انتظار نداشتم یک روز با دسته گل به خانه ما آمد و با حرفهایش به من روحیه داد که جا دارد همین جا از همه آنها تشکر کنم. اما واقعاً برای من که حداقل روزی یک بار اسمم را در صفحه اول روزنامه‌ها می‌خواندم تحمل این شرایط خیلی دشوار بود!

□استقلال در نیم فصل اول نتایج خوبی کسب نکرد. از نظر تو چه عاملی باعث شد تا آبی‌پوشان نتوانند در حد انتظار ظاهر شوند؟

●استقلالیها از نظر تیمی نسبت به گذشته بی‌انگیزه شدند و یکی از عواملش هم عدم حضور یک مربی خوب ایرانی و یا یک مشاور در کنار کخ است. مطمئناً اگر یک مربی کاردان به جای طالبی در کنار کخ می‌نشست، استقلال به مدعی اول قهرمانی در لیگ برتر مبدل می‌شد. متأسفانه اکثر بازیکنان استقلال از طالبی حرف‌شنوی ندارند و او را فقط به عنوان مترجم قبول دارند!

□کار کخ را در این مدت چطور دیدی؟!

●همان روز اول هم که کخ به استقلال آمد با شناختی که از او داشتم گفتم او در ایران یک استثناء است. الان هم مشکلات استقلال به او مربوط نمی‌شود. کخ در این مدت شخصیت تیمی خوبی به استقلال داده است و اگر قرار باشد او تیم را ترک کند آنگاه مشخص می‌شود که چه کارهایی برای استقلال انجام داده است.

□در مورد حضور مجدد پورحیدری در سمت مدیریت فنی استقلال چه نظری داری؟

●این اتفاق باید خیلی زودتر از اینها در باشگاه استقلال صورت می‌گرفت تا کادر فنی هم درگیر مسائل حاشیه‌ای ناشی از رفت و آمدهای مشکوک در باشگاه نشود. اما متأسفانه رفت و آمد مربیانی همچون پورحیدری و حجازی در دفتر باشگاه و شایعاتی مبنی بر اخراج احتمالی کخ و جانشینی یکی از این دو مربی آرامش را برای چند هفته از کادر فنی و کخ گرفته بود. با وجود این آرزو می‌کنم با آمدن منصورخان به خانه‌اش استقلال آبی‌پوشان در نیم فصل دوم به جایگاه واقعی‌شان که همان صدر جدول است برگردند.

●ما هم آرزو می‌کنیم که تو هرچه زودتر به میادین بازگردی و برای استقلال و تیم ملی مفید باشی.

■

داشت. اما اقرار می‌کنم که در این یک سال همه چیز برای من خوب بود و الان ساعات لذت‌بخشی را در ایران سپری می‌کنم!

اگر کسی در مسیر هدف قدم بردارد، آن ضرباتی که از حاشیه وارد می‌شود فقط به طور موقت می‌تواند جلو آن شخص را بگیرد. اما از نظر من همه این واکنش‌ها طبیعی است و هر کس که بتواند دوام بیاورد موفق می‌شود.

حالا خوشایندترین روزهایم را در ایران سپری می‌کنم و همه به چشم مردی به من نگاه می‌کنند که توانسته انتظارات همه مردم ایران را برآورده کند. آنها نسبت به من محبت زیادی دارند و من از این موضوع لذت می‌برم. من افتخار می‌کنم که باعث رضایت مردم شده‌ام.

من یک ایرانی هستم و ایران سرزمین اجدادی من است.

او بعد از تحمل سختی‌های فراوان و عدم اعتماد از سوی رسانه‌ها توانسته بود خودش را به همه منتقدانش تحمیل کند. اما کسی که همواره در چنین زمانهایی از پشت پرده بیرون می‌آید این بار هم بیرون آمد و تصویر او را از صفحه فوتبال ما محو کرد. وگرنه هیچ دلیلی نداشت که برانکو بعد از تحمل تمام ضربات حاشیه‌ای، حالا که خوشایندترین روزهایش را در ایران سپری می‌کرد و درصدد بود تا بهترین برنامه را برای آماده‌سازی تیم امید برای المپیک آتن ارائه دهد و حالا که از صمیم قلب می‌گفت من یک ایرانی هستم، به یکباره چشمش را به روی تمام این چند ماه اخیر ببندد و بگوید رفتم و دیگر برنمی‌گردم!

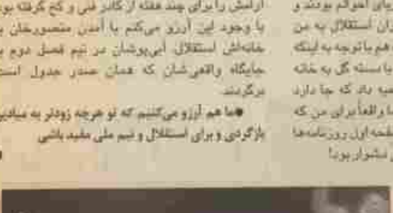

او که روزی می‌گفت هر تصمیمی که از سوی من گرفته شود از سوی خانواده‌ام پذیرفته است حالا برای اینکه بسیاری از حقایق را به زبان نیاورد می‌گوید: دوست دارم در کنار خانواده‌ام باشم و به جای مربیگری در تیم قهرمان آسیا در تیمی باشگاهی در نزدیک منزلم، هرچند محلی، مربیگری کنم!

یاد و خاطره برانکو ایوانکوویچ برای همیشه در دل ما زنده می‌ماند، هرچند که با رفتن او باید غم دوری از «رضا چلنگر» مترجم دوست‌داشتنی تیم ملی را هم بر دلمان بنشانیم.

این مرد شد سی و یکمین رئیس فوتبال ایران

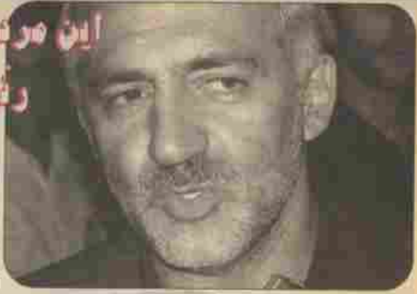

دادکان: رأی به من رأی به فوتبال کشور بود

هتل المپیک که عمر تأسیسش به دو سال هم نمی‌رسد، شنبه هفته جاری یکی از تاریخی‌ترین روزهایش را سپری کرد و نامش را برای همیشه در ذهن اهالی فوتبال حک نمود. سالن هگمتانه هتل المپیک در روز شنبه بسیاری از فوتبالی‌ها را در خود جا داد تا یک روز فراموش نشدنی را برای رئیس جدید فدراسیون فوتبال رقم بزند.

بله برای «محمد دادکان» هتل المپیک خیلی خوش‌یمن‌تر از این حرفها بود چرا که خوشبین‌ترین هواداران او هم تا روز انتخابات گمان نمی‌کردند او بتواند با ۳۲ رأی به مسند ریاست فدراسیون فوتبال بنشیند.

نکته جالب در مورد انتخابات اخیر فدراسیون فوتبال این بود که از میان ۲۵ کاندیدای حاضر در سالن، یازده نفر قبل از شروع مراسم رأی‌گیری به نفع «محمد دادکان» اعلام کناره‌گیری کردند تا داد برخی دیگر از کاندیداها از جمله استاد فکری به هوا برود که این آقایان که همه از رفقای دادکان هستند اصلاً چرا برای حضور در انتخابات نامزد شدند؟ و...

علی ایحال «محمد دادکان» که به نظر ما و اکثر کارشناسانی که در روز شنبه حق رأی نداشتند، اصلح‌ترین فرد برای احراز پست ریاست فدراسیون بود با اقتدار کامل و آوردن چهار برابر آرا نسبت به نزدیک‌ترین رقیب انتخاباتیش، مهندس کریمی بر صندلی صفایی فراهانی تکیه زد و سکان هدایت فوتبال ما را در دست گرفت.

درحالی که هنوز امضای حکم ریاست دادکان خشک نشده بود او حرفهایی به زبان آورد که خواندن دوباره و صدباره این حرفها خالی از لطف نیست.

«مهمترین برنامه من ایجاد وفاق ملی و آشتی در فوتبال است. متأسفانه بسیاری از نیرو و انرژی فوتبال ایران در حاشیه قرار دارند که ما باید اینگونه حاشیه‌ها را از چهره فوتبال کشور دور نگه داریم. رأی به من رأی به فوتبال کشور بود. زیرا برنامه‌هایی از چهار سال پیش توسط صفایی فراهانی طرح‌ریزی شده است که با رفع برخی نواقص این برنامه‌ها بصورت منظم اجرا خواهد شد. باید نسبت به سرمایه‌گذاری در رده‌های مختلف سنی و همچنین آینده فوتبال کشور کمر همت بست و دست در دست هم در رشد و توسعه فوتبال کشور تلاش کرد و با یک برنامه‌ریزی منطقی به این مهم دست یافت.»

اسامی رؤسای فوتبال ایران از ابتدا تاکنون به شرح زیر است

دکتر علی کنی: ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۹
سرتیپ هدایت گیلانشاه: ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۱
محسن جلال: ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۲
حسین سیاسی: ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۳
محسن جلال: ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۴
دکتر علی کنی: ۱۳۳۴
مصطفی سلیمی: ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۶
حسین مبشر: ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۷
تیمسار مصطفی مکری: ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹
ذبیح‌الله خبیری: ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۰
حسین سروری: ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۱
حسین مبشر: ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۵
حسین سروری: ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۶
مصطفی مکری: ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۱
کامبیز آتابای: ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۷
ناصر نوآموز: ۱۳۵۸ تا ۱۳۵۹
هادی طاووسی: ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۰
حسین آبشناسان: ۱۳۶۰
حسین راغفر: ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۱
حسین آبشناسان: ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۲
بهروز صحابه: ۱۳۶۲
نصرالله سجادی: ۱۳۶۳
علی‌محمد مرتضوی: ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۶
محمدرضا پهلوان: ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۸
ناصر نوآموز: ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۲
سیدمحمد صفی‌زاده: ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۳
امیر عابدینی: ۱۳۷۳
داریوش مصطفوی: ۱۳۷۳ تا ۱۳۷۶
محسن صفایی فراهانی: ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۱
محمد دادکان: ۱۳۸۱ تا ...

هر هفته با
پیش بینی لیگ برتر

سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در نظر دارد هر هفته تا پایان بازیهای لیگ با مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر پل ارتباطی خود را با خوانندگان قوی‌تر نماید.

کسانی که خواهان شرکت در این مسابقه هستند می‌توانند هر هفته نتایج هفت دیدار لیگ برتر را پیش‌بینی نمایند تا در صورت کسب بیشترین امتیاز برنده منتخب هفته باشند.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۳ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۱۴

اینجانب ________
به شماره شناسنامه ________ تولد ________
خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم
تلفن تماس ________

پرسپولیس تهران ________ برق شیراز ________
ابومسلم مشهد ________ سایپا تهران ________
پاس تهران ________ استقلال تهران ________
فجر سپاسی شیراز ________ ملوان بندر انزلی ________
استقلال اهواز ________ فولاد خوزستان ________
ذوب آهن اصفهان ________ پیکان تهران ________
صنعت نفت آبادان ________ سپاهان اصفهان ________

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۱/۱۱/۱۵

جدول رده بندی لیگ برتر فوتبال ایران

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	امتیاز
۱ـ سپاهان اصفهان	۱۲	۹	۱	۲	۲۳	۹	۲۸
۲ـ پرسپولیس تهران	۱۲	۶	۴	۲	۱۴	۷	۲۲
۳ـ پاس تهران	۱۲	۶	۳	۳	۱۴	۹	۲۱
۴ـ فجرسپاسی شیراز	۱۲	۶	۳	۳	۱۳	۸	۲۱
۵ـ سایپای تهران	۱۲	۵	۴	۳	۱۴	۱۳	۱۹
۶ـ استقلال تهران	۱۲	۴	۵	۳	۱۶	۱۴	۱۷
۷ـ فولاد خوزستان	۱۲	۴	۴	۴	۱۱	۱۱	۱۶
۸ـ پیکان تهران	۱۲	۳	۶	۳	۱۱	۷	۱۵
۹ـ ذوب آهن اصفهان	۱۲	۴	۳	۵	۶	۷	۱۵
۱۰ـ برق شیراز	۱۲	۴	۲	۶	۱۳	۱۵	۱۴
۱۱ـ صنعت نفت آبادان	۱۲	۲	۵	۵	۸	۱۳	۱۱
۱۲ـ ابومسلم مشهد	۱۲	۲	۴	۶	۱۱	۱۷	۱۰
۱۳ـ استقلال اهواز	۱۲	۲	۴	۶	۹	۱۶	۱۰
۱۴ـ ملوان بندرانزلی	۱۲	۲	۲	۸	۵	۲۰	۸

الیور کان:

از من انتقاد کنید

> چون در آلمان به اوج رسیده‌ام، در همین کشور هم از دنیای بازیگری خداحافظی می‌کنم

«الیور کان» درحال حاضر مطرح‌ترین مرد شماره یک دنیاست. خیلی‌ها او را به خاطر برخورد جدی‌اش با مسائل دوست دارند و خیلی‌ها هم از او به دلیل رفتار عصبی‌اش در زمین و خارج از میدان فوتبال، متنفرند. اما مسأله‌ای که انکارناپذیر به نظر می‌رسد این است که او فعلاً بهترین دروازه‌بان دنیا است و در مقام مقایسه با دروازه‌بانانی همچون یاشین، داسایف و بیوروف قرار دارد.

«الیور کان» به تعبیر اکثر کارشناسان مرد شکست‌ناپذیر دنیای توپ گرد است که حتی در صورت شکست هم قامتش همچنان راست باقی می‌ماند. شاید برای «کان» تکیه زدن به تیرک دروازه ورزشگاه توکیو بعد از قبول شکست از برزیل یک مورد استثنایی بود.

☐ چقدر از تعریف و تمجید دیگران در مورد خودت خوشحال می‌شوی؟

● این مسأله‌ای است که اکثر بازیکنان مطرح دنیا همه روزه با آن روبرو می‌شوند و هرکس هم به‌گونه‌ای با آن کنار می‌آید. اما در مورد خودم باید بگویم من بیش از اینکه از تعریف و تمجیدهای دیگران راضی و خوشنود شوم از بیان نقاط ضعف و تشریح عملکردم خوشحال می‌شوم. مثلاً بعد از اتمام بازیهای جام جهانی عده‌ای از کارشناسان آلمانی بر این عقیده بودند که من به‌تنهایی در نایب قهرمانی آلمان ۴۵ درصد نقش داشتم. درحالی که بهتر بود ناکامی و حتی اشتباه فاحشی که من در دیدار فینال انجام دادم مورد بررسی و توجه قرار می‌گرفت.

☐ خودت در مورد آن اشتباه فاحشی که در بازی فینال انجام دادی، چه حرفی داری؟

● روز بازی فینال جام جهانی هم می‌توانست مال من باشد. درست همانطور که در تمامی دقایق غیر از آن لحظه بدون اشتباه بازی کردم و بارها مانع گلزنی رونالدو و دیگر مهاجم برزیلی شدم. اما هنوز هم نمی‌دانم چرا آن توپ از دستم لغزید. شاید تقدیر چنین بود که دنیا بر سر من خراب شود.

☐ به خاطر همان اشتباه توپ طلای اروپا و جهان را هم از دست دادی.

● به نظر من مسوولان فدراسیون جهانی فوتبال فیفا و همین‌طور یوفا در انتخاب بهترین بازیکن سال به بنده کم‌لطفی کردند. چرا که من علاوه بر حضور درخشان در جام جهانی ۲۰۰۲ در طول فصل هم بارها و بارها در درون دروازه آلمان و بایرن‌مونیخ در بهترین شرایط ایستاده بودم درحالی که رونالدو بعد از سپری کردن مصدومیتش در جریان هشت دیدار برزیل در جام جهانی هشت گل زد تا از نظر کارشناسان در اروپا و جهان بهترین باشد.

☐ برویم سراغ بایرن مونیخ و حذف ناگهانی این تیم از جام باشگاههای اروپا. چرا بایرن مونیخ نتوانست در جام قهرمانی باشگاههای اروپا ایستادگی کند؟

● بدون شک کم‌کاری من و دیگر اعضای تیم در رقم خوردن این نتایج ضعیف تاثیرگذار بود و هیچ گناهی هم متوجه «اوتمار هیتسفیلد» نیست چراکه او هرآنچه باید می‌کرد برای موفقیت تیم انجام داد و این ما بودیم که بدون توجه به دستمزدهای بالایی که دریافت کرده‌ایم بدون انگیزه لازم به مصاف حریفان رفتیم. البته همه بازیکنان ازجمله خودم قبل از شروع جام قهرمانی باشگاههای اروپا دچار غرور کاذب شده بودیم و فکر می‌کردیم با چشم بسته هم می‌توانیم جزو دو تیم صعودکننده باشیم. اما زمانی این غرور کاذب از بین ما شکسته شد که دیگر دیر شده بود و رسیدن به تیم‌هایی نظیر لاکرونیا و میلان دور از دسترس بود.

☐ اما چطور می‌شود که همین لشکر شکست خورده در بوندسلیگا آقایی می‌کند و با اختلاف زیاد در صدر جدول قرار می‌گیرد؟

● این هم به خاطر برخورد خوب «اوتمار» با بازیکنان بایرن است. بعد از اینکه ما از جام قهرمانی باشگاههای اروپا حذف شدیم دنیا برای تعدادی از بازیکنان ما به آخر رسیده بود و روحیه اکثر نفرات بشدت نزول کرده بود. اما «هیتسفیلد» بعد از بازگشت ما به میلان در رختکن ورزشگاه «سن‌سیرو» برخلاف انتظار همه با خونسردی با بازیکنان صحبت کرد و گفت به جای اینکه اعصابتان را خرد کنید و افسوس گذشته را بخورید به فکر قهرمانی در بوندسلیگا باشید چرا که ما دیگر در اروپا کاری نداریم. این حرف هیتسفیلد روحیه بالایی را در کل تیم تزریق کرد و بچه‌ها خود را برای فتح بوندسلیگا آماده کردند.

☐ کمی هم از تیم ملی آلمان صحبت کن. خیلی‌ها می‌گویند تیم پیر آلمان...

● خب این یک واقعیت است که بازیکنان تیم ملی پا به سن گذاشته‌اند و از قدرت بدنی پایینی رنج می‌برند. البته نباید به‌سادگی از کنار تجربه بالای این تیم گذشت اما دیگر وقت آن رسیده است که یک خانه تکانی اساسی در تیم صورت گیرد و نیمی از بازیکنان جایشان را به جوانترها بدهند. ما باتجربه‌ها از هر لحاظ آمادگی واگذاری مسوولیت به جوانترها را داریم.

☐ پس از سالها دروازه‌بانی فکر می‌کنی در کدام میدان بهترین نمایشت را ارائه دادی، در جام یوفا، جام قهرمانی باشگاههای اروپا، بوندسلیگا و یا در جام جهانی؟!

● این امری طبیعی است که هر بازیکن در پیراهن تیم ملی کشورش بانگیزه‌تر باشد و بهترین بازیهایش را انجام دهد. چراکه در تیم ملی برخلاف باشگاهها همه نفرات فقط یک هدف را دنبال می‌کنند و سربلندی نام کشورشان است. از این‌رو من هم فکر می‌کنم بهترین بازیهایم را در جام جهانی ۲۰۰۲ انجام دادم البته بدون درنظرگرفتن بازی فینال.

☐ در فصل نقل و انتقالات پیشنهاد چشمگیر میلانی‌ها به تو یکی از خبرسازترین موارد بود ولی تو این پیشنهاد را قبول نکردی تا همگان را از تصمیمت حیرتزده کنی. چرا حاضر به ترک بایرن نشدی؟

● بعد از رفتن اشتفان افنبرگ از بایرن مونیخ من هم تصمیم داشتم بایرن را ترک کنم. برای این منظور علاوه بر پیشنهاد خوب آ.ث.میلان از چند تیم لیگ برتر انگلستان و لالیگای اسپانیا نیز دعوتنامه‌هایی به دستم رسیده بود و مرا وسوسه می‌کرد تا بوندسلیگا را ترک کنم. حتی دو بار با مدیر برنامه‌هایم مشورت کردم تا شرایط جدیدی را برای خودم ایجاد کنم. اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که باید کفشها را جایی بیاویزم که در آنجا به اوج رسیده‌ام و آن جایی نیست جز بایرن‌مونیخ.

☐ اما تو می‌توانستی حداقل برای یکی، دو فصل بازی در لیگ‌های معتبر دیگر را هم تجربه کنی؟

● وقتی از نظر من بوندسلیگا جذاب‌ترین لیگ دنیا است لزومی ندارد فوتبالم را در خارج از آلمان دنبال کنم. در اینجا امکانات بسیار خوبی در اختیار باشگاهها و بازیکنان قرار می‌گیرد و هیچ باشگاهی از لحاظ مالی در تنگنا و یا خطر ورشکستگی قرار ندارد. از این‌رو همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام چون در آلمان به اوج رسیده‌ام در همین کشور هم از دنیای بازیگری خداحافظی می‌کنم.

☐ قصد نداری از فوتبال کناره‌گیری کنی؟!

● شما اگرجای من بودید در سالی که به عنوان مرد دوم فوتبال جهان معرفی شده‌اید از فوتبال کناره‌گیری می‌کردید؟!

☐ مسلماً نه! اما حداقل می‌توانستم حدس بزنم که در چه سالی بازنشسته می‌شوم.

● اما من تا وقتی آماده‌ام و هیچ کس را در اندازه‌های خودم نمی‌بینم زیاد به این موضوع فکر نمی‌کنم. لحظه کناره‌گیری من از فوتبال زمانی است که یک دروازه‌بان قابل اطمینان پس از من درون چارچوب تیم ملی آلمان و باشگاه بایرن مونیخ قرار بگیرد. در آن شرایط مسلماً حضور من مانع پیشرفت او خواهد شد و رشد وی دچار توقف می‌شود و بهترین کار این است که دستکشهایم را آویزان کنم و تجاربم را در اختیار جوانترها قرار دهم تا آنها بتوانند آینده‌ای درخشانتر از «الیور کان» داشته باشند.

☐ آن‌طور که از صحبت‌هایت برمی‌آید تو آدم مغروری هستی؟

● راستش من از اعتماد به نفس بالایی برخوردارم و همیشه قدر زحماتی را که می‌کشم می‌دانم. حال اگر این اعتماد به نفس بالا معنایش غرور است شما درست می‌گویید. ■

نقاشی‌های شما

احمدرضا لسان صدق
۴ ساله از تهران

علیرضا اسحاقی
۶ ساله از تهران

زهرا جمشیدی
ساله از تهران

فاطمه بردوی

امیرحسین علاف‌زاده
۶ ساله از اهواز

کاوه علاف‌پور
۴ ساله از اهواز

بهاره عباسی
ساله از چهاردنگه

علیرضا لسان صدق
۴ ساله از تهران

فاطمه حجازی ۹ [illegible]

علیرضا رشقلی

مصطفی باغبانی
کلاس دوم از مشهد

علیرضا ذکایی
ساله از گناباد

فاطمه عباسی
۷ ساله از چهاردنگه

رامین دزواره‌ای

حمید بابای رفیع
۱۱ ساله از علی‌آباد

سید [illegible]
۱۲ ساله از تهران

علیرضا عباسی
۹ ساله از تهران

محمد سمیع‌زاده از لوشان

مونیکا شیردلان ۶ ساله

علیرضا مهدوی
از کردستان

امین شیدایی
ساله از بندر عباس

احمد شیدایی ۸ ساله از بندر عباس

آیناز خدارحیمی
از کرج

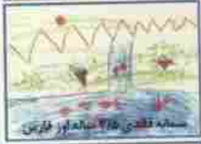
سمانه فخری ۱۲/۵ ساله از فارس

کیمیا ارکانی ۵ ساله از اهواز

سپیده پورقربان ۸ ساله از تهران

ایمان تیموری ۶ ساله از کرج

بهزاد قربانی ۶ ساله از تهران

زهرا دینی ۷ ساله از مارلیک

صادق عبدالهی ۷ ساله از رودبار

محمد فرشفراد ۱۰ ساله از علی‌آباد

تهمینه مختومی
کلاس پنجم
از گنبدکاووس

مهین مختومی
کلاس پنجم از گنبدقابوس

شهین مختوم
کلاس پنجم
از گنبد
کاووس

جواد زارعی کلاس چهارم از برازجان

کیمیا هادی‌زاده ساله از تهران

مترجم پارس

عمومی + تخصصی

مدیریت و برنامه ریزی
اقتصاد و مدیریت
بازرگانی و تجارت
حقوق و قوانین
حسابداری
روزنامه نگاری
تجارت هوایی
علوم بانکداری

مهندسی برق و الکترونیک
مهندسی مکانیک
مهندسی شیمی
مهندسی عمران / معماری
مهندسی متالورژی
مهندسی معدن
مهندسی ایرو اسپیس
مهندسی صنایع

کامپیوتر
فنی و مهندسی
نفت و گاز
کشاورزی و صنایع
زیست شناسی
صنایع غذایی
علوم دقیق
علوم پزشکی

روان شناسی
تاریخ ادیان
علوم سیاسی
فلسفه
جامعه شناسی
برنامه ریزی شهری و منطقه
دانش شناسی و آموزش
کیهان شناسی و نجوم
گوهر شناسی
تربیت بدنی
زمین شناسی
زبان شناسی
علوم تربیتی و آموزش
هنرهای تجسمی
و ...

نرم افزار ترجمه متن انگلیسی به جمله‌های فارسی

قابل توجه

مراکز علمی ، تحقیقاتی ، آموزشی ، مدیران ، مترجمین ، دانشجویان
و شماکه درک سریع و ساده از مطلب انگلیسی را خواهانید

عمومی ۴: ۹۵۰۰ تومان

روایتی نو
از
ترجمه
ماشینی
4
Microsoft
Windows 95+
COMPATIBLE

Pars Translator

English to Persian Translation Software

نرم افزاری مبنا
مشاور مدیریت و توسعه نرم افزار

تهران، [illegible]
تلفن [illegible]
نمابر [illegible]
پست الکترونیک info@mabnasoft.com
Http://www.mabnasoft.com

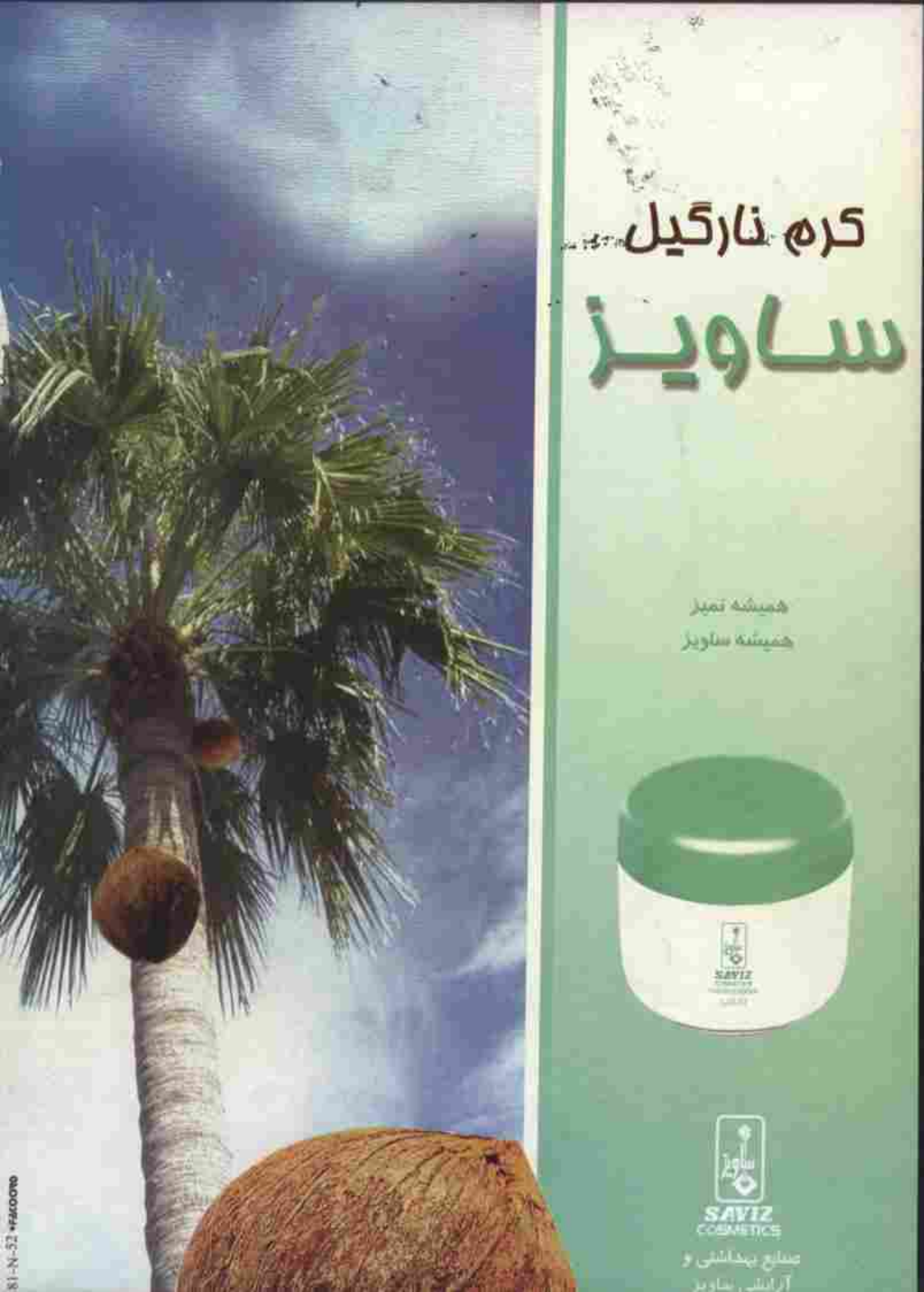

کرم نارگیل

ساویز

همیشه تمیز

همیشه ساویز

SAVIZ COSMETICS

صنایع بهداشتی و

آرایشی ساویز